

۹۶

Postfach 750179
81331 München
DEUTSCHLAND

K Kaweh



آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاه آن شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای بنشسته و میگفت که کو؟ کو؟ کو؟ کو؟ خیام



در این شماره

روی جلد و پشت جلد از هنر مند ارجمند زمان زمانی

۲	دکتر صدرالدین الهی	اخلاق و انسان قرن بیست و یکم
۵	مهندس جلال الدین آشتیانی	غمنامه کورباوری
۱۲	دکتر محمّدعلی نجفی	ترورهای آسمانی و ترورهای زمینی
۲۱	دکتر منوچهر تهرانی	ریشه های ترور و تروریسم
۳۵	دکتر مهندس ثریا پور ثریا	طالبان کنترل جهان
۴۴	مهندس ایرج هاشمی زاده	افغانستان و روشنفکران ما
۵۴	هوشنگ محمود	یادداشتهای هشتاد
۶۰	مهندس بهرام معصومی	گفتگو با سلطان عزیزپور
۶۶	به کوشش هوشنگ معین زاده	پیامبران خردنوشته شهریار شیرازی
۷۵	دکتر حسین مشیری	مسئله ی همبودی ملل در آلمان
۸۹	فریدون باغ شمالی	فال حافظ
۱۰۸	سعید شاهرخ	نامه ای از تهران یا پروین دختر ساسان
۱۱۴	ابراهیم رهبر	پیراهنی از حریر نازک
۱۱۵	ابوالفضل محقق	مشتی خاک و طن
۱۳۴	مجید خوشدل	گفتگو با سیروس ملکوتی
۱۴۶	دکتر اسماعیل خوبی	نامه ای از:
۱۴۷	عبدالمجید مجید فیاض	نگاهی به گوشه هایی از یک کتاب

و آثاری از: احسان طبری- بارتوک- محمّدزهری- دکتر مسعود نقره کار- احمد افرادی-
دکتر طلعت بصّاری (قبله)- بی تافراہانی- رضامقصدی- عبّاس ظاهری-
محمّدعلی حقیقت سمنانی- دکتر محمّدعاصمی- دکتر مهدی روشن ضمیر-
محمّدروحانی - و نامه های رسیده ...

۱۹۹	ترجمه ای تازه	بخش آلمانی: پشت دریاها از سهراب سپهری
۱۹۷		گفتگویی با اکهاردبارتل درباره مهاجرت روزبه طاهری
۱۹۴	بهرام چوبینه- یودیت وست	شعری از کتایون آذرلی
۱۹۲	دکتر فرزین برزونی	جنبش بین المللی مهاجرت
۱۹۰	فخرالزمان شیرازی- محمودیان	من از این گرداب می ترسم
۱۸۹	دکتر مهدی روشن ضمیر	درباره ی کتاب دختر شاهزاده
۱۸۴	دکتر میرحمیدمدنی	پژوهشی تاریخی درباره ی مالکیت زمین در ایران

دارم نگاه میکنم

دارم نگاه میکنم

بر برجهای باج

فواره‌های دود و آتش و انسان را

با حالتی پریش

دارم نگاه میکنم

این بار آدمی شده تیر تفنگ خویش.

دارم نگاه میکنم

یک دست بمب و ماشه و

یک دست قرص نان

یک دست پر نوازش و

یک دست قطع جان

دارم نگاه میکنم

اینک دوباره غار

اینک دوباره سنگ

اینک چماق چوب فلاخن

اینک دوباره دندان

اینک دوباره چنگ

اینک دوباره درد

اینک دوباره داد

عصر جدید تو حش

به ملا عمر

مبارکباد...

۲۰۰۱/۷/۱۲

تارزانا کالیفرنیا

مسعود سپند

اخلاق و انسان قرن بیست و یکم

صدرالدین الهی

این یادداشت حاصل تأملاتی است که مدت‌هاست درباره اخلاق انسانی در قرن نو، از ذهن این بنده گذشته است، بدون اینکه دستورالعملی باشد. بنابراین، باید‌های آنرا بر خاسته از یک اعتقاد به پایه‌های اخلاق انسانی بدانید و دیگر هیچ. الهی

آیا با فرا رسیدن قرن نو نباید به اخلاقی که در هزاره سوم می‌تواند مبنای همزیستی و تفاهم جهان بی‌مرز آینده باشد، اندیشید؟ مساله «اخلاق» در هزاره آینده مدتهاست که موضوع بحث و فحص کسانی است که بیرون از چارچوب سنت‌های اخلاقی به نوع دیگری از این قانون اجتماعی می‌اندیشند و جا دارد که به سر فصلهایی از این طرز نوین اندیشیدن بپردازیم.

● اخلاق قرن بیست و یکم باید حاوی قواعدی باشد که در دروس اخلاق کلاسیک دانشگاهها جایی نداشته است. این اخلاق بر اساس فرضیه‌ها و یا قواعد از پیش ساخته شده و ثابت نشده بر پا نمی‌شود. دیگر نمی‌توان نشست و بر اساس فکرهای زیبا و رویاپسندانه ارسطو و یا جان لاک و هیوم و بوعلی سینا و غزالی و خواجه نصیرالدین طوسی به چه باید کرد و چه نباید کرد‌ها اندیشید و برای تسری این افکار تجربه نشده مدرسه گشود. هم چنانکه بر تعالیم اخلاقی ادیان و مذاهب که از فرط تلقین و تکرار بی نتیجه به نوعی شعار نقش بر دیوار مبدل شده است تکیه کرد. هزاره سوم و قرن بیست و یکم باید که قوانین اخلاقی خود را از درون مسایل و مشکلات امروز جهان استخراج کند و با واقع بینی به آن جامعه عمل ببوشاند.

● اگر در نیمه دوم قرن بیستم شعار «جنگ نکن عشق بورز» برای مدتی کوتاه جهان غرقه در خشونت و جنگ را مسخر ساده انگاری و آسان پنداری خویش ساخت، در قرنی که آغاز می‌شود فقط یک تعهد با مسئولیت در برابر مسایل جهان فردا می‌تواند پایه گذار اخلاق عملی آینده باشد.

● جهان از اندازه‌های تصویری «دهکده جهانی» مارشال مک لوهن کانا‌دایی که فرضیه پرداز تسلط وسایل صوتی و بصری در نیمه دوم قرن بیستم بود فراتر رفته است. حالا جهان در زیر چادر پراز ستاره و رنگ و نور صوت و تصویر به سیاه چادری می‌ماند که ساکنان آن از تعرض فرهنگهای یکدیگر در امان نیستند. این فرهنگها هر کدام ویژگی خود را دارند و مشکل می‌توان با پیشداوری فرهنگی را مهاجم و فرهنگ دیگری را مغلوب معرفی کرد. فرهنگهای امروزی چنان در هم رشته و بافته شده اند که تار فرهنگ مهاجم از پود فرهنگ مغلوب قابل باز شناختن نیست. تلویزیون نقش شگفت انگیزی در ارائه این فرهنگ سیاه چادری بازی می‌کند. به همان اندازه که کشت و کشتار دسته ای از جوانان با شکل و شمایل‌های عجیب از گنگ مقابل درس بدی برای جوانان یک ملت دور افتاده آسیایی و یا افریقایی است؛ بهمان اندازه جادو و جنبل و اعتقاد به عوامل مابعد الطبیعه انسان به ظاهر شهرنشین و گاه بسیار دانشور و فرهیخته تمدنهای بزرگ را بصورت یک آدم عامی که فال و جادوگری و حکمت ستارگان را باور دارد بخود جلب و جذب می‌کند. حالا فراتر از تلویزیون و رادیو شبکه‌های اینترنت که گاه در اداره کنندگان و طراحان آنها کوچکترین نشانه ای از مسئولیت انسانی نمی‌توان یافت دست به کار آموزشهایی هستند که حاصلی جز سرخوردگی و گمراهی هر چه بیشتر انسان قرن تازه نخواهد داشت.

عصر سانسور به هر صورت و بهر شکل به پایان رسیده است و همه دهانها برای گفتن همه حرفها گشوده است. در این معرکه است که می توان به اعماق وجدان صاف بشریت دست یافت. وجدانی که حتی در زیر سنگین ترین و سیاه ترین لایه های آن باز فروغ شرفی ابتدایی به چشم دیدنی است.

پس قرن تازه را باید با اخلاق نوین وسایل ارتباط جمعی آغاز کرد. اخلاقی که نه تنها دولتها، بل خود انسانها آن را باور داشته باشند و به خاطر بهبود فضای زیست و تنفس خود و دیگران به آن عمل کنند.

● در قرنی که آغاز می شود باید که خدا را از بند و زندان اندیشه های، قرون رها کنید و به دست انسانی سپرد که او را بنده از جان و دل است و وی را به همان صورت می بیند که جهان و هر چه در او هست از اوست و در جهان ما از ازل تا به ابد جاری است. در قرنی که می آید نباید امکان داد که ایدئولوژیهای سیاسی، فلسفی یا مذهبی این زیباترین صورت تفکر رها از هر قید و شرط انسانی را مثله کنند و به آن صورت که دلخواه آنان است عرضه دارند. خدای قرن بیست و یکم خدای آن چوپان است که موسی را به خجالت واداشت.

● انسان قرنی که آغاز شده است باید یاد بگیرد که همه راهها از لوله تنگ و مشت گره کرده نمی گذرد، خشونت جواب سختیها و مرارتهای روزگار نیست، بلکه فقط تحمل و بردباری و لبخند کلید گشایش مشکل هاست. این انسان همچنان باید بیاموزد که فرودست نشستن و تحمل هر ناروایی دور از اخلاق زنده و پویای آدمی زاده است او باید مهربانی را پادزهر خشونت بشناسد و در عین حال در هر لحظه ای برای دفاع از شرف انسانی با چنگ و دندان آماده باشد.

● انسان قرنی که در راه است باید به مسئولیت خطیر خود در انتقال مفاهیم صلح، دوستی، برادری و برابری به نسل بعد آگاهی کامل داشته باشد. این انسان باید که مبلغ صلح و آشتی باشد و نگذارد که کودکان جهان با تفنگهای چوبی در میدانهای رژه حاضر شوند و بیاموزند که روزی می توانند این تفنگهای دروغین را به سلاحهای واقعی بدل کنند. همه انسانهای بالغ و وظیفه دارند که از بهره برداری از احساسات جوانان تازه سال به سود منافع سیاسی و اقتصادی خود خودداری کنند. آنها باید این بچه ها را سرمایه های فردای جهان بدانند.

● به اینگونه است که اخلاق قرنی که در راه است به ما حکم می کند که بچه ها را حفاظت کنیم در سیاه چالهای کار را ببندیم و اجازه ندهیم که برای هر چه بیشتر انباشتن کیسه های طمع بچه هایی که باید در مدرسه باشند و با مهر پر سخاوت طبیعت از شادمانی سرشار شوند. در کارگاهها، کارخانه ها و مزارع به نصف قیمت نیروی کار انسانی، مورد بهره برداری قرار گیرند. باید به بچه ها امکان روئیدن داد. و این نهالکها را به درختان برومند بارآوری مبدل ساخت.

● در قرنی که آغاز شده است ما باید به رحم بارور مادرانی که فردا را می زایند رحم کنیم. زن را که هنوز حتی در جوامع پیشرفته شهروندی درجه دوم تلقی می شود به حقوق شهروندی واقعی خود آگاه کنیم. به او بنمایانیم که وظیفه اش تنها نشستن و زادن شیران نر نیست و نیز همه، آن گفته ناپلئون بناپارت را باور کنیم که او با دستی گهواره را و با دستی دنیا را تکان می دهد و موجودی برابر و هم‌تای مردان است. برابر مرد به دنیا می آید و از این رو باید برابر مرد زندگی کند و ابزار تمتع، تفریح و نمایش نشود. اخلاق قرنی که آغاز شده است به ما حکم می کند که در برابر نارواییهایی که در کشورهای فقیر جهان سوم بنام سنت، مذهب و عرف جامعه بر زنان تحمیل شده است به شدت بایستیم و مادران، خواهان و دختران خود را یاری دهیم که جهان را آنطور که دوست دارند بنگرند و در آن زندگی کنند.

● اخلاق قرنی که آغاز شده است هر گونه وحشیگری را به هر صورت محکوم می کند از تجاوز بربرانه به زنان تا سوء استفاده های جنسی از آنها و از بریدن دست کارآمد مردان و زنان و کودکان در منطقه هایی چون سیرالیون تا سنگسار زنان در ممالکی که بنام دین عشق را سنگسار می کنند. و از کاشتن مین های ناپیدا در خاکی که باید در آن گندم برکت و دانه عشق و باروری پراکند تا کشتن بی حساب حیوانات کمیاب طبیعی همه و همه در اخلاق فردا محکوم و مذموم است. در این اخلاق حتی از میان بردن موجوداتی که به غلط نام آنها حیوانات موزی گذاشته شده است فقط در شرایطی پذیرفتنی است که آنها آسیبهای نجران ناپذیر به غله و زراعت و دیگر دستاوردهای بشری وارد آورند و گرنه حتی کشتن عقربی که روانه لانه خویش است مذموم و ناپسند است.

● در قرنی که آغاز می شود ما باید با تراشیدن جنگلها و کاشتن شهرها مبارزه کنیم. به روستائیان بفهمانیم که ایستادن روی خاکی که پدران آنها را نان و زندگی بخشیده است بهتر از مهاجرت به بیخوله هائیکست که در آن، آنان فقط به چهارپایان بارکش سرمایه و طمع مبدل می شوند. ما باید شهرها و مردمان آن را به گدایی ضفاو طراوات روانه روستاها کنیم، تا آنها دم زدن در هوای پاک سپیده دم را بیاموزند و لذت جویدن نان داغ از تنور درآمده را زیر دندان خود احساس کنند. ما باید به انسانهایی که می خواهند هزاره بعد را زندگی کنند میراث دوست داشتن طبیعت را بیادگار بگذاریم از تماشای پرواز رنگین پروانه های رنگین بال تا شنیدن صدای فرو افتادن آبشارهای نقره گون.

● اخلاق قرنی که می آید اخلاق یک منطقه، یک گروه، یک دسته، یک ایدئولوژی و یک حکومت نیست. این اخلاق چیزی نیست که آن را از روی کتابها رونویسی کنیم و بر شبکه های اینترنت جاری سازیم. این اخلاق یک جهانروایی و جهانشمولی گیتی نورد دارد که باید سینه به سینه دست به دست و شبکه به شبکه در گیتی تسری یابد و تمام سازمانهای غیر دولتی دنیا در هر کجا که هستند باید حمایت بخشی از آن را به عهده بگیرند. مبارزان حقوق بشر، هواداران گرین پیس، طبییان برهنه پا، روزنامه نگاران بدون مرز، دشمنان اعدام، و حتی سازمانهای کوچک و گمنامی که در کشوری کوچک و گمنام در پی اجرای بخشی کوچک از ایده الهای بزرگ هستند موظف اند که مبشران اخلاق نوین جهانی باشند. دنیا دیگر یک محور ندارد که بر اساس آن بچرخد تمام جهان باید در برابر زیاده طلبی شرکتهای بی چهره با قامت غول آساشان، تولید ناسازگار وی رویه، مصرف کور کورانه بی فایده، اسراف آزمندانانه و غارت طبیعت و شکنجه انسان متحد شود و یکصدا باشد.



اینروزها پرسش تروریسم جهانی، که انگیزه‌ی آفند کوبنده ارتش امریکا به افغانستان گردید، بیشترین مردم جهانرا به خود گرفتار و سرگرم ساخته است. این رویداد نه تنها بر ناآرامی و آشفتنگی های جهانی افزود، که مردم درمانده و گرسنه و از هم پاشیده‌ی افغانی را دوچار آفتی ویرانگر ساخت. این بنیویان، که هنوز از زیر بار مهر و دلسوزی!! فرمانروایان کمونیست پُشت و پناه کارگران و ستمکشان و ارتش مردم دوست!! روسیه، رها نشده به آسیب و آفت هراسناکی به نام طالبان (طَلَب مکتب اسلام ناب!) گرفتار شده بودند، در برابر این ویرانگری نوین، که خشکسالی و زمستان زودرس نیز بر آن افزوده میشود، جز فرار و رها کردن خانه و کاشانه های خود که تنها خرابه هایی خشک و خالی از آنها بر جای مانده، چاره ای نیافتند، سرنوشتی که میلیونها افغانی بنیوا پیش از آن نیز برگزیده بودند.

هرچند بررسی فراگیر و شایسته‌ی این پرسش و واشکافی آن نیاز به زمان، توان، شکیبایی، آمادگی و آگاهی بسنده دارد که دریغا بیماری مرا از همه‌ی آنها بی بهره ساخته، ولی با اینهمه به خواست دوست و همکار دانشمند نیک اندیشم، عاصمی، به خود پروا دادم با گفتار کوتاهی در این بررسی انباز گرم.

در گزارشهای فراوان، انگیزه این جنبش جهانی را^(۲) رویداد شگفت آور، دلخراش و دیوانه واری دانسته اند که از دیدگاه کور باوران، پهلوانی و گونه ای نماز و نیاز «قربت الی الله» برداشت شده است. چشمگیر است که کارگردانان و بازیگران این غنامه‌ی دردآور را مسلمانانی پارسا و شیفته میدانستند که زیر فرمان امیرالمومنین چون مُلا عمر و سرداری چون اُسامه بن لادن از سُلَله‌ی اُسامه بن زید، سردار جوان سپاه کوبنده محمد، به نام پدافند و رهایی مردم ستمدیده رستاخیز کرده بودند!! افسوس که در نگارش و کارگردانی این غنامه کور باوری کورانی عصاکش کوران دیگر شدند^(۳) از اینرو گمان میرود پایان بازی نیز به سود ستمگران و زیان ستمکشان باشد. آغاز این غنامه را چنین میدانند که در ۱۱ سپتامبر گذشته گروهی از مسلمانان خشک مغز و به آموزش گرایسته گُزراه، در آرزوی دست یابی به بهشت و دیدار خدای «قهار»، جَبَّار و منتقم^(۴) با ربودن چند هواپیمای پر از مسافران بی خبر، به آهنگ هاراکیری یهودی - اسلامی، خود و انبوه مسافران و هزاران تن از کارمندان، کارگران، جهانگردان و خریداران ... بی گناه را، که بیشترشان هیچگونه پیوندی با فرمانروایان امریکا، دشمنان آماج این کورباوران نداشتند، در برابر خدای خشم و غیرت و کین خواهی در آتش قصاص برخی (غربانی یا آتش نیاز) داده اند^(۴) با کمی ریزی می‌توان دریافت که این باز نمود مردم پسند دارای کاستی های فراوانست. برای پژوهش خردمندانه و دور از هر گونه وابستگی و هواداری در این پرسش نیاز به واشکافی تاریخ دست کم صد سال گذشته امریکا و انگلستان است و تلاشهای آنها برای بهره کشی از سرزمینها و مردم خاور میانه و نزدیک، بر خوردهایشان با یکدیگر و کشورهای مسلمان، کوششهای آشکار و پنهان برای بدست آوردن سرچشمه های نیرو و توانگری ... بررسی ریزبانه دین یهود و سرنوشت ناگوار آنان، نخس روحانیت یهود در کُزراه ساختن آیین اسرائیلیان و آموزشی که به نام موسی پایه سه دین یهود مسیحیت و اسلام، گردید، وابستگی یهودیان و مسلمانان نخستین، که از دوستی و پیوند و پشتیبانی آغازین یهودیان به دشمنی و جنگ و کشتار آنان انجامید و این

کینه جویی هرگز ناپدید نشد... و سرانجام با گرفتن کشور اسرائیل با ناسازگاری و دشمنی سخت‌مدل‌مانان، به ویژه عرب‌زبانان و همسایگان اسرائیل. در این زمان برجسته‌ترین و نیرومندترین پشتیبان بی‌چون‌چرای اسرائیل، کشورداری آمریکا و یهودیان این سرزمین بودند، که خود در آمریکا و سیاست آن و به ویژه در سرمایه‌داری و ابزارهای آن، رخنه‌ی ژرف و بنیادی بدست آورده تا جایکه بیشتر مسلمانان آنها را شناسانگر فرمانروایان آمریکا می‌پنداشتند (و می‌پندارند) از اینزو فشارهای ناروا و رنجهای فراوانی که به ویژه بر فلسطینیان آواره و بی‌خانمان و از کاشانه رانده، بار میشد که در پناه گاهها میزیستند و سرزمین نیاکان خود را به این بهانه بی‌پایه که در سه هزار سال پیش یهوه آنرا به اسرائیلیان بخشیده (که از میان رفته‌اند و نشانی از آنان نیست) از دست داده‌اند...، برآیند و پیامد کینه‌توزی و آرز و خودخواهی آمریکا (که در دیده آنها همان یهودیان بودند) میدانستند. به انگار من این دشمنی تاریخی را که پس از جنگ جهانی با برپا شدن اسرائیل، اوج گرفت، باید برجسته‌ترین انگیزه‌ی رویداد ۱۱ سپتامبر دانست، که افسوس در نزدیک به دو ماه گذشته کمتر از همه به آن پرداخته‌اند و با برگزیدن شارون بر آشفتگی‌ها افزوده‌اند.

پس از رویداد ناگواری که سه سال پیش مرا از تلاش پژوهش و نگارش پی در پی، که پایه هستی و مایه کار و ندیم بود، بازداشت، اندک زمان گذرای یارایی خویش را به نوشتارهای کوتاه پژوهشی و امیساپارم و کمتر به پرسشهای روز می‌پردازم. ولی با اینهمه آنچه در فلسطین روی میداد و کیش بانان خشک مغز هر دو سوی پیکار را، که هنوز خود را در نبردهای پنداری پوشع و یا جنگ خندق و یورش به یهودیان بنی قریظه انباز می‌انگارند، به کشتار بر می‌انگیزانند، مرا نیز واداشت پس از ترور شادروان رابین به دست تروریستهای پی‌ورز یهودی و به ویژه گزینش شارون به نخست‌وزیری، سرداری که در نخس پوشع نیی پدافند و پاسداری از سرزمین برمانده یهوه را با کشتار، بایسته میدانند^(۵) نوشتارهایی در این زمینه برای چاپ در گاهنامه‌ی کوروش بزرگ، چاپ لوس‌انجلس آمریکا، که در اسرائیل نیز دارای نماینده و خواننده است، فراهم و منتشرسازم. در همین زمینه دو نوشتار نیز برای فرهنگنامه کاوه روشنگر فرستادم، که یکی در شماره ۹۴ چاپ شد، و دیگری که چند روز پیش از رویداد ۱۱ سپتامبر آماده شده بود (که در آن حادثه‌ی ناگواریهم برای آمریکا پیش بینی شده) پس از این رویداد از چاپ آن چشم پوشیده و نوشتار کنونی به جای آن برگزیده شد.

نباید فراموش کرد که تروریسم وابسته به پایه‌گذاری اسرائیل حتی پیش از پا گرفتن این کشورداری و به دست خود یهودیان آغاز شد و مناخیم بگین نخست‌وزیر نامدار اسرائیل و اسحق شامیر جانشین او و بسیاری از همکاران نزدیکشان در شمار برجسته‌ترین تروریستهای مبارز با انگلستان بودند و پس از آغاز جنگها و برخوردهای مسلمانان و یهودیان اینگونه تلاش را گروه الفتح به رهبری یاسر عرفات، به گردن گرفتند و به یاری و رهنمایی کاردانان حزب الله و شهیدپروران در کشورهای اسلامی، آنرا گسترش دادند.

دیده میشود که رویداد ۱۱ سپتامبر خود دارای پیشینه‌ای کهن و ریشه‌دار است که با افسانه‌های تورات و برخوردهای پایه‌گذاران اسلام با یهودیان و بدنامی بی‌پایه آنان... آغاز^(۶) و خشک مغزی و خودبینی و پی‌ورزی روحانیون مسلمان و یهودی آنرا پرورش دادند و در فلسطین با تازشها و دست‌اندازیهای تبه‌کارانه و هراس‌انگیز هر دو سو، «که جز» ترور نامی دیگر نمیتوان برای آنها برگزید، به این کینه‌ها دامن زدند. هولناکترین ترورها (هدف را با پدید آوردن هراس و آشفتگی بدست آوردن) در تاریخ تمدن مردم جهان زمانی انجام پذیرفته‌اند که دین

و کلیسا در غانونگذاری و به ویژه فرمانروایی، انباز گشته و بدتر از آن سرپرست و کارپرداز کشورداریها شده اند. زشتی اینگونه کشورداریها تنها در خودکامگی، تبه کاری و فرومایگی نیست، که شاهان و فرمانروایان خودکامه نیز کم و بیش از این بدسگالیها برخوردارند. در کشورهای دین مدار و گمراه افزون بر بدسگالیها فرهنگ مینوی همگانی را کژراه و تباه میسازند و مردم را به تبه کاری گرایش میدهند. در این زمان به نام خدا، تقدس، نیکوکاری ... حتی مردم نیک اندیش و بی آزار را به تبه کاری و آزار و کشتار دیگراندیشان رهبری می کنند و کشتن و کشته شدنرا در راه پاسداری از فرمانروایان، سزاوار کرفه و پاداش مینوی میسازند. ۱۵۰۰ سال سروری کلیسای مسیحیت در سرزمینهای فراوان از اروپا تا امریکا و تبه کاریهای انگیزیسون (محاکم تفتیش) در گذشته، و بزهکاریها، آزادی کُشیها، شکنجه و آزار رساننها، پس رویها و ندانم کاریها ... که به دستور فرمداریهای دین مدار، در سودان، عربستان سعودی، ایران، افغانستان ... هنوز انجام داده میشوند، نمونه های چشمگیری از این دست اندازی زیانبخش کلیسا^(۷) در فرمانروایی یا غانونگذاریست. من در نزدیک به همه ی نوشتارها و گفتارهای خویش به این جستار، آشکاریابانمار و نشان، تکیه کرده ام، که افسوس کمتر به آن نیک نگری شده است. در اسرائیل نیز هرگاه دین مداران پی ورز و ارتوپراکس^(۸) نیرو گرفته اند، بر خشونت افزوده گشته یا شادروان رابین برخی شده است و نتان یاهو و شارون جای او را گرفته اند.

چشمگیر است که اگر رویداد ۱۱ سپتامبر را نیز با ریزبینی و اشکافی کنیم خواهیم دید که با این پدیده دین مداری پیوند نزدیک دارد. آسامه بن لادن، که از شهروندان عربستان سعودی و وابسته به خاندان ابن سعود و مسلمانی فربود کیش و خشک دین است، از یکسو به این انگیزه که فرمانروایان سعودی وابسته به آمریکا و به یاری امریکا، کشوریکه زیر فرمان یهودیان و دشمنان اسلام است، امت ناب اسلام را چپاول و با بر پا داشتن پایگاه های امریکایی زادگاه مقدس محمد و گهواره مبارک اسلام را بی حرمت میسازد (هتک حرمت جایگاه مقدس Sakrilegium)، تنها کشور عربی راستین را رها کرد و برای پشتیبانی از جنگاوران اسلام در افغانستان (مجاهدین و طالبان) به این دیار رفت. کینه و آریغ (نفرت و انتقامجویی) او به امریکای یهودپرور و چپاولگر در بالا گرفتن موج برخوردهای پلستینان رنج کشیده و ستمدیده و رانده شده از زادگاه خود، با یهودیان امریکایی و دست یازان امریکا، که جانشینان صلیبیون (جنگاوران صلیبی crusader) خونخوارند، به اوج رسید (بیگمان همه ی این برداشتها از دیدگاه بن لادن) با پیروزی طالبان و کشتار منافقین بن لادن، روادید در یک فرمداری دین مدار، که در خشگ دینی استاد او بشمار میرفتند، سازمان تروریستی القاعده خود را سازگان داده، در همه جهان گسترده سازد. او با بر پا داشتن پیوند زناشویی بین امیرالمومنین ملاعمر!! و دختر ۱۵ ساله خود به سرفرازی خویشاوندی با رهبر مسلمین ناب، به پناه گاه پایدار و آرامش بخشی، دست یافت، و از همانجا چند یورش آزمایشی به سفارتخانه و دستگاه های وابسته به امریکا را، انجام داد و درامید یک شاهکار هراس انگیز دنیاگیر به برنامه ریزی پرداخت.

پس دیده میشود که در سراسر این غمنامه، نخش کژراهی و بداندیشی هاییکه از کوردینی و پی ورزی هراسناک نشان داشته و از سوی خدا سالاریها (تئوکراسی ها) و فرمداریهای دین مدار (چون پاکستان و اسرائیل در زمانهای ویژه با رخنه کوردینان) پشتیبانی و یاری داده شده است، آشکار است.^(۹) در هاراگیری های اسلامی هم، که با برخی کردن جان خویش دشمنان اسلام را (از دیدگاه آنان) نابود می کنند، پس از پا گرفتن اسرائیل که بر ستمگری

و تبه کاری های یهودیان دست نشانده امریکا، تکیه کرده و یک دستاویز دینی برای آن می آفرینند.

ولی آنچه تا کنون بیان شد تنها یک روی این غول هراس انگیز تروریسم را نشان میدهد. یک روی هولناک دیگری نیز به نام سرمایه داری و جاه جویی (پس از پاشیده شدن روسیه ایندو یکی شدند) نیز یافت میشود که نقش امریکا در بدست آوردن جهان سروری و به چنگ آوردن سرچشمه های قدرت و ثروت در فراز فهرست برگزیدگان جای دارد.

اگر با ریزی و واشکافی کنیم خواهیم دید که امریکا پس از جنگ جهانی دوم برای استوار ساختن سروری خویش و بدست آوردن یا پاسداری از سرچشمه های نیرو و سرمایه، به یازش ها (تجاوزها) و دست اندازیهایی ناهنجار و ناشایست دست زده و انجام دهنده آیندهای مرگ آور و کشتارها و جنگهای خانه برانداز بوده است. در یاری به همین آفت تروریسم، بسیاری از سران آنرا پشتیبانی کرده و حتی گروهی از رهبران تروریسم دست پروردگان سازمانهای CIA و جاسوسی امریکا بوده اند. از برجستگان این دشمنان مردم میتوان دار و دسته صدام حسین، طالبان فرمانبر از ملا عمر و حتی همین بن لادنرا نام برد.

صدام حسین که یکی از ناپاکترین خودکامگان غرب و هراسناکترین دشمنان مردم است، کودکی و جوانی خود را با تنگدستی بسر برده و پیش از همه به یاری CIA از نردبان زورمندی و خودکامگی بالا رفته است. در کتابی که یکی از همراهان و راینان بسیار نزدیک او نوشته، سرگذشت موشکافانه و گسترده اش را با بیان پشتیبانها و یاری های امریکا، درنده خویی و تبه کاریهای او، که انبوهی از دوستان و کسان نزدیکش را، گاهی با دست خویش، کشته ... در میان گذاشته است، و از برنامه های او برای به چنگ آوردن بمب اتم و شیمیایی، گازهای کشنده (که شماری را به کار گرفته) ... و برآمدن به برترین نیرو در خاورمیانه ... سخن گفته است. صدام همکاری با بن لادن را پیشنهاد کرده و آماده است در دست یابی به قدرت با هر گونه تروریسم همکاری کند. (۱۰)

درباره طالبان و بن لادن هم نیاز به واشکافی زیاد نیست و همین اندازه بس است که یادآور شد، به او در زمانی که با مجاهدین همکاری داشت کمک میشد و پس از آنکه به یاری امریکا طالبان بر افغانستان فرمانروایی یافته و با بن لادن هماوا شدند، نیاز امریکا به افغانستان امریکا را بیشتر به آنان گراینده ساخت. امریکا برای رهایی از دردسرهای وابستگی به سرچشمه های نفت پرامون خلیج پارس، به این برنامه گرایش یافت که با بهره گیری از سرچشمه های نهمار و شگفت آور تازه کشف شده گاز و نفت دریای خزر و رساندن آنها به یاری لوله هایی که از افغانستان و پاکستان به دریای آزاد میروند، آسوده خیال گردد. از اینرو در ۱۹۹۶ پیشگام شد پیمانی استوار با طالبان و بن لادن، بر پا دارد و به یاری آنها فرمداری (دولت) دین مداری به شیوه عربستان سعودی و دشمن ایران شیعه پدید آورد. این جفت ناخجسته (ملا عمر - بن لادن) بدون آنکه از دریافت کمکهای امریکا سر باز زنند، به انجام برنامه آنان تن ندادند و در پنهان به کار خود پرداختند و سازمان القاعده به برنامه ریزی های تروریستی سرگرم بود، تا آنکه در ۲۳ فوریه ۱۹۹۸ با پذیرش ملا عمر به آگاهی همگانی رساندند «خویشکاری هر مسلم در سراسر جهان است، که امریکاییان و هم پیوندانشانرا، سرباز یا شخص، بکشند» (فتوی امیرالمومنین ملا عمر!!). چند ماه پس از آنهم فرمان «جهاد همگانی بر یهودیان و صلیبیون و کشتار آنان» دادند و همان زمان انفجار در سفارت نایروبی و تانزانیا ۲۶۳ کشته بر جای گذاشت. (۱۱)

گذشته بر این تروریسم تنها بمب گذاری و هواپیما ربایی و به هراس افکنی برای دریافت خواسته ای نیست، بلکه تروریسم کشوری که تنها برای بدست آوردن سودی بر سرزمین یورش میبرد و به کشتار و ویرانگری دست

میزند، از انفجار یک سفارتخانه یا هواپیمای ربایی... هراسناکتر است. آیا آفند ناگهانی و هراس آور آمریکا به ویتنام و کشتار سدها هزار (و شاید میلیونها) مردم در مانده، ویران کردن و سوزاندن... جنگلها و کشتزارها و خانه های آنان، و کشته شدن ده ها هزار جوانان آمریکایی و شمار بیشتری با بیماری و اعتیاد به کام مرگ رفتن... تروریسم و پدید آوردن ترس و نگرانی نیست؟ من بیش از چهل سال است برای دیدار دوستان فراوانم، که شماری از آنها زمان دراز است آمریکایی شده اند، به این سرزمین سفر میکنم. بیشتر مردم آمریکا، به ویژه در شهرهای کوچک و میانه، رویهمرفته از اروپائیهامهربانتر، گرمتر و خودمانی ترند و در نیک رفتاری و مردم دوستی، یاری به آسیب دیدگان و درماندگان... از اروپائیها پس نمی مانند. از اینرو باید حساب آنها را از حساب فرمانروایان راستین آمریکا جدا کرد. دریغ و افسوس که این دشمنان کوردین و گرایسته ی آمریکا با اینگونه تلاشهای نامردمی و سبکسرانه خویش بیشتر به همین شهروندان کوشا و پر تلاش آمریکا آسیب میرسانند و ویژگی چشمگیر هازمان (اجتماع) آمریکا اینست که با همه ی فشارهای فرمانروایان پشت پرده، نهاد آزادی ارج بسیار داشته و روزنامه نویسان و گزارشگران فراوانی برای روشننگری و آشکار ساختن پوشیده کاریها گاهی با نیاز جان و مال خود به آگاهسازی مردم میپردازند. با ارزش ترین و مایه دارترین گزارشها را درباره لغزشها و بزهدکاریها و ساخت و باخته های پشت پرده، حتی وابسته به برجسته ترین پایگاه ها (چون رئیس جمهور یا فرمانروایان پنهان...) و نیرومندترین دستگاه های سرپرستی و نجیبانی و جاسوسی (چون CIA و FBI...) را میتوان در خود آمریکا بدست آورد. من از این انبار آگاهی ها و گزارشها بسیار بهره گرفته ام که در این نوشتار کوتاه نه جا و نه نیاز به آنهاست، تنها باید یادآور شد که واکنش پر سر و سدا ی آمریکا تنها برای مبارزه با تروریسم و بن لادن نیست و پرسشهای دیگری نیز، افزون بر لوله های نفت و گاز، در میان است.

پس از به زانو درآمدن روسیه و کمونیسم جهانی و درنگ جنگ سرد، امید بر این بود که از فراوانی جنگ افزارهای ویران ساز جلوگیری شده و در کشورهای پرساز و برگ جنگی از شمار آنها بکاهدند. کلیتون نیز برنامه ای فراهم ساخت و کاستن هزینه های ارتش آمریکا را، پیش بینی کرد. چندی نگذشت که پروفیسور هتینگتون Samuel P. Huntington نوشتار گسترده ای در نامه Foreign Affairs زیر نام «برخورد تمدنها» آورد، که از برخوردهای سخت و ویرانگر بین تمدن اسلام و تمدن مسیحیت و سرانجام The West versus the Rest باختر در برابر بازمانده (اروپا و آمریکا در برابر خاور)، سخن میگفت. چون دیدگاه این استاد که او را از یهودیان برجسته و توانایی میداند که از هموندان فرمداری ناشناخته ی پشت پرده است، سخن او سرو سدا ی زیادی در آمریکا و کشورهای دیگر بر پا کرد و کلیتون ناگزیر شد نه تنها از کاهش بودجه ارتش چشم پوشد، که به افزایش آن گرایش یافت. اکنون نیز داستان بن لادن و تروریسم جهانی، که پیش درآمد آن در ۱۹۹۲ با رفتن بن لادن به افغانستان، یعنی همان زمانی که نوشتار هتینگتون در آمریکا پراکنده شد، آغاز گردید، دوباره جان گرفت. با یورش آمریکا و یاران مسیحی به افغانستان مسلمان و پر خاشگری مردم مسلمان در کشورهای اسلامی با فرمانروایی دین مداران خودکامه، سایه ای از پیش بینی استاد هاروارد، رنگ پذیرفت، نخش این غول در شیشه، دوباره امریکای تیرخورده را به گسترش نیروهای جنگی خود ناگزیر کرد و هنوز چند هفته ای سپری نشده، یک برنامه ۲۰۰ تا ۳۰۰ میلیارد دلاری تنها برای مدرن ساختن جت های جنگنده آمریکا فراهم و به شرکت لاکهید واگذار شد، که باش تا صبح دولتش بدمد!!... بی گمان بیشتر مردم نیک اندیش آمریکا و شاید بسیاری از کارمندان و دست اندرکاران به دستورهای

پشت پرده آشنا نیستند، و شاید هم شماری از دستورها، که برای پاسداری از سازگان سرمایه داری و جهان سروری بسنده اند، برای همگان سودمند نباشند، ولی تا زمانی که اینگونه سرمایه داری در امریکا پایدار است، نمیتوان جز این چشمداشت داشت. با بمب ترکاندن و هاراکیری اسلامی - یهودی و حتی ترور رئیس جمهور ... نیز نمیتوان این سازگان را دگرگون ساخت. برآیند اینگونه نابخردیها نیز بیشتر درد و رنج و مرگ مردم بی گناه یا کارگران و کارمندان مزدبگیرانست. اکنون با از میان رفتن و از دور خارج شدن همپایی چون روسیه، تنها خردمندان، نیک اندیشان و فرزنانگان پر تلاش امریکا، که درینجا بیشتر آنها خود را از هنگامه و گیرودار دور نگه میدارند، میتوانند با انباز شدن کوشا در سیاست و کشورداری، روش گزینش و پیوند فرمداری (دولت) را دگرگون ساخته و فرگشت دهند، تا رفته رفته گزینش خردمندان و پاک و بی غش نسبی را جانین نمایش خام و داد و ستد کنونی سازند، تا سرپرستان و پیمانداران و پاسخگویان شایسته با سامانگری درست در کشور و شهر و استان ... امریکا بردازند و دگرگونی بنیادی در دادگستری، پلیس، دیدبانی ... پدید آورند. اینها همه پرسشهایی است که باید مردم امریکا به آنها پردازند نه دیگران، با بمب گزاری هم گرهی گشوده نخواهد شد.

ولی چند فراز هم درباره‌ی از بین بردن تروریسم جهانی و خاموش نمودن این آتشی که مسلمانانرا روشن کننده آن میخوانند. نباید پنداشت که با از بین رفتن بن لادن تروریسم جهانی از بن برانداخته و آرامش پایدار پدیدار خواهد شد. تا زمانی که انگیزه های بنیادی این جنبش و واکنش ناپدید نگردند، موجهای ناآرامی و هراس انگیز فرو نخواهند نشست. چون سخن از رویپاد هواپیماری و ویرانگری ۱۱ سپتامبر آغاز و غمنامه‌ی کورباوری به آن نام دادیم، پس بایسته و بسنده است که تنها در این جستار سخن فشرده‌ای در میان گذاریم و بررسی را به آینده واگذاریم. ۱- یکی از انگیزه های بنیادی، که آغالنده های دیگر را زیر پوشش میگیرد، برخوردهای مسلمانان با یهودیان زیر پناه امریکا در اسرائیل است. چون در این باره سخن بسیار گفته شده، و افسوس که هنوز گوشه‌های شنوایی هم یافت نگشته، بهتر است که تنها به این گوشزد بسنده کنیم: اگر این سرچشمه را با خرد و تدبیر دادورانه فرو نیندند زمانی تندآب هراسناک پهنه گسترده‌ای را در هم خواهد پیچید. حتی بن لادنها هم که در برنامه خود هدفهای دیگری هم داشته اند از این برخوردهای سبکساز و ویرانساز، مایه و بهانه بدست آورده اند. روش شارون و همراهانش نیز بر نگرانی ها خواهد افزود.

۲- امریکا باید در سیاست جهان سروری خود دوباره نگری کرده، از پروراندن این دیوانگان و جاه جویان، بنیادها و سازمانهای نامردمی ... و فرمداریهای بدهنچار و تبه کار دست بردارد و به جای آن به آگاهی و آزادی مردم این کشورهای بلازده، که در بسیاری از آنها به نام دین یا باورها و سنت های کهن گروهی فرومیایه و فریکار خودخواه فرمانروا و خدایگان شده اند، یاری دهد تا خود این انگلها را به دور اندازند و به جای آنکه به خیابانها روانه شده فریاد زنده باد و مرده باد گویند و ... به سازندگی و بالندگی پرداخته از تنگ دستی و گرسنگی، خواری و نادانی ... رهایی یابند. ریشه های تروریسم در روانهای بیمار، آزرده، پیچیده و کینه ای ... که با پرورش و آموزش کزراه از آگاهی درست بی بهره گشته، بسته میشوند و میبالند. تنها ملاهای یهودی و مسلمان نیستند که تورات و قرآن بر سر نیزه میکنند و به نام دین پروان کورباوری را به خیابانها می کشند و به کشتن و کشته شدن بر می انگیزانند. در همین اروپای متمدن و دانش پرور تا چند سده ی پیش بی گناهان را از روی آز و کینه توزی، خشگ مغزی و نادانی، به نام دینی که از زبان بنیان گذار آن یاد می کنند «شنیده اید که گفته شده، چشم به جای چشم و دندان به

جای دندان. ولی من به شما میگویم به آنکه به تو بدی میکند بدی نکن و اگر بر گونه راست سلی میزند گونه ی چپ را به سوی او برگردان» و یا «همسایه خود را چون خویشتن دوست بدار. در این سخن تمام تورات و نوشته های انبیا نهفته است» و ده ها سخن دیگر در مهر به دشمنان و پرهیز از آزار دیگرانیشان ... نفرین به ملایان ریاکاریکه ماران و آفعی زادگانند و راهنمایان کوریکه دیگرانیشان را در کنیسه ها تازیانه میزنند و گروهی را به چلیپا می کشند (مصلوب) از باجگیران و روسپی ها پست ترند، که آنها پیش از ملایان به پادشاهی خدا در خواهند آمد ... هزار هزار میسوزانند، کشتار و نابود میکردند، و چون در انجیل دستوری نمی یافتند، تورات و پیمان کهن (عهد عتیق Old Test.) را گواه می آوردند. در آنزمان چون مردم کوچه و بازار دست پرورده همان ملایان ریاکار مسیحی نما بودند و دانشمندان نیز اگر سخنی میگفتند یا چون میشل سروه (یابنده گردش خون) در روی آتش کباب میشدند، یا چون گالیله در دادگاه کلیسا تا پای مرگ میرفتند ... فرمانروایان نیز برای ولنگاری و خودکامگی به کلیسا سر میسپردند، دین فرمانروای راستین بود. تنها با پشرفت نوزایی (رُنسانس) و آگاهی مردم، رفته رفته دست کیش بانان آژمند و تبه کار کوتاه شد و راه برای آزاداندیشی تا اندازه ای هموار گردید، هر چند هنوز هم در گوشه و کنار یادگار این کورباوریها، چون برخوردارهای ایرلندیهای کاتولیک و پروتستانت، دیده میشود. من در کتابهای چندی چون مدیریت نه حکومت، تحقیقی در دین یهود، تحقیقی در دین مسیح ... و نوشتارهای فراوان در ماهنامه ها و گاهنامه ها، در این زمینه گسترده سخن گفته ام، و این نوشتار کوتاه جا برای واشکافی ندارد. خوانندگان اندیشمند وارد سیاست نیز بیش از من گوشه گیر آگاهی دارند.

هر چند دوران استعمار و برده داری و برده پروری، به زبان و پندار، پایان یافته، ولی به چهره ها و روشهای گوناگون هنوز رواست. برآیند آنها که گاه همین جنش ها و خیزش هاست. گرسنه ها و ستمدیده ها ... یا به خیابانها ریخته میشوند و مرگ بر امریکا و انگلیس میگویند، یا به امید بدافند و هواخواهی از آنان بمب گذاری و زورمندانرا به هراس می اندازند، یا به نام پشتیبانی از دادگری و دستور خدا!!، مردم فریب خورده را به کشتن و کشته شدن بر می انگیزانند ... (۱۲)

کشورداریهایی زورمند نیز باید به جای پیوند با سران و فرمانروایان دست نشانده یا باربر مردم، با خود مردم دست دوستی و همکاری دهند تا آنها نیز به جای مرگ بر ... که ساخته و پرداخته کارگزاران و مزدوران فرمانروایان، یا زورمندان دیگری میباشند، با شاد دلی دست آنها را بنشانند و با آنان همکاری کنند. بی گمان برای بدست آوردن نیک باوری مردم فریب خورده و آگاهی شایسته آنان به بازشناسی دوست و دشمن، همراه بی غش و نیک اندیش، یا گرگ در پوست میش ... به زمان درازی نیاز است، ولی بدون گذشت و چشم پوشی از سودهای زود دریافت و بادآورده و چشم بستن به بهره های سازماند و پابرجا ... سوداگری آرامش پذیر و دادورانه انجام پذیر نیست. تروریسم را بن لادن و همراهانش پایه گذاری نکردند، که با از بین بردن آنها و امیرالمومنین ملامعمر و سپاه خشک مغز طالبان، از جهان ناپدید گردد. هر چند با فروریزی طالبان و همانندانش سودمندترین یاری به مردم زیر بار این گونه ستمها داده خواهد شد. در سرزمین هایی که چه از سوی کشورهای زورمند، چه دزدان و فریبکاران خودجوش یا به یاری زورمندان، غارت شده اند، و در توده های زیر فشار و ستم که خود را نادادورانه محروم می پندارند (چون پلستین، چین، کردها ...) زمینه برای پرورش اینگونه پهلوانان و قهرمانان آماده است. باید زمینه ها را بررسی و انگیزه ها را از بین برد و یا ویرایش داد. سخن در این زمینه بسیار است که نه حال من پروا میدهد و نه جا برای گفتگوست.

- ۱- غمناخه از ایترو که ایرانیان را به یاد انقلاب اسلامی، جنگ و مرگ و آوارگیها، ترورها، آفتها و رنجهاییکه تا کنون بهره‌ی مردم بلادیده ایران شده، و پایان آنها روشن نیست، می اندازد.
- ۲- از بررسی تورات چنین بر می آید که در بین یهودیان (نویسندگان واقعی تورات) و پانیاکان کنعانی، نخستین فرزند از آن خدای پدران (که بیوه جایگزین آن شده است) بوده است، که میبایستی او را غربانی و در روی آتش بسوزانند (آتش نیاز) تا دود خوش بوی آن (رناخ نیخوآخ) به بالا (جایگاه خدا) رود تا او خوشنود گردد. داستان ابراهیم و آهنگ کشتن و سوزاندن فرزند خود اسحق (در قران اسمعیل) و پیشکش آتش نیاز به بیوه ... آغاز گزینش غربانی حیوان به جای انسان بوده است. بررسی تاریخ کنعان و گزارشهای اندکی که از پادشاهان نخستین یهود بر جای مانده غربانی کودکان را روشن میسازد. به کتاب دین یهود برگشت داده میشود.
- ۳- رهنمایانی چون بن لادن، که مال و جان خود را پیشکش میکنند، ممکن است در گفتار خود راست و درست باشند. ولی همانگونه که بارها در بیشتر نوشتارهای خود یادآوری کرده ام «در آستان ایمان کور، نخستین غربانی، خرد و پیش است» که تنها از روی پی ورزی، نه فرزاندگی، و اکثش نشان داده میشود. پس این رهبرانی که چشم پیش خردمندان را از دست داده اند، کوراند، و آنها هم که خردباخته از این کوران پیروی میکنند کورانی هستند که عصایشان در دست ناپسای دیگری است.
- ۴- در نوشتاریکه چند ماه پیش از رویداد ۱۱ سپتامبر در گاهنامه کوروش بزرگ آوردم، یادآور شدم که فرمان قصاص را یهودیان به نام بیوه در تورات آورده و مسلمانان از آنان گرفته اند (تورات را عزرای یهودی سفر دربار هخامنشیان سامان داد نه موسای مصری) و آنرا پایه زندگی خوانده اند (فی القصاص حیوة یا اولی الالباب) در پلستین و بر خوردهای با یهودیان آنرا پایه‌ی و اکثش های خود ساخته خرد و آیین مردمی را نادیده گرفتند. همچنین آتش نیاز، که پیش از این بیان شد.
- ۵- در تورات، به ویژه کتابهای دئوتر و نومیم و یوشع دستورهای فراوان درباره کشتار و نابود کردن همه‌ی جانداران و سوزاندن و آتش زدن ... آنها‌ی که در شهرهای واکدار شده به اسرائیلیان از سوی بیوه اند، آمده و نه تنها به آنها فرمان داده شده، که با تهدید و بیم دادن، ناگزیر ساخته. کنعانیان که باید کشته و سوزانده شوند، شهروندان و دارندگان کهن و واقعیت ... در کتاب یوشع (کتاب ششم) بیوه خود در جلوی سپاه به رهبری اسرائیلیان برای کشتار بی گناهان، میپردازد. این فرمان نابود کردن شهروندان که گناهشان زندگی در خانه و کاشانه نیاکانست، چنان مقدس است، که یوشع خورشید و ماه را در آسمان به درنگ فرمان میدهد تا او بتواند این خوشکاری را به پایان رساند (۱۴-۱۲/۱۰ یوشع میگوید: تو ای خورشید بر فراز گیدون (جبعون) درنگ کن و تو ای ماه بر فراز وادی آبالبون به ایست. خورشید و ماه از جنبش باز ماندند تا تبار اسرائیل مبارزین را به کیش رسانند ...)
- ۶- به کتاب تحقیقی در دین یهود و نوشتار در شماره ۹۴ کاوه بازگشت داده میشود، که چگونه روحانیون پاسخگوی بدنای یهودیان باید باشند.
- ۷- من برای ساده کردن، همه دستگاه های رهبری دینها را کلیسا نامیده‌ام.
- ۸- یهودیان را، چون بسیار در انجام ریزه کاریهای دستورهای آیینی پی ورزند، به جای ارتودوکس (فرمود کیش) ارتوپراکس مینامند.
- ۹- در نوشتارهای فراوان نخش اینگونه فرمدارپها و خداسالاریها را بیان کرده ام. در ایران نمونه برجسته آنرا میتوان دید.
- ۱۰- بخشی از این شاهکارهای امریکا و تبه کاریهای صدام حسین را در برنامه تلویزیون ARTE روز ۲۳ اکتبر (۱/۱۰/۲۳) ساعت ۲۳-۲۰/۴۵ به نام Ein Land stirbt در باره افغانستان، آوردند.
- ۱۱- انفجار ۱۹۹۳ در امریکا و چند کشور دیگر را نیز دنباله همین برنامه ریزی ها میدانند. ولی خشک مغزی و کشتار و تبه کاری و برنامه های تروریستی به نام اسلام، تنها به بن لادن وابسته نیست. در الجزیره به نام اسلام هزاران زن و کودک مسلمان را کشتند و مٹله کردند. در این سرزمین فرانسه نخش داشت نه امریکا. در ایران به امریکا ناسزا میدهند و پرچم آنرا آتش میزنند ولی به نام اسلام مسلمانانی را شکم میدرند و سر می برند که روزی یاران خودشان بودند.
- ۱۲- وابسته به رویداد ۱۱ سپتامبر و صیتنامه یکی از ترور کنندگان را بدست آوردند، که گواه برانگیزه های دینی و امیر به پاداش بهشتی بود، هسمان با آنچه در جنگ با صدام حسین به کودکان و نوجوانان بیگناه و نارس ایرانی وعده میدادند و با کلیدی به گردن آنها را به روی مین میفرستادند تا هر چه زودتر به بهشت روند. از یکسو جای خوشبختی است که اینگونه دغلكارپهارفته رفته بر جوانان ایران آشکار و هودیا میگذرد، ولی از سوی دیگر دریغ است که جوانان را از پرورش مینوی بیزار میسازد. ایکاش با افزایش پر شتاب اندیشمنسانی چون دکتر محسن کدیور، دکتر سروش اشکوری، آیت الله دکتز معتمد شبستری، عبدالله نوری ... این پرورش و آموزش درست مینوی از بی ارزشی و فرو افتادگی رهایی یابد، پیش از آنکه ناپدید گردد



تورهای آسمانی و تورهای زمینی

محمدعلی نجفی

تور پدیده‌ای است بسیار دیرین و سرچشمه‌ی خدائی دارد. با پیدایش انسان پیدا شده و چنین می‌نماید که با پایان انسان و زندگی روی زمین، پایان خواهد یافت.

تورها را به سه گونه می‌توان تقسیم کرد:

۱- تورهای جانی. کشتن افراد و یا گروه‌ها و به اصطلاح سیاسی «تصفیه فیزیکی» آنان.

۲- تورهای روانی - فیزیکی. با وارد کردن فشارهای مادی، روانی - روحی و انواع ترس که نتیجه‌اش از پا در آمدن انسان بازمان خواهد بود. این انسان فرسوده، گاهی خودکشی می‌کند زمانی خود به خود دق می‌کند و میمیرد.

۳- تورهای روانی نرم و ظریف قالبی دینی، که از پیش ریخته شده، صیقل خورده و کتاب شده است. این تورها، خیلی پیچیده است و آدم معتقد و دین دار را در غل و زنجیر خود کلافه‌ی تروری می‌کند. ویژگی این تورها، این است که با دادن کفاره، "penitence, penance, atonement" بازخرد می‌شود! این ترور از روز تولد تا روز مرگ مذهبی، به گونه‌ی سایه‌ای از ترس، شل و یا سنت، سبک و یا تند، همراه او است. در گذشته، این راه کنترل مردم بوده است. این گونه تورها، امروزه خیلی محدود است و تنها آدم‌های روانی را، در دست دارد. ترس و وحشت، ویژگی ادیان سامی است.

تور چهره‌ی دوم سکه‌ی قدرت است

۱- همه‌ی قدرتها، به گونه‌ی تروریست هستند. این قدرت چه دینی باشد و چه مدنی، شرقی باشد و یا غربی، شمالی باشد و یا جنوبی. فقیر باشد و یا دارا، خود به خود به خود به حکم قدرت، به گونه‌ی تروریست خواهد بود به هر گونه‌اش.

۲- خاخام، کشیش، فقیه و ملا، فقیه وهابی سعودی، جمعیت الاسلام پاکستانی ملا عمر افغانی ادغام در بن لادن، امام بن لادن عرب سعودی، رئیس فعلی حکومت افغانستان (سایه‌اش ملا عمر است؟) و ... و ... همه با هم، در ترور مردم، شریکند.

این کانونهای قدرت، هر کدام: الف- در «قدرت کامل»: به گونه‌ی تند برای سرکوب کردن جامعه‌ها و مهار کردن مردم تروریست کامل العیار هستند.

ب- و در خارج از قدرت کامل، ترور نامرئی است. و به گونه‌ی شل و رقیق، به کار می‌رود، تا پنهانی سوار بر گرده‌ی مردم بمانند و زندگی طفیلی خود را، به حساب آنان، ادامه دهند. این روش فقیهان ادیان سامی است. دینهای غیرسامی شرق دجله تا ته هند، با چنین سیستمهایی، سروکار ندارند. از پایه، تفاوتی دارند.

ابزار کار در تورهای نامرئی

ترس و وحشت از خشم خدا، از روز آخرت، از گناه، از معصیت‌های کوچک و متوسط و بزرگ، سرپیچی از عبادت خدا، ترک واجبات دینی، حضور در اتاق اعتراف و مو به مو بازگو کردن معصیتهای سگسی، و پاسخ به پرسشهای کشیش و بازگو کردن تفصیلات آن، و آنگاه، پولی به صندوق کشیش ریختن و ... و ... هزاران وظیفه که در کتابهای شرع - دینی، دیده می‌شود، چنان غل و زنجیرهایی است که حتی خود پیغمبران هم، اگر زنده شوند، از

دیدن چنین مطالب یا جوج و ماجوجی، اختراع این آخته‌ی دینی، شاخ در میاورند. اینها ترورهای روزمره است.

مناطق تاریک و بی ترور

در سراسر جهان جز در نزد اسکیمو که آنها هم نه پولی دارند و نه اسلحه‌ای و نه بازار مصرفی و نه جمعیتی، از ترور خبری نیست. زیرا نه دینی میان آنان رایج است که آنرا دامن زند و نه سیاستمداری و نه ایدولوژی و نه خدائی و نه «ولایتی» و نه سخنگویان بجای موسا و مسیح و محمد، وجود دارند.

داستان ترورها، از آغاز بنا به روایت کتابها:

پیرمرد تنها بود و داشت دق می کرد. سه هزار سال تنها با این فرشتگان تھی از اندیشه اش به سر برده بود. تقریباً سه هزار سال نقل شده. سال عبری؟ میلادی؟ جلالی؟ هجری؟ سال ۳۶۵ روزه و یا سالهای آسمانی؟ «که یک روزش ۵۰,۰۰۰ سال است!» کسی نمیداند! جز یکی! که هم، سر فرشته‌ی او بود و هم همراهش و یاری دهنده‌ی اندیشه اش. پیرمرد اما، جنشش را کسی نمیداند ولی سر فرشته اش، ابلیس به یقین از «روشنائی» بود. ترور نخست: پیرمرد، از «گل تاریک» چیزی شبیه خود ساخت و در آن دمید و «حیوان» شد. ابلیس حیفش آمد. و او هم، پنهانی کمی در آن دمید و آن موجود، دو رگه گردید. «آدم» کمی به علت روشنایش که بر او «عارض» بود، «ابوالبشر» گردید و به علت «تاریکی» گل، که «اصل» او بود، «ابوالب...ر» لقب گرفت.

سپس پیرمرد، از ابلیس خواست که به جانیش سجده کند و او رد کرد و پس از گفتگوی تندی میان آن دو آبر مرد سامی که مانند همیشه هرگز «سازش و پذیرش» و «کنار آمدن» در تاریخشان دیده نشده، پیش آمد. و پیرمرد: بی درنگ او را ترور کرد. تبعید کرد. نفرین کرد. لعنت کرد و از درگاهش بیرون کرد و سه هزار سال سجده‌ی ناب را، با یک نفرمانبرداری، فراموش کرد و ابلیس آپاندیس «توحید» سامی شد.

ترور دوم: پس پیرمرد به آدم گفت که او سجده کند و او بر سر پا ایستاد و به او سجده کرد و این نخستین گام او، در عالم «بشریت دینی» به ثبت رسید. پیرمرد را خوش نیافتاد! و او را در زنبیلی نهاد و با طنابی به درون بهشت، سرازیر کرد و در آنجا دستوراتی به او داد:

از این درخت نخور و از این درخت بخور. او که کمی روشنائی ابلیسی در تن داشت، از این امر ونهی بدش آمد و کنجکاو شد و فرمان را وارونه کرد. روشنائی کار خود را کرد و از درخت «هوشیاری» خورد و هشیارتر شد، از بقریش کاسته شد و به بشریتش، افزوده گردید. پیرمرد خشمناک شد و او را، با کمک ۷ فرشته‌ی قلدر، با تپا و اردنگی، با لعن و نفرین های خودش، از پشت بام بلند بهشت، به روی سنگلاخهای زمین پرتابش کرد. ریشش خاکی و سر و کله‌ی آدم ابوالبشر خونمالی و زخمی شد. و ۷ هفته ویران و سرگردان بود، تا حالش جا آمد. و کار پیرمرد برای روزی رساندن به جهنم و بهشتش و کارهای پیش از آن شروع شد.

ترور سوم: پیرمرد عاشق سجده بود. پس «بندگان» فراوان می خواست و حوآ، با طناب و زنبیل برای حضرت آدم ارسال شد. ... حاصل کار آدم، پس از ۷ هفته نخست، قابل و درست به همان مدت، هابیل بود که پا به جرگه‌ی بندگان خوب خدا گذاشتند. و قابیل، هابیل را کشت.

چهارم: ترور نفس اماره «Man's self, commander him to do evil» توسط آدم

بنا به دستور، «نفس اماره» را که خود، امارگی را در آن، برای آزمایش بندگان در ترور و تمرین آنان، کار گذاشته بود، نخست از آنان خواست بر علیه آن باید، جهاد کنند که «مَعَ الْأَسْفِ وَ الْأَسْفِ»، همه شکست خوردند. از

پاپ‌ها و کاردینال‌های کلیساها تا پیرهای خانقاه‌ها تا شیخ الاسلام‌های مفتی در شرق و غرب تا بن‌لادن مسلمان قح خالص، پرچم دار اسلام، با ۵، ۶ سر عیال و ۲۱ فرزند ذکور. البته از آن پاپها و کاردینالها و کشیشان، با دو معصیت همراه بوده است که هم نامشروع و هم «بیراهه» بوده است که پرونده‌های فراوانی درستی آنرا گواهی میدهند.

انگیزه‌ی این ترورها

معلوم نیست چرا این ترورها، در فجر تاریخ و پیش از طلوع خورشید آن! روی داده است؟ عده ای گویند:

- ۱- چون این دو پسر قابیل و هابیل، بی عقد محضری پدر و مادر، زاده شدند پس ولدالزنا (حرامزاده) بودند و اولین برادر، برادر خود را ترور کرد. این تفسیر، بی حرمتی، به همه‌ی اولاد اوست و پذیرفته نیست.
- ۲- ولی برخی گویند: خود خدا، ذاتشان را به عمد چنین سرشته بود و ما روایت دوم را می‌پذیریم و گرنه همه‌ی ما، خدای نکرده فرزندان زنا خواهیم بود.

... آخر ممکن است، پیرمرد، پسر اولین پیغمبر خودش را ولدالزنا بکند؟ البته نه و لابد صیغه‌ی زناشویی را خود، یا ملایکه ای، انجام داده است. پس روایت دوم درست تر است.

جامعه‌شناسی و آنتروپولوژی ترور. ترور «ذاتی» یا «عارضی» بر بشر است؟

تا به امروز، از ۵۰۰۰ سال و تا کنون، این خصلت، در انسان فعلی ذاتی است و عمومیت دارد. و مردم را شاید به دو گروه بیشترین تروریست مجازاً (حیوانی) و کمترین (انسانی) بتوان گروه بندی کرد:

- ۱- ترور بخشی از جنگ است و جنگ و ستیز، هنوز در بشر ذاتی است.
- ۲- سیاست یا دیپلماسی: ستیز آرام گروه‌های قدرت است.
- ۳- و ترور مرحله‌ی دوم تند این ستیز است.
- ۴- جنگ: «ادامه‌ی سیاست از راه زور» و ترور دسته جمعی و بی حساب و کتاب آنست.

گوناگونی ترورها و انگیزه‌های ترور:

۱- ترورهای دولتی، قدرتی دسته جمعی:

- ۱- بر علیه خودمردم زیر قدرت همان حکومت‌ها. مانند همه‌ی حکومت‌های استبدادی. برای پخش وحشت در میان مردم
- ۲- یا بر علیه گروه‌های خارج از قدرت در همان حکومت‌های استبدادی.
- ۳- یا بر علیه دولتها و حکومت‌های دیگری که در اینجا، کم و بیش، نامش سیاست می‌شود، انجام می‌گیرد.

۲- ترورهای فردی:

- ۱- شخصی و بر سر پول و ثروت، میان دو نفر.
- ۲- برای پول و قدرت محدود درون جامعه ای معین. پول و قدرت به هم پیوسته اند و یکی دیگری را می‌زاید و یکی نگهبان دیگری است. نمونه اش مافیای بین‌المللی است و وابسته گانش، از قاچاقچیان مواد مخدر، تا ده‌ها گروه دینی و مذهبی وابسته به این مراکز به ظاهر دینی، خیریه، و متولیان ریز و درشت آن.
- ۳- گاهی ممکن است ترور برای انتقام گیری فردی هم باشد و یا ریشه‌های اخلاقی، فرهنگی داشته باشد مانند دفاع از ناموس نزد بعضی ایلات عرب و برخی طایفه‌ها و اقوام.

سیستم ترورهای سیاسی داخلی:

- ۱- در این گونه ترورها، معمولاً، همواره یک «پاراوان» - guise - "paravant" تراشیده می‌شود و باید وجود داشته

باشد که با مشخصاتی تا حدی به ظاهر قاطع، عامل آن ترور، به شمار آید و ترور کننده‌ی اصلی ناشناس بماند، با زمینه چینی‌های ویژه... تاریخ ایران پر از این گونه ترورهاست که گاهی تاردیف سوم، ترور معینی، جابجا شده از عالم اصلی آن دور می‌گردد. ولی همیشه، در جامعه و در نظر عموم، سود برنده از آن ترور، عامل اصلی، شناخته می‌شود.

۲- گاهی هم ترور انجام می‌گیرد و سپس زمینه چینی آن پیش می‌آید که گاوی سر راه بوده و یا گودالی و یا تصادفی و از این قبیل...

ترورهای باستانی

در شرق هخامنشی و ساسانی و غرب سزاری، بیزانسی، نمونه‌هایی دارد که در کتابها میتوان دید.

ترورهای سده‌های میانه:

در سده‌های میانه، همیشه این ترورها چه در شرق اسلامی و چه در غرب مسیحی، به شدت رواج داشته است. مانند ترورهای اسماعیلیان بر علیه خلفای عرب بغداد که در نهایت آنرا به سقوط کشاند.

در غرب، کلیسای کاتولیک، در این جنگ قدرت تا به امروز، می‌جنگد. به ویژه، در دوران این پاپ، جان پُل دوم که نخست بر علیه کمونیست، در آمریکای جنوبی کاتولیک به ویژه، سپس بر علیه رقیبان کلیسا، به شدت و با آرامی، دست به کار است. جان پُل یکم، پس از ۳۳ روز، در مسند پاپیت، با دژیتالین چنانکه مورخان غربی نوشته‌اند، تصفیه و راه، برای این پاپ، که خود را فرماندهی صلیبی می‌شناساند، باز شد. او در ملاقات با مهمد آکاسی (از ترکیه) که بنا بود در ۱۳ ماه می ۱۹۸۱، در میدان سان پتر، در رم، او را ترور کند در ملاقات با او در زندان، چنین می‌گوید: «گرچه زیر پوشش فرمانده دینی قرار دارم ولی فرمانده صلیبی هستم -

"Though disguised as religious leader, is the Crusade commander" در اینجا و این ترور و این پاپ، چندین ارگانهای مهم سیاسی، مالی، اطلاعاتی کاگب، فراماسونری، سی‌آی‌آ، مافیا و... و... شرکت داشتند. از کتاب Their Kingdom Come: by Robert Hutchison.

ترورهای سده‌ی ۱۹: ترور دیوانه در برابر استبداد بی بند و بار!

تروریست تروریست‌ها، صدر تروریستهای تاریخ جهان "Gnadivich Nechayv" است او، بی داد و ستد، بی دیپلوماسی، بی گفتگو. ترور را از آغاز کار تا پایان کار، رسالت خود می‌دانست! و جز ترور چیزی نمی‌شناخت. این شاخص‌ترین چهره در ترور جهانی، از روسیه‌ی تزاری است. جوانی اشراف زاده و از خانواده‌ای درباری به نام گنادیویچ نیچایف "Gnadivich Netschajeff" است. کینه توز سرسخت و تروریست به معنای کلمه (۱۸۴۷-۱۸۸۲) در گذشته در زندان قلعه‌ی پتروپولسک در سنت پترسبرگ. او همکار "Michael Bakunin" (۱۸۱۴-۱۸۷۶) بود. باکونین اشراف زاده و افسر نظامی ارتش لهستان بود. ارتش را ترک کرد و به انقلاب پیوست و به گونه‌ی آنارشستی آن در آمد. نیچایف از حواریون باکونین بود. متتها یک گام فراتر. نه آنارشست بلکه یک تروریست مطلق! و تا دم آخر چنین ماند.

استراتژی این گروه؟:

۱- استراتژی این گروه فقط و فقط خراب کردن و از بیخ کندن پایه‌های دولت و سیستم سیاسی بود.

۲- سخن از جاننشین کردن سیستم دیگری نداشتند و آنرا جرم می‌شناختند.

۳- در نظر اینان، تنها باید قدرت و پایه های اصلی قدرت را به کلی نابود کرد و پس.

۴- هیچ گفتگویی، در مورد این استراتژی و تعدیل و یا کاهش آن نه تنها نزد آنان مطرح نبوده، بلکه خیانت به شمار میرفت.

نیچایف یک نمونه ی سد در سد کامل از یک تروریست جهانی - سیاسی در همه ی دورانها به شمار می رود. او نه اصلاح طلب بود و نه انقلابی و حتا نه انارشیست. او لبه ی تیز اندیشه ی گروهش، به ویژه باکونین بود که در نابود ساختن مطلق نهادهای قدرت دولتی و حکومتی زمان خود، فعالیت داشت. یادآور شویم که این جوان ریاضی دان برجسته ای هم بود که درباره ی معادلات ریاضی موشکهای فضائی کار کرده است. دیوارهای زندانش آنرا نشان میدهد. این گروه نیچایف - باکونین را با «معتقدات» زیر می بینیم:

۱- این گروه «آئه نیست Atheist» بود. (ناباوری به خدا عدم پذیرفتن موجودی به نام خدا)

۲- الغای کامل سرمایه. الغای اقتصاد، سیاست و همه ی پایه های جا افتاده ی جامعه.

۳- الغای دین و مراسم دینی و جایگزین کردن دانش و شناخته های انسانی بجایش.

۴- الغای خانواده: که یک پدیده ی سیاسی، دینی، قضائی است و آنرا با نظم مدنی، باید سازمان داد.

۵- الغای کلیه ی مقررات اخلاقی، عرفی موجود.

۶- الغای آرث و میراث.

۷- همه ی کودکان از آغاز تولد، باید در یک سیستم آموزشی واحد تربیت شوند بی هیچ گونه تفاوتی در کارشان. تا هر گونه نابرابری، در جامعه از بین برود.

۸- نابود کردن همه ی طبقات جامعه تا در آینده هرکس بنا به میزان کارش بهره مند شود.

۹- سرمایه داران سابق باید برده های پرولتاریا شوند!

ترور یگانه وسیله ی نیچایف، برای انهدام و نابود سازی همه ی بنیادها، بود.

ریشه یابی این اندیشه های وحشتناک گروه نیچایف - باکونین

در قیام ۱۸۶۳ لهستان، ده ها هزار نفر، دسته جمعی به سبیری تبعید شدند. باکونین خود ۶ سال (۱۸۴۹ - ۱۸۵۵) در زندان تزاری به سر برد و از آن پس به سبیری تا سال ۱۸۶۱ تبعید شد و در سال ۱۸۶۱ به آمریکا فرار کرد و از آنجا به لندن بازگشت.

در سال ۱۸۶۶ ترور نافرجام تزار روسیه، توسط کاراکوزوف "Karakozoff"، به تبعید هزاران اصلاح طلب به سبیری و زندانها انجامید.

در سال ۱۸۸۱ الکساندر دوم (پدر بزرگ نیکلای دوم، تزار اعدام شده ی سال ۱۹۱۸ در انقلاب بلشویک) با پرتاب بمبی به سوی او، در خیابان سنت پترسبرگ، دو پایش قطع شد و معده اش پاره و چهره اش داغان شد. او را به کاخ بردند و این پانزدهمین تزار روسیه، در آنجا جان سپرد. در آن هنگام آخرین تزار روسیه، نیکولای دوم ۱۳ساله بود. پس از یک ماه، پنج نفر به این جرم، در حضور مردم، به دار آویخته شدند. جالب اینکه این تزار اصلاحات را آغازیده بود و بی وقفه به کار اصلاحات و آموزش کارگران سراسر روسیه پرداخت و به مطبوعات آزادی داده بود. اما ظاهراً این گامها بر علیه خودش به کار رفت و جوانانی که جادو شده ی جامعه ی روسیه بودند و عشق دیوانه واری را، دور از حساب منطقی، در سر داشتند، دگرگونی تندتری را می خواستند. اکنون الکساندر

سوم، پدر نیکولای دوم، تزار روسیه شد. این جوانان دانشگاهی واله و عاشق روسیه، باز در پی ترور الکساندر سوم شدند. ترور آنان نافرجام ماند و بمبی که در لابلاهای کتابهای پزشکی، نهان کرده بودند کشف شد و فوراً پنج نفرشان اعدام شدند. یکی از این پنج نفر، الکساندر اولیانوف برادر بزرگ مردی بود که بعدها جهان او را به نام لنین شناخت.

الکساندر سوم از ترور رست ولی در سال ۱۸۹۴، در ۴۹ سالگی، کاری که تروریستها به آن موفق نشدند، کُلیه های او، آنرا انجام دادند و الکساندر سوم فوت شد. و پسرش آخرین تزار روسیه نیکولای دوم، با نارضایتی بر جایش نشست و در زمان او، که هفدهمین تزار روسیه بود، دوران ۳۰۴ ساله‌ی تزارهای روسیه پایان یافت. تا تزارهای مدرن بلشویک، جای آنان را بگیرند و امروز آن تزارها هم، پایان یافتند. ضرب المثلی است روسی که: «آنچه به زور به دست آید با زمان از دست می رود»

لنین و ترور

لنین در ژانویه ۱۹۱۸ در کمیته‌ی ویژه گفت: «هیچ کاری پیش نمی رود و ما نمی توانیم کاری انجام دهیم، جز آنکه ترور را بر پا کنیم» و او هر روز لیستهای طولانی از طبقات متوسط و بالا را، که فلیکس درژنسکی "Felix Dzerzhinsky"، اولین رئیس امنیتی شوروی، برای اعدام میفرستاد، امضا می کرد.

آیا لنین و استالین و همه‌ی این کادرهای انقلاب بلشویک، افراطیهای کینه توز بودند و کم و بیش شاگرد آن نیچایف؟ از اولین رئیس پلیس امنیتی تا همه‌ی کادرهای دیگر؟ تا حدی. و عده ای هم مأمور کشور آلمان بودند! و باید گفت که در میان این کادر انقلابی، جامعه شناس، اقتصاددان، انسان شناس، تاریخ دان، دانشمند، نویسنده در سطح همان روزها، وجود داشت و البته ماکسیم گورکی معترض بود.

آمار سال ۱۹۱۳ روسیه‌ی تزاری، بنا به نظر کارشناسان اقتصادی، رقم بالایی را در اقتصاد اروپا نشان می داد. در پایان غربیان، میان روسیه‌ی نظامی نیرومند، احتمالاً کمی به راه دمکراسی افتاده و روسیه‌ی در دست این گروه افراطی بی اطلاع غیرسیاسی، گروه دوم را برتری دادند.

این گروه، تا سال ۱۹۵۳، نظریه‌ی نسیت و ژنتیک و فرویدیسیم را در دانشگاه های شوروی ممنوع و آنها را، دانش بورژوازی می شناخت. این کادر رهبری، معتقد بود که از آشپزها، می توان کادرهای سیاسی و مدیران هوشمندی بوجود آورد. که نیکیتا خروشف، یکی از آنان بود که از سال ۱۹۵۳ - ۱۹۶۴ روسیه را اداره کرد. کسی که کنش خود را از پا در آورد و روی میز سازمان ملل متحد کوبید، اکنون نوه اش نینا خروشوا - Nina Kruscheva "91 در آمریکای سرمایه داری میزید. او در رشته‌ی ادبیات سنجشی، از دانشگاه پرینستن آمریکا مدرک گرفت و پسر خروشف، پدر همین نینا دو سه سال پیش جشن دریافت گذرنامه‌ی آمریکائی خود را بر پا کرد. البته دختر استالین از سالها پیش و در زمان پدرش از روسیه خارج و به آمریکا رفت و نوه استالین از یک مهندس آمریکائی است. ولادمیر پوتین، نوه‌ی آشپز پولیت بوروی شوروی و خروشف و استالین است. تکیه بر «آشپز» ریشه‌ی روانی ندارد؟

ترورهای عصر حاضر

- ۱- ترور ولیعهد اتریش در شهر سراژیوو که جنگ جهانی اول را به وجود آورد. "Archduke Francis Ferdinand"
- ۲- ترور نیکولای دوم و خانواده اش (تزار و همسرش و چهار دختر و یک پسر ولیعهد و پزشک ویژه و آشپزش و

یک سگ و یک مستخدم، پس از انقلاب بلشویک، به پیشنهاد لنین و امضای اولین رئیس جمهور شوروی، یاکوف سوردلوف "Yakov Sverdlov"، در شب چهارشنبه، ۱۷ جولای سال ۱۹۱۸، انجام یافت. او در ۱۵ مارچ ۱۹۱۷ از سلطنت استعفا داده بود. اعدام در شهر کوچک اکاتینبرگ "Ekaterinburg" که بعداً به نام سوردلوف "Sverdlov" تغییر یافت و دوباره به نام اصلی خود پس از سقوط شوروی بازگشت، این اعدام ها، در اپاتیف هاوس "Ipatiev House" انجام شد. جالب اینکه این بوریس یلتسین رئیس جمهور، خودش در دهه ی ۷۰ که مطبوعات غربی سر و صدای ترور تزار و خانواده اش را راه انداختند به دستور برژنف در یک شب ساختمان صومعه و خانه را صاف کرد. این آدم عضو پولیت بوروی سابق و فرماندهی اکاتینبرگ، در دفن استخوانهای تزار و خانواده اش، در سان بترسبرگ، دستش را روی قلبش گذاشت و این عمل را یک جنایت تاریخی قلمداد کرد!، سپس در رأس حکومت، چندین ملیون دزدید و یک مترسکی را سر جای خود نشانند. و همین تفاله ها در قدرت، یک نسل را، در سراسر دنیا، بازی دادند و کشور ما هم قربانی های خود را داشت.

باید پذیرفت که سیستم حکومتهای غربی، این ابتذالها را ندارد. و چنین دلچکپانی، در آن یافت نمی شوند. شخصیت های غربی از یک منش هائی برخوردارند که سیستم آنان، در کنارش محفوظ می ماند.

۳- ترور ذوالفقار علی بوتو توسط رئیس ستاد ارتشش که هر روز روی پایش میافتاد.

۴- ترور دکتر سالوادور النده در شیلی توسط رئیس ستاد مقریش، پینوشه ی معروف.

۵- ترور ملک فیصل سعودی در سال ۱۹۷۵ توسط عضو خانواده، در بحران نفتی.

صدها ترورهای بزرگ و کوچک، سهم این سده شده است.

ترورهای گذشته ی ایران، در کتابهای تاریخی، مکرر آمده است ... و ترورهای بعدی، لابد بعداً خواهد آمد. انگیزه های ترور بر همان پایه هائی است که می دانیم:

۱- جنگ قدرتهای بزرگ بر علیه هم (آمریکا و شوروی پس از جنگ دوم)

۲- جنگ قدرتهای بزرگ بر علیه قدرتهای کوچک برای منافع اقتصادی. غرب بر علیه جهان سوم که نمونه هایش را می بینیم و می دانیم. این ترورها، با درجاتی گوناگون از تصفیه ی فیزیکی یک رئیس جمهور و یا پادشاه گرفته تا ور انداختن یک سلسله، تا حذف مهره های مهم یک دستگاه و سایر خرابکاریهای دیگر، دامنه دارد.

ترورهای این سده و به ویژه پس از جنگ دوم در جنگ سرد، با شماره هائی وحشتناک همراه است، که هیچ لزومی نداشته است. بلکه صرف یک ترس و یک دیوانگی و شاید هم به علت منافعی بوده است. جورج کتن، سنیر کبیر آمریکا در مسکو، پس از جنگ دوم که گذارش تاریخی او، او را یکی از پایه گذاران جنگ سرد قلمداد می کند، خود به اشتباه کار خود پس از ۴ دهه، در یک سخنرانی، اعتراف کرد.

پایه گذاری دولتها و امپراتوریا، همیشه با ترور و جنگ همراه بوده است و کشورهای نویناد گرفته ی این سده نیز با این ویژگی همراه بوده است.

این نظر، که ترور در دوران نوین، به عنوان یک روش، از زمان انقلاب فرانسه آغاز شد، رواج دارد. یعنی عملکرد ترور، به گونه ای منظم از دویست سال پیش شروع شد و تا نیمه ی دوم این سده، در جنگ سرد توسط آمریکا، به ویژه در آندونزی و آمریکای جنوبی (آرژانتین و شیلی) ادامه یافت. در انقلاب فرانسه از ۱۰ مارچ سال ۱۷۹۳ تا ۲۷ جولای ۱۷۹۴، روپسیر و همراهاناش، ۴۰۰۰۰ سر را به زیر گیوتین بردند و ۳۰۰۰۰۰ نفر را

بازداشت و زندانی کردند. جمعیت فرانسه در آن هنگام ۲۷ میلیون بود.

از ترورهای این سده و به نمونه:

۱- در سال ۱۹۵۶، فرانسه، یک هوپیمای سویل، با پرچم مراکش را که در آن پنج نفر از سران شورشی الجزایر بودند، در راه تونس، در آسمان ربود. اینان بنا بود با مقامات فرانسوی تونس، گفتگو کنند. فرانسه اینان را تا سال ۱۹۶۲ سال استقلال الجزایر نگه داشت.

۲- دو سال بعد هم ایالات متحده ی آمریکا، در تاریخ ۲-۱۱-۱۹۵۸ نقشه ی ربودن یک هوپیمای کوبایی را تنظیم کرد که به بهای جان ۱۷ مسافر تمام شد. از تاریخ ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۴، چهل (۴۰) فروند هوپیمانما، از کوبا ربوده شد.

۳- سال ۱۹۶۸؛ اسرائیل، به فرودگاه بیروت حمله برد و همه ی هوپیمانهای سویل را که ۱۳ هوپیمانما بودند از بین برد. اینها به نمونه است.

اکنون ناگهان گریه شد عابد و مسلمانا

بیچاره ترور خدمت گذار بی زبان، سابق همه جائی بود و اکنون، از همه ی ویرتینهای جهان باید برچیده شود و لمن شود و تنها در یک ویرتین بماند و بس. بشر باید یک جهان و یک تروریسته شود. تا بن لادن هست، کارها پیش خواهد رفت. خداوند به او اجر فراوانی دهد!

ترور فکری

این نویسن (ترور فکری) زابیده ی اندیشه ی دوران معاصر است (نوسیونی است غربی و جهانی)، که اندیشه ی بشری و انسانی کمی به خود آمده است. این مخوفترین گونه ای از ترور است.

از بودا می پرسند که سه چیز مهم را برای زندگی انسان چه میدانید؟ او میگوید غذا و امنیت و اسلحه. از او میپرسند که اگر بنا شود یکی را حذف کنیم کدام است؟ او میگوید اسلحه را. باز میپرسند از آن دو کدام را؟ او میگوید غذا را. میپرسند چرا؟ او پاسخ می دهد: زیرا انسان بالاخره می میرد!! (پس بهتر است در آسایش بمیرد و در ترس و وحشت) نگهداری انسان در حالت ترس شبانه روزی از قدرتی تبهکار و غیر مسئول، تروری است مخوف بدتر از مرگ. حال این قدرت الاهی (دینی) باشد و یا تاریخی (کمونیسم) و یا معمولی، از نوع های نظامیش، تفاوتی ندارد. متها گونه ی «الاهی» و «تاریخی» اش وحشناکتر است. زیرا عاملش و عمالش، حکم خدا و حکم تاریخ را در دست دارند و مجری آنند و با کینه ی مذهبی و «تاریخی».

هر دو و هر سه مورد، جامعه های سستی و آپولیتیک و بدون پایه های اجتماعی و عقب افتاده و شعر زده است، که هر کسی می تواند، بر آنها مسلط گردد. و به تعداد افراد جامعه اندیشه هست و به تعدادهای زیادی شایدهای سیاسی، حزبی، مرامی، حکومتی ... جالب اینکه، در آغاز همین انقلاب فرانسه، و درست در روز ۱۴ اوت سال ۱۷۸۹، در زندان بدنام باستیل، تنها ۷ نفر زندانی بود که چهار نفرشان به سرکردگی بوگاد، به تهمت تقلب زندانی شده بودند.

انقلابیون آنانرا آزاد کردند و زندان باستیل را که سمبول رژیم قدیم و پیدادگری بود منهدم کردند و باید پرسید و برای فهم و عبرت، در زمان صدراعظم فرانسه، ریشلیو چند نفر را بدون محاکمه در زندانها نگهداشته بودند؟ همین سنجش، پس از دویست سال، در مورد کودتای پینوشه و نظامیان آرژانتین و انقلاب خمینی در ایران، و در عراق صدام حسین، و ... و ... نیز صادق است.

ریشه‌های ترور و تروریسم^(۱)

منوچهر تهرانی

از میانه کرورها کرور انسانی که آمده اند، بر زبر این کره‌خاکی زیسته اند، بالیده اند، اندیشیده‌اند و رفته اند، اگر بخواهیم ده تن را به عنوان برجسته ترین، از نظر اندیشه محتملترین و از لحاظ رأی مشخصترین، برگزینیم، بی‌ذره ای تردید، مارکس کبیر - کارل مارکس (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸) - یکی از ایشان به شمار است و دوست و دشمنش بر این حقیقت معترفند.

این بزرگمرد کمال اندیش، بر پایه معارف زمان خود در بسیاری زمینه‌ها، به ویژه، در عرصه فلسفه و منطق، در پهنه اقتصاد و در گستره جامعه شناسی بسیار سخنها آورده است نو و بسیار نظرها داده است بدیع که فراوان شماری از آنان، هنوز، پس از گذشت حدود یک و نیم سده، طراوت و حلاوت خود را نگاهداشته اند. از مجموعه این آراء و نظریه‌ها انگارگانی^(۲) پدیدار آمده است که آنانی که سر ارادت به مارکس سپرده اند و دست تولا به وی داده، ازس باوری جزمی ساخته اند و برآنند که همه مشکلاتی آدمی را به سر انگشت این انگارگان می‌توان حل و همه معضله‌ها را بدان وسیلت می‌توان برطرف کرد و از نو، جهان دگری ساخت بهشت آئین.

از گفته‌های نغز، و پر مغز مارکس یکی این است که آدمی آفریده دست خویش است. پر واضح است که چون کلام مارکس در میان باشد نباید ازس برداشتی ساده و سطحی کرد، مارکس است، هر واژه ای در جمله اش سنجیده و به قصد و به عمد برگزیده افتاده.

جبران خلیل جبران و ترور

این مسیحی عارف و شاعر و نویسنده‌ی صوفی در این مورد می‌گوید: «کشتن شخصی در جنگلی جرمی است نابخشودنی و کشتن ملتی بی‌پناه، مسئله‌ای است در خور نظر.»
در عصر حاضر، مسئله‌ی ترور، داستان گرگ و میش است.

ترور تا کی ادامه خواهد داشت؟

به ظاهر تا «سرشت انسانی» و ضعف ناشی از این سرشت در جنون قدرت و تسلط بر دیگران، دگرگون نشود، ترور و همراهانش وجود خواهد داشت. مغز انسان امروزی، نیاز به اکسیژن عرفانی دارد تا مانند حیوان بتواند به اندازه‌ی کفاف خود بر دارد و آزی بی‌مرز، از اندیشه اش، زدوده شود. این کار شاید چندین سده و شاید ده و یا بیشتر سده بخواهد و یا شاید با معجزه‌ای خود خسته بشود! نه بلکه نسله‌ها خسته شوند و راه آرامش را پیش گیرند. شاید از راه ژنتیکی، بتوان او را وصله پینه زد و اشتباهات پیرمرد را، درست کرد؟ گمان نمی‌رود، این ذات، درست شدنی باشد. شاید هم این «اصل» درست باشد و «عرفان» عارضه‌ای باشد در حاشیه! چه کسی می‌داند!!
سرچشمه‌ها:

1) THE FILE ON THE TSAR: Anthony Summers & Tom Mangold.

2) THEIR KINGDOM COME: Robert Hutchison

3) The Brotherhood: Stephen Knight.

4) Encyclopedia of Religion and Ethics: Edited by James Hastings.- Terrorism, Vol. 1 & 9

5) Holy Bible



اگر نیک بنگریم، آدمی با دست خود هنرنامه‌ها می‌کند - و بازیگرها - که گاه پهلوی به معجزه و کرامت می‌زند. دست انسانی با عضله‌های پرشماره اش، با استخوانهای به هم در بافته و در هم جا انداخته اش و با انگشت شستی که به کمال تابیده و چرخیده و رودرروی دیگر انگشتان قرار گرفته است (وضعی که بدین پیشرفتگی تنها در دست انسانی یافت می‌شود) می‌تواند بی‌نهایت - با تأکید تکرار می‌شود - بی‌نهایت شکل و حالت به خود گیرد، بر اشیاء چنگ اندازد، به استواری بگیردشان، بتاباندشان، بغلتاندشان، با اعصابی ظریف و حسّاس که بر نوک انگشتان گردآمده و حسّ لامسه را پدید ساخته، بساودشان، در برابر دیدگان آوردشان، در دهان گذاردشان، برتاب کندشان و هزاران چشمه صنعت دیگر.

این چنین بلعجب ابزاری، بی‌شبهه، زیر فرمان مغز انسان است. مغزی که وزنش به نسبت وزن بدن انسانی زیاد است، شیارهای فراوان و ژرف است، لایهٔ خاکستریش پر توان است و، به کوتاه سخن، دیگر ابزاری است معجزه گر که حسّ می‌کند، درک می‌کند، تجزیه و تحلیل می‌کند، تجرید و انتزاع می‌کند، جهان عینی و واقعیهای عالم را در خود منعکس می‌دارد، مفاهیم انتزاعی را به کف می‌آورد، به فردا و به فرداها می‌نگرد و در تلاش پر جلالش لحظه‌ای درنگ یافت نمی‌شود - حتی به هنگامی که خداوند مغز به خواب خوش اندر است! پس حق را که بگوئیم مغز و دست انسانی، متقابلاً، بر هم تأثیر می‌گذارند و از هم تأثر می‌پذیرند، با هم می‌کوشند و با هم می‌سازند و انسانی، با تکیه بر این دو ابزار شگفت، جهان بیرونی را می‌کاود و می‌پژوهد و می‌شناسد و بدین نهج، معرفت و علم را پایه می‌نهد و جهان را توجیه می‌کند و رویدادها را تبیین - این توجیه و تبیین به طور مسلم بر مبنای مجموعهٔ معارف و علوم است که، هر زمان در اختیار انسان است و گنجائی این مجموعه نیز به گونه‌ای درنگ ناپذیر روی به افزایش دارد. معارف و علوم امروزیه چه بسا که فرامان به کار ناید «که تقویم پارینه ناید به کار»!

از حاصل و ثمرهٔ این توجیه‌ها و تبیین‌ها، انسانی در تلاشش برای شناخت خود و طبیعت و در کوششش برای سلطه و سیطره برخورد و بر طبیعت، نظریه‌ها می‌سازد و می‌پردازد و اگر به سیر بلاانقطاع و توقف ناپذیر تکامل معارف و پیشرفت علوم باور ندارد، به باورهای جزم، به جزمی اندیشی و جزمی گزائی^(۳) - دینی و غیردینی - دچار می‌افتد و نه ایستا و درنگی که واپسگرا می‌شود. هر اندازه انسان به تطور مستمر و تکامل پایان ناپذیر خویش بیشتر و ژرفتر بنگرد، جزمها شتابنده تر رنگ می‌بازند و مرزهای باورهای جزمی، محو شدن می‌آغازند و نظریه‌هایی که، روزی و روزگاری، با اتکا به معارف و علوم زمانشان، انعکاس درستی از قوای اجتماعی و طبیعی می‌نمودند، رنگ می‌بازند و اگر ساحری و جادو تلقی نشوند، که بسیار می‌شوند - دست کم، به درون موزه اندیشه‌های انسانی رخت بر می‌کشند.

انسانهای نخستین در راه توجیه حیات و مرگ و در طریق شناخت نیروهای حاکم بر فرد و بر جامعه و بر طبیعت و غلبه بر آنها، به سبب کمی دانش و قلت معرفت، متمسک به سحر و جادو و متر می‌شدند و به «توتم»ها^(۴) و «تابو»ها^(۵) می‌پناهندند و به باورهای جزمی می‌رسیدند و آنها را حقیقت مطلق می‌انگاشتند - نگاه به تابو یا لمس آن را گناه و یا عملی مرگ آور می‌پنداشتند ... و فلان شیئی و یا بهمان جانور یا درخت را نیای قبیله خویش می‌شمردند و ازش مدد و گشادی می‌طلبیدند. برای این انسانهای ساده اندیش راهی به بیرون این افسانه‌هایی که شکل باوری جزمی به خود گرفته بودند، نمی‌بود. اینان هر که را افسانه‌هایی جزاین افسانه‌ها سر می‌داد از خویشان نمی‌

شمرند، از خود می رانند و طردش می کردند و چه بسا که چنان دشمن می داشتندش که، بی محابا، می کشتندش. هنوز هم که هنوز است انسانهایی فراوان شمار، شهربندان باورهای جزمی خویشند و، ازین رهگذر، کارشان به جنون می کشد و خون دگران ریختن را نه حلال که عین ثواب می انگارند. این باورهای جزمی، این جزم اندیشیها و جزمی گرانیها، چون در شرائطی ویژه قرار گرفتند و درنگیدن آغازیدند و خود را در برابر دگران و دگرانیشان و دگران و دگرانیشان را رویاروی خویشتن یافتند، همانند گربه ای که به سوک حجره ای رانده شود و در تنگنا افتد و به «ترس از جانتگی»^(۶) دچار آید، حالی تهاجمی به خود خواهند گرفت، ستیزه خواهند جست و اگر، العیاذ بالله، عیار روان نژندی هم بدانان بخورد، فتنه ها خواهند بر پای کرد و خونها از بیگناهان بر زمین خواهند ریخت - که، در درازنای تاریخ، به وفور بر پای کرده اند و سیلاب گون بر زمین ریخته اند.

این فتنه ها و خونریزیهای سهم آگین یا به گونه ای گروهی و جمعی بوده اند و شکل گروه کُشی^(۷) و نسل کُشی به خود گرفته اند و یا، گاه، در تروریسم مجلاً یافته اند و در کشتن فرد. از تاریخ شاهدتهایی بیاوریم که به گفته ابوالحسن علی بن زید بیهقی، ادیب و ریاضی دان و متفکر سده ششم و هفتم و هجرت، «... هر که از علوم تواریخ اعراض کند، دست زمانه بر وی دراز شود...»^(۸).

نخست از «جنگ هفتاد و دو ملت» اسلام^(۹) آغاز کنیم و از حرب و قتل سنی و شیعه نمونه هائی - و تنها نمونه هائی معدود - معروض داریم زیرا که شرح و بسط همه آنان - اگر از بن و بیخ میسور باشد - نه یک کتاب که کتابهای طلبد قطور. هنوز ساعتی چند بیش از رحلت پیامبر اسلام نگذشته بود که مجلس شورائی متشکل از مهاجران و انصار، در محلی به نام سقیفه بنی ساعده، بر پای شد و پس از گویها و گفتهایی ابوبکر را - که به معنای واقعی «یارغار» پیغمبر می بود پدرزن محبوبش، عایشه ام المؤمنین، و خود بدو لقب «صدیق» را داده بود - به عنوان «خليفة الرسول الله» برگزیدند. از همین دم نزاع و جدال سنی و شیعه پدیدار می آید و کار به بیدادهائی هولناک و خونریزیهای نفرت آور می رسد.^(۱۰)

پژوهشگری استاد می نویسد^(۱۱): «غزنویان، چون محمود و پسرش مسعود، و سلجوقیان بزرگ همه و همه، خصومت حاد و دشمنی تندی با مذهبهای غیر اهل سنت می داشتند و از سفاکیها و دشنامها و جعل اکاذیب و اخبار، در مقابله با فرق شیعه - که رافضی می خواندندشان، معادل ملحد و مرتد و کافر - فرو گذار نمی کردند، کینه و رزیزها و جنایتهاى خواجه نظام الملک طوسی، با اهل مذهب شیعه در ری، معروف است و بر اهل مطالعه شناخته، مطالب کتاب «سیاستنامه» این سیاستمدار بزرگ ایران نیز گواهی است متقن بر تعصب خشک او در مذهب تسنن. تاریخ نویس شهیر ایران ما، حمدالله مستوفی، نوشته است^(۱۲): «... در عهد مغول میان شیعه و اهل سنت، در رجحان مذهب، دعوی عظیم خاست. امام رکن الدین [محمد] زاکانی به خراسان رفت [از قزوین]، پیش امیر جرماعون [مغول] و به دلیل و براهین معقول و منقول اهل شیعه را ملزم گردانید و تمغائی از آهن به نام امیر المؤمنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه بساخت و حکمی بستد که آن را بر آتش بر پیشانی روافض نهاد و کار مذهب اهل سنت ... از سر رونق و طراوت گرفت»

ابوالحسن علی بیهقی، که ذکرش رفت، در زندگینامه «امام محمد بن احمد المعموری فیلسوف» و چگونگی کشته شدنش به سال ۴۸۵ هجری قمری، می نویسد^(۱۳): «... در این ایام [یعنی سده پنجم هجری] اصحاب قلاع به قتل و احراق مبتلی بودند ... و غوغا اصحاب قلاع را می کشتند». در این نقل قول مراد از «اهل قلاع» اسماعیلیانند

و «غوغا» در معنی دیرین و درستش به کار رفته است که گروه سالوکان و جمعی از اوباشان باشد. (در روزگار امروز نیز وطنمان، «غوغا»، به قرینه، همان «انصار حزب الله» است و «لباس شخصی‌ها» و احتشامی از این قماشها. البته، و صد البته، در این میانه شیعیان هم از آزار و تعذیب مردم اهل تسنن کوتاه نمی آمدند و معاندین مذهبی در ستم و بیرحمی دست کمی از یکدیگر نمی داشتند و فجایع هر دسته اندر حق مخالفان، به واقع، ناگفتنی است و شرم آور. (۱۴)

شاه اسماعیل صفوی، به سال ۹۰۶، نه تنها «... مذهب حق ائمه اثنی عشر علیهم صلوات الله الملك الاکبر را منتشر ساخته، لعن ملائین ثلاثه [یعنی سه خلیفه نخست] به رؤوس منابر علانیه گفتند...» (۱۵) بلکه فرمان داد تا در بازارها، تبرآئین و تولائیان - چیزی قابل تشبیه به «انصار حزب الله» ... - جلو مردم را بگیرند و از آنان مصرّانه بخواهند که به سه خلیفه نخست ناسزا دهند و اگر ندهند، بی محاباتی و بیدرنگی، شکم آن را که دشنام نداده است پاره کنند.

حمدالله مستوفی شگفت داستانی نقل می کند (۱۶): به روزگار سلطان محمد پسر ملکشاه سلجوقی، «مردی پیر نابینا، که او را علوی مدنی گفتندی، در اصفهان، در آخر کوچه تاریک بن بسته خانه ای داشت. شبهنگام بر در آن کوچه بایستادی و دعا کردی تا کسی او را به در خانه اش رساند. مردم، تقرّباً الی الله، او را به خانه اش بردندی. جمعی از آن خانه به در جستندی و آن کس را در ربودندی و به انواع عذاب بکشتندی تا خلقی بسیار را بدین صورت تلف کردند. مردم را اقربا ناپدید می شدند و هیچ پی بیرون نمی بردند. تا زنی از آن خانه چیزی خواست. ناله ای شنید. تصوررنجوری کرد. او را دعا کرد. قوم خانه از بیم آن که احوال ایشان ظاهر گردد خواستند که آن زن را در خانه کشتند و کشتند. زن بجست و حال باز گفت. مردم ... روی بدان خانه نهادند. علوی مدنی و زنش و بعضی از آن ملاحده را بگرفتند و چندی بجستند. در آن خانه سردابها و جاهها یافتند پر مردم، چه کشته و چه آویخته و بر دیوارها چهار میخ کرده، چه نیم بسمل. فریاد از نهاد خلق برآمد و همگان را معلوم شد که روافضه و بواطنه ... به هر صورت که دست می یابند، در قصد مسلمانان هیچ دقیقه فرو نمی گذارند و خود را در آن اجری جمیل و ثوابی جزیل می پندارند ... القصه، اهل اصفهان علوی مدنی و زنش و آن ملاحده را به رسوائی تمام بکشتند ...».

نیک آشکار است که داستان منقول ساختگی است و به قصد تحریک کین دین و اغوای عوام الناس در جهت کشتن مخالفان و برای تحکیم نظام حکومتگر جعل شده است. اما، همین داستان، که اشباح بسیار است (و از آن جمله است شرم انگیز قصه دروغینی که هم میان عیسویان و هم در بین مسلمانان رواج دارد. و به موجش بهودیان فرزندان عیسویان و یا مسلمانان را می دزدند و به کار می کشند) نشانگر عناد و خصومت هراس آوری است که جامعه را فرا و فرو گرفته است.

به روزگار شاهی فرزندان شیخ صفی الدین اردبیلی، گروهی از عالمان دینی شیعه مذهب «... ثواب کشتن یک سنی را با ثواب قتل پنج کافر حربی برابر می شمردند» و در سنّیان به دیده تحقیر مینگریستند و «سگ» می نامیدندشان. در برابر این اعمال قبیح این گفتارهای ناشایست، سلطان عثمانی نیز به کارهایی ننگینتر و زشتتر دست می آید و فرمان می داد تا «با بنا به فتوای علماء زیاده از چهل هزار نفس را [از شیعیان] ... قتل عام ...» و «... زنان و دختران و پسران نابالغ آنها را به لشگر قسمت ...» کنند. «جمعی از علمای عثمانی نیز فتوا دادند که کشتن هر فرد شیعه ایرانی برابر با [ثواب] کشتن هفتاد کافر حربی است.» (۱۷)

در جهان عیسویگری نیز وضعی به ازین نمی بوده است و دین پیشگان، در راه صیانت قدرت خویش، از صفای

مؤمنان حد اعلای سود را جسته اند و تا توانسته اند این ساده دلان را به قتل و حرق و انجام کارهای نامردمی دیگر سوق داده اند و کشانده اند. پژوهنده ای بدینسان به داوری می نشیند^(۱۸): «دین مداران سده های گذشته آنچنان به درستی گفته های خود و نادرستی پندار دیگران معتقد بودند که هر گونه نسبت یا تهمت را برای از میان بردن کسانی که از راههای کوبیده منحرف می شدند یعنی با تجاهر به فسق مفرط یا با تظاهر به تقوای خارج از حد، وجدان ارباب قدرت را ناراحت می کردند، مجاز می دانستند و بر اقدامات شدید دیوانی صحه می گذاردند. برای کشتن ملحدان هر چند هم پارسا و پاک اندیش و درست کردار باشند می بایست هاله تقدس را از چهره آنان دور کرد و سیمای آنان را منفور و زشت جلوه داد تا دستگاههایی که خود بر اثر زشتی رفتار در نظر مردم منفور می نمایند، برای ابقاء خود عنوان «زندیق کشی» یا «ملحد کشی» بیابند و خود را در نظر مردم بیارینند. کار ملحد کشان غرب، که در این باره به هیچوجه پای کمی از امیران و خلیفگان مسلمان نداشتند، به جایی کشید که یکی از اسقفان خونخوار در مورد گروهی که نمی شد میان آنان ملحد را از غیر ملحد تشخیص داد فتوی داد: «همه آنان را بکشید و خداوند بندگان خود را در میان آنان خواهد شناخت»!

کشتارهای گروهی که عیسویان کاتولیک از عیسویان ارتدکس کردند (گفتن دارد که با شروع جنگهای صلیبی، در سده یازدهم میلادی، که به اغواگری پاپ اوربان دوم و توسط مشتی سالوکان فرنگی و گروهی از اشرار بیرون افتاده از طبقه، به اصطلاح «نجیب زادگان»، به بهانه آزادی مولد و موطن عیسای ناصری، انجام گرفت یکی از شهرهایی که (به سال ۱۲۰۴) میلادی غارت و قتل عام شد شهر عیسوی نشین قسطنطنیه - استانبول امروزی - البته بر مذهب ارتدکس - می بود و پایتخت امپراتوری روم شرقی که آن نیز خود را ملکی متعلق به عیسی می شناساند) و متقابلاً ارتدکسها از کاتولیکها و نیز قتل عامهای کاتولیکها از پروتستانها، چنان موفور است و چنان چندانش آور و آکنده از فریب و سالوس و دروغ که رسیدن بهشان وقتی و فرصتی - اگر نه عمری - می خواهد و، تازه، حاصلش چیز عمده ای به کف نمی دهد الا انزجار از کشیش و اسقف و جاثلیق و «... دوسه رسوای دگر».

پاپها، هر آن لحظه که مقام و منصب و مسند و ثروت خویش را در خطری می دیدند اعلام «جنگ صلیبی» می کردند و موزیانه و فریکارانه نعره بر می داشتند که Deus lo vult یعنی «خدا اینچنین می خواهد»^(۱۹)، و سپس هرآنچه را خود می خواستند از مریدان مؤمن و نیز از همدستان زراندوز و همرهان قدرت پرست می طلبیدند و به جدّ می طلبیدند و می ستاندند.

در جنگهای صلیبی که، به شرح بالا به بهانه رها ساختن و استخلاص مولد و موطن عیسای مسیحای ناصری از چنگال کافران مسلمان، از سال ۱۰۹۶ میلادی، آغاز گرفت، برآورد شده است که بیش از پنج میلیون نفر مسلمان، یهودی و نیز عیسوی و بسته به کلیساهای شرق یا ارتدکس، به شمشیر مجاهدان صلیبی، و البته عیسوی مؤمن، از حلیه حیات عاری شدند و معصومانه بر خاک درغلتیدند و خواسته ها و ثروتهایشان به یغما رفت.

از نمونه های اشمزازآور صدور فرمان جنگ صلیبی، فرمانی است که پاپ اینوسان سوم^(۲۰)، به سال ۱۰۲۸ میلادی، خطاب به مسیحیان صادر کرد تا برخیزند و سراپا غرق سنان و کوپال و زره و برگستان به جنگ کاتارهای^(۲۱) معصوم روند. با این فرمان شیطانی جنگهای صلیبی معروف به «جهاد با مردم آبی»^(۲۲) می آغازد که در طول آن کاتارها، که مردمانی نکوکردار و پرهیزکار و پارسا می بودند و در حدود ایالت پروانس^(۲۳) کنونی فرانسه می زیستند و برای اصلاح روشهای بیدادگرانه کلیسای کاتولیک رومی، به نوعی مانویگری - که خود

مذهبی است التقاطی، پدید آمده از بودائیگری و زردشتیگری و عیسویگری و تلطیف یافته تر از هر سه منشأش - روی آورده، قتل عام می شوند و پس از نبردهائی دلیرانه، واپسین پناهگاه آنان، به سال ۱۳۴۴ میلادی، سقوط می کند و همه زندگان کاتار «... بر فراز تلی از هیمة مانند شمع شعله ...» می کشند و می سوزند و «... چون زنادقه ایران ... مرگ را با سکون و سکوت ...» پذیرا می آیند. (۲۴)

داستان کشتن و سوزاندن دگراندیشان و به ویژه زنان ستیهنده ای که سر تسلیم بر آستان کلیسا نمی سائیدند، به اتهام واهی جادوگری و ساحری، از صفحه های سیاه و ننگین حکومت کلیسا در باخترزمین است. پاپ گرگوار نهم (که از ۱۲۲۷ تا ۱۲۴۱ پاپ می بود) امر کرد که جادوگران را تعقیب و تعذیب و مجازات کنند. بر اثر این امری، که از سوی فراوان شماری از جانشینان گرگوار هم تأیید شد، نخستین ساحره و زن جادوگر، به سال ۱۲۷۵ میلادی، در شهر تولوز^(۲۵) در شعله های آتش سوزانده شد. تخمین می زند که در اروپا، میان ۵۰،۰۰۰ تا ۸۰،۰۰۰ زن، بر پایه این فرمان ددمشانه، در لیبهای آتش به دیار نیستی فرستاده شده اند. در این آدمکشی نرفتار پروتستانها نیز از کاتولیکها کوتاهتر نمی آمدند. در مناطق پروتستان نشین آلمان ساحره کشی چنان شدت پذیرفت و به چنان ابعادی رسید که در باور نمی گنجد: در شهر بامبرگ^(۲۶)، تنها در یکسال، ۶۰۰ زن اعدام شدند و در شهر زیگبورگ^(۲۷) دویست تن. در شهر فولدا^(۲۸)، طی سه سال، ۲۰۵ زن در آتش افکنده شدند و آخرین «ساحره»، به سال ۱۷۹۳، در شهر پوزن^(۲۹) به کام مرگ رانده شد. (۳۰)

دستگاه جهنمی تفتیش عقائد یا انکیزیسیون^(۳۱) را نیز باید از زمره مؤسسه های کلیسای کاتولیک دانست که با سبیتی باور ناکردنی، با اعمال شکنجه های خورد کننده، از هر که دلشان می خواست، اقرار می گرفتند و بر پایه این اقرار بی پایه به کشتار گروهی می پرداختند و هیچ آهنگی و شقاوت و جنایتی را فرو نمی گذاشتند. کشتیشان وابسته به فرقه دومینکن^(۳۲)، فرقه ای سخت به هم پیوسته و منضبط، که به سال ۱۲۲۵ میلادی پایه گذاری شد، موفق آمدند تا اواره دستگاه تفتیش عقائد را به دست گیرند، به این بهانه که بدان وسیلت، یکنواختی و هماهنگی و همخوانی اندیشه و ایمان را در سراسر جهان مسیحیگری تأمین و مخلد دارند. (۳۳)

از سده سیزدهم میلادی، که این بنیاد جنایت پیشه تأسیس شد، تا عصر روشن رانی در سده هژدهم، بالاخص در کشورهای اسپانیا و پرتغال، هر که را با هر که خصومتی و تضاد منافعی می بود، به سادگی این امکان در دسترس قرار داشت که شکایت به «محکمه روحانیت» برد و حریف را به ارتداد و زندقه و کفرگونی و کفر اندیشی متهم دارد! بقیه کار را حضرات بطریقها و اسقفها خود به پایان می بردند و البته چیزی هم نصیشان می شد چه اجر دنیوی و چه ثواب اخروی. برآورد شده است که، در فاصله زمانی فوق الذکر، دست کم، یک میلیون انسان را، «محکمه روحانیت»، البته با شفقت روحانی!، به مرگ محکوم کرده است و کشته است. (۳۴)

دستگاه تفتیش عقائد اسپانیا، در اواسط نیمه دوم سده پانزدهم میلادی، به جان صدها هزار یهودی و مسلمانان افتاد که به مسیحیت گرویده بودند و متهمشان ساخت که هنوز و پنهانی به باورهای دین پیشین خویش استوار و پای برجایند. راهب دومینکن «توماس دو تورکومادا»^(۳۵) که سمت «مفتش اعظم» را می داشت - و نخستین کس بود بدین سمت برگزیده - در ظرف تنها یک سال، ۱۲،۰۰۰ تن را به جرم ارتداد در آتش افکند و سوخت. (۳۶)

به گواهی تاریخ، پیروان عیسای مسیحا، که بیشتر از محبت می گفت و از صفا و از گذشت و از جلال پدر بخشاینده ای که بر تخت آسمان نشسته ... چنان ره کین در پیش گرفتند و به چنان درشتناک بیابانی از شقاوت و

خونخواری در افتادند که اگر خود عیسا بدین جهان خاکی باز می گشت و سیری در حال و روز جهانیان می کرد، از داشتن چنین شاگردانی و مریدانی و مؤمنانی - و به ویژه «جاننیشانی» - دل آزرده می شد و شرم زده و بر خود می پیچید که آنهمه ایثارش به هیچ انجامیده و شاه نشین ملکت موعود آسمانش جایگاه مصطفی گله ای از حرامیان بی آزر، از قاطعان طریق ایمان صافی مردمان و از سارقان زر و سیم بیگناهان شده است. در این حال، چه بسا که، در تسلائی دل سوخته خود و در نفرین بر بدکارگان بداندیش، خون از مژه ها می گشود و همنا با خواجه می نالید که «گیسوی چنگ برید به مرگ می ناب ...!»^(۳۷)

گمان ببریم که کشتار گروهی، آن هم بر اثر وجود باورهای جزمی، تنها به روزگاران گذشته حادث می شده است! خیر! اینچنین نیست. در عصر ما هم این بلا و این آفت بر سر انسانها فروریخته است و بسیار فروریخته است: هیتلر دیوانه و پلید، همراه با طایفه ای از آدمکشان و جلّادان روان نژند - و البته گروهی نه اندک شماره از زرپرستان و مقام جویان سفله - با تکیه بر افسانه بی بنیان و اندیشه آشوب برتری نژاد آریائی و پستی و دناتت نژاد سامی، بالاخص شاخه یهودی آن، کار جنایت را بدان جایگاه رسانید که بیش از شش میلیون یهودی و حدود ششصد هزار کولی ناکرده گناه را - اعم از زن و مرد و پیر و برنا و کودک - به شیوه هائی که کس در خواب هم نمی توانست دید، به قتل آورد و در کوره های آدم سوزی سوخت. البته، محققانی برآند، که هر آینه یهودی ستیزی مضمّر در اندرون بسیاری از مذاهب دین عیسوی - به ویژه در مذهب کاتولیکی - نمی بود و کلیسا از یهودیان، گاه و بیگاه، با صفت «عیسی کش» یاد نمی کرد، کشتار نفرت انگیز هیتلر و هیتلریان دون، چنین وسعت هول انگیزی نمی توانست گرفت. از همین جاست که می بینیم برخی از فرهیختگان جامعه دانشگاهی آلمان و جمعی از کشیشان، نه تنها موافق هیتلر می شوند که به حزب نازی می پیوندند. گروهی از همین فرهیختگان و یا، به اصطلاح، فرهیختگان، حتی کارشان چنان بالا می گیرد! که داوطلبانه به گروههای شکارگر آدمیان اس. اس. می پیوندند و در جبهه روسیه، گروهها گروه مردمان - البته، اسلاو و یهودی - را با دست خود، مغرورانه، می کشند و نشان «صلیب آهن» می گیرند و به خود و به رهبر و به حزب می نازند.^(۳۸)

«رفیق» استالین، «معلم کبیر خلقها»، دوست کارگران و دهقانان و همه زحمتکشان جهان، در دور و بر خود نه هنگامی که لشگرهائی از بلشویکهای استوار ایمان و ثابت قدم و نیز از فرصت طلبان و ابن الوتقهای بی ایمان و بی پر و پا گرد می آورد و در راه رزمیدن با امپریالیسم و جیره خواران ریز و درشت و جورواجور و رنگارنگش و در پی کوبیدن سر مار سرمایه داری به سنگ و بنیانگذاری سوسیالیسم و، در پی آن، کمونیزم بهشت آفرین و جهانشمول، به جان همان زحمتکشان بینوا و ستمکشیده می افتد و هزاران دهقان را اعدام می کند و هزاران دگر بیش را به اردوگاههای کار اجباری می گسیلد تا آنقدر کار کنند و هیمة بشکنند و سنگ بکشند تا جان به جان آفرین تسلیم دهند - که داشتند.^(۳۹) بنابر بررسیهائی که به روزگار «گلزنوست» صورت پذیرفته است، در سالهای دهه سی سده گذشته و تا آغاز جنگ جهانی دوم همواره حدود ۱/۸ درصد کل جمعیت جماهیر شوروی در نوعی زندان یا در اردوگاههای کار به سر می برده اند.^(۴۰) برنامه ریزیهای خیالپروریده و فاقد مبانی فنی محاسباتی، همراه با تلاش بی وقفه برای دسته جمعی کردن تولید کشاورزی، ثمره ای هول انگیز به بار آورد که مرگ میلیونها نفر از ساکنان برگشته اقبال «میهن کارگران و زحمتکشان جهان» باشد. تخمینها در این زمینه سخت متفاوت است ولی آن که بیشتر احتمال صحت دارد می گوید: در فاصله ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۸ (یعنی یک سال پیش از آغاز جنگ

جهانی دوّم و دو سالی بیش پیشتر از ورود شوروی بدان جنگ (حدود ۱/۲۰ میلیون نفر در شوروی به مرگهای غیر طبیعی و مجازات مرده اند به این شرح: ۲/۴ میلیون نفر از قحط و گرسنگی، ۳/۴ میلیون نفر در اردوگاههای کار اجباری، ۸/۵ میلیون نفر بر اثر دسته جمعی ساختن اجباری تولیدات کشاورزی در سالهای ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، ۶/۳ میلیون نفر بر اثر «ترور» و ۶/۲ میلیون نفر به علت‌هایی که بر آنان عنوان «مترقه» نهاده اند. (۴۱) و همه اینان کشتگان یک جزم اندیشی سهم آگینند که بخش بزرگی از بشریت را در خود فرو گرفت.

تا اینجا غم افزا قصه کشتارهای گروهی و نسل کشیها در میان بود (و آن هم تنها و تنها موردهائی معدود از آن نامردمها) که موجبشان را باورهای جزمی و جزم اندیشیها شناسانیدیم و می شناسیم. سخن، شاید، به درازا کشید اما «شب را چه گنه قصه ما بود دراز»!

اینک می رسم به بخش دوّم گفتارمان کشتن فردها، فردهای مشخص و دستچین شده یا، به دیگر بیان، ترور و تروریسم به معنای اخص آن: آدمکشی بنا بر مواضعه و با سبق و تصمیم.

در تاریخ، از روزگاران کهن که بنگریم، امثله و شواهد فراوانند: ژول سزار، سردار نام آور و سیاستمدار بزرگ روم را گروهی از حکومتگران، از جمله پسر خوانده خودش - بروتوس - برآن شدند تا بکشند و کشتند - به خنجر پهلوش را دریدند.

خواجه، گروه تندرو مسلمانان سده نخستین اسلامی، تصمیم گرفتند، برای نجات اسلام نوپا و رهائیش از اختلافهای رهبران، معاویه ابن ابوسفیان، عمرو بن عاص و امیرالمؤمنین علی را به قتل آورند. در این میانه تنها علی بود که به تیغ این ملجم به شهادت رسید و آن دو دیگر جان از این مهلکه به در بردند.

اندکی به روزگار نزدیکتر به خود آئیم، به اواخر سده پنجم اوائل سده ششم هجری:

«حسن صباح دعوی زهدی تمام کردی تا به مرتبه ای که در مدت سی و پنج سال که او حاکم آن ملک [=الموت] بود، در آن ملک کس شراب نکرد و نخورد و او را دو پسر بود. ایشان را به شراب خوردن و زنا کردن منسوب کردند. هر دو را در زیر چوب بکشت ...» (۴۲) و برای اشاعه آئین خویش و مذهب و مسلکی که به جزم و به قطع بدان ایمان می داشت، مؤمنانی را، که فدائی نام می نهادند (و مخالفان به طعنه و کنایت و تعریض «حشیشی» می نامیدندشان) برای کشتن دشمنان و ستاندن جان ایشان، به اقصا نقاط عالم، گسی می کرد. فهرست بالابلند کشتگان فدائیان اسماعیلی، از خلیفه عباسی بگری تا خواجه نظام الملک توسی و پسرانش و فلان قاضی و بهمان خطیب، در اصفهان و بغداد و ری ... در کتابها ثبت است و ضبط و هول انگیز ماجراهائی را می نمایاند - ماجراهائی که لرزه بر اندام بزرگان و نامداران روزگار می انداخت و حتی طغزل سلجوقی را می ترسانید.

پس از درگذشت حسن هم ماجراها به پایان نیامد و ترورها، به دست و با تیغ مؤمنان صافی و پیروان جزمی اندیش که جنایات خود را از عبادات می انگاشتند و در راه رضای خداوند خالق عالم می پنداشتند (۴۳) ادامه یافت، ولیک چون زمانه دگرگون شد و اقتضاهای اجتماعی / اقتصادی تبدل پذیرفت، باد دیگر به شرع کشتی خونفشان فدائیان نوزید و این گروه تندخوی و سختگیر و متعصب نابود شد اینان به سبب جزمی گرانی، چون نتوانستند - و نمی توانستند - با حرکت استکمالی جامعه همراه و همپا بود، از صحنه تاریخ رانده و حذف شدند و تنها نامی از شان در کتابها بر جای ماند - نامی نه نکو.

باز هم، در زمان، نزدیکتر بیائیم تا به آنارشیستها برسیم: آنارشیسم، مکتبی سیاسی / فلسفی می بود - و هنوز

هم هست - که از آغاز سده نوزدهم میلادی پدید آمد و در طول قرن مذکور ریشه ها دوانید و شاخه ها گسترده. این مکتب مالکیت را ملغی می خواست، حکومت و دستگاههایش را مطرود می داشت و جامعه ای «بی آقا بالاسر» می طلبید، بدون دادگستری و نیروهای مسلح، فاقد طبقات اجتماعی، متشکل از افراد آزاد و برابر، که درش کسی را بر کسی سلطه و سیطره نباشد. آنارشیزم بر آن بود - و هست - که بدین نهج ریشه ظلم و ستم خشکانیده می شود و فردوس، مردمان را نصیب می افتد. گروهی از جزم اندیشان این نحله ای که قوه قاهره دولت را دشمن می داشته و خواستار الغاء آن می بود، چنان به خشک اندیشی گرفتار آمدند که دست به تیغ بردند و شماری از مردمان را به خاک هلاک افکندند - که از آن جمله اند ویلهلم اول - امپراتور آلمان - الکساندر دوم - تزار روسیه - الیزابت - امپراتریس اتریش - اوبرنو (۴۵) - شاه ایتالیا - مک کینلی (۴۶) - رئیس جمهوری امریکا - ژرژ اول - شاه یونان - کارنو (۴۷) - رئیس جمهوری فرانسه - گراندوک فرانسوا فردینان - ولیعهد اتریش (در شهر سارایو، در ماه ژوئن سال ۱۹۱۴، که این ترور بهانه ای شد و جرقه ای برای آغاز جنگ جهانی اول) ...

و اینک چون بازم گام به جلو برداریم و خود را به روزگار و عصر خویش بکشانیم؛ می رسم به سید روح الله خمینی و همدستانش.

خمینی، بالخصوص، در کار ترور می بود و فتوی و امر به مرگ هر آن که می خواست و هر آن که مخالف راه و رهبری خویش می پنداشتش و هر آن که را که مرگش مددی، به زعم «امام»، به پیشبرد بلوا می داد و تنور سوزان سیاستبازی و مردمفریبی بجد و بیمرز وی را داغ و داغتر می کرد، بی محابا و بی سهمی از پرسش اینجهانی و از مواخذه آنجهانی، صادر می کرد و به مریدان آماده به کار و «سربازان گمنام امام زمان» ابلاغ می داشت و آنان نیز، وضو ساخته و به درگاه حضرت احدیت نیایش برده، دست به گلو بردن و سینه دریدن می زدند. اعترافات مردکی که مأمور شد ترور نخستین را علیه بختیار به انجام رساند ولی ناکام ماند و بختیار جست و بیگناهی چند کشته و یا مادام العمر زمینگیر و معلول شدند، گواهی است بر این مدعی و فتوای قتل سلمان رشدی هم شاهدی دیگر.

مرده ریگ خواران «امام» نیز درس قتل و شقاوت و خونریزی را از استاد خود و از «رهبر مسلمین و امید مستضعفان جهان» گرفتند و با گرزبزی بیشتر جامعه عمل پوشاندند. رای دادگاه میکونوس، برلین، بدانسان استوار است و بدان مایه پرده در ورسوا کننده که میراث خواران «امام» پاسخی جز یارهائی بی سروته و خزعلاتی از روی ترس بر زبان آمده و از دهان بیرون ریخته، چیزی نتوانستند گفت و دفاعی نتوانستند کرد. شگفتا که این بی حیا تروریستها و تروریست پرورها، گاه چنان به حيله و سالوس و دروغ دست می آزند و چنان صورتکی برچهره می نهند و قیافه «حق به جانب» به خویش می گیرند و خود را قربانی تروریسم می خوانند که مرغ برشته در دیگدان به خنده درمی آید! زهی بی آرمی! پر شماره کشتگان خارج از کشور، تمام شهیدان شهریور و مهر ۱۳۶۷، همه مقتولان «قتلهای زنجیره ای»، همه دگراندیشان و نویسندگان و پژوهشگران و هنرمندانی ... که در دو دهه خونفشان اخیر تاریخ میهن بیداد دیده ما، روی در نقاب خاک کشیده اند، به تیر ظلم این سیاه اندیشان جزمی گرای گرفتار آمده اند، به تیر ظلم خمینی و وردستهایش ... و اینک که بنا بر معروف: ساقی دوران ازینها پر کند / پر کند خالی و خالی پر کند

اسامه بن لادن و سازمان القاعده آمده است و جای خمینی و انقلابیان اسلامیش را گرفته، و یا در حال گرفتن است، ترور به شکل و شیوه ای دیگر به جلوه پرداخته و، به گفته بازاریان، فله ای شده است و کار از کشتار یک فرد و دو فرد و صد فرد در گذشته به هزارها رسیده.

گرچه ابن لادن، امروزه، در رأس هرم مشنوم ترور و آدمکشی است و در این هیاهو و غوغا جایگاهی «رفیع» یافته (جایگاهی که خمینی هم آرزوی وصول به آن را در سVIDای دلش می پرورید ولیک، از بخت بدش، بدان رسیدن میسورش نیافتاد، به علت‌های گوناگون و از آن زمره این که خمینی شیعی مذهب زاده شده بود و شیعیان تنها یک دهم مسلمانان را تشکیل می دهند و در دیده بسیاری از اهل سنت، رافضی به شمارند)، اما نباید پنداشت که ترور قائم به ذات و به وجود شخص اوست. این اندیشه ای ناصواب و گمراه کننده است، چه ریشه کار در جای دیگری آرمیده و ابن لادن تنها نمادی است و پس و هر آینه وی، به سببی از اسباب، بمیرد و یا کشته شود دیگری و دیگرانی خواهند بود که از آن ریشه تغذیه کنند و مدد بگیرند و بساط ترور و آدمکشی را رنگین و گسترده نگاهدارند و بازار جنایت را پر رونق و پر مشتری. «هزار باده ناخورده در رگ تاك است».

ازین لحظه که واژه ها و جمله ها از نوک قلم فرو می لغزند و فرو می چکند و فرو می ریزند، تا آن دم که این سطور چاپ شوند و نشر یابند، روزها خواهد سپری شد و درشان فراوان حادثاتی، شاید شگرف، شاید شگفت، نقاب از چهره بر خواهند گرفت (حادثاتی که چون از دل جنگ سر بر کشیده اند، غیر قابل پیش بینی اند - گرچه می کوشند آنچه را روی داده جنگ نخوانند و معرکه ای و درگیری ... به نامند ولیک همگان دانند که جنگ است و پیش بنی ناپذیری و شگف آوری از ویژگیها و از ذاتیات جنگ) اما یک نکته مسلم و قطعی است که تا آن دم، تروریسم را اصل و بنیان نخواهد خشکید، نه تا آن دم که این امر سالها و بل دهه ها می طلبد - سالهائی دشوار و دهه هائی پر ماجرا. در این کشاکش روزگار و تقابل نیروهاست که باید، سرانجام، آشکار افتد ... که ... فردا فلک، کلاه دولت بر سر که نهد و قبای نکبت در بر که کند» (۴۸).

اسلام از سده پنجم و ششم هجری - یازدهم و دوازدهم میلادی - فسردهن و فرو پزمریدن آغازید و در این فتور عالم سوز جزم اندیشی بر جای آزاد اندیشی نشست و چون «تهافة الفلاسفة» امام محمد غزالی بازار افکار بوعلی را کاسد ساخت و چون شرح نویسیها و حاشیه پردازیها مطوک و متکرر و عاری از ابداع و نوآوری بر کتابهای فقهی میدان را بر آثار بیرونی و رازی ... تنگ کرد، عرصه در حصار افتاده زمانه دیگر رخصت به پیش شتابیدن نداد. روزگار را عصر درنگیدن - که همان به فقهرارفتن است - فرارسید و کساد علم و سستی فن آوری - تکنولوژی - را نیز، بالطبع، در پی آورد.

و چنین شده که مسلمانان خواب دراز آهنگ خویش را آغاز نهادند، خوابی که نه نوشین می بود و هنوز هم ادامت می دارد. بالعکس، فرنگان، از چنبره تاریک و تنگ سده های میانین، با جهد بسیار و تلاش موفور، به بیرون جستند و بر سمند آذرخشگون دانش جهیدند تا «اسب شرف از گنبد گردون ...» بجهانند. این قوم، نخست، به تمثیل دلکش منوچهر دامغانی. «... فرس را به ... تقریب ...» همی راندند - «چو انگشتان مردارغنون زن» - و، سپس، در آن دم که به استواری پی اسب و توانائی سوار یقین کردند، مهمیز زدند و لگام ریختند و تیز تک رفتند و رفتند و هنوز هم، چون برق و باد، می روند.

باری، پس از گذشت سده ها که این دو حال متضاد شرق را دست داد و غرب را و آن یک واپس ماند و این یک به پیش تاخت، رویدادهای سیاسی و حرکت‌های اجتماعی / اقتصادی، از اوائل سده نوزدهم میلادی تا زمان ما، بدانجا منجر شد که کشورهای مسیحی غالباً دارايند و پیشرفته و مرفه و سرزمینهای اسلامی همگی، به تکرار گفته می شود، همگی، درویش و نگون بخت و دست به گریبان جهل و مرض و زشتی. پدیده شگفت انگیزی است که در میان پیروان ادیان بزرگ جهان، ما هم ممالک پیشرفته مسیحی داریم و هم خطه های کمتر ثروتمند و گاه

درویش مسیحی، هم مملکتهای دارای بودائی داریم و هم مردمان فقیر بودائی ... اما چون به اسلام می‌رسیم تمام سرزمینهای اسلامی فقیرند و برگشته اقبال و یکی، حتی یکی از آن میانه نیست، که به اتکالی توان تولید اقتصادی خویش به میانه حال رسیده باشد و اگر دو سه کشورك نفتخیز در میانشان می‌یابیم که، بالنسبه، روزبهی معاشی دارند و کیابائی می‌کنند، آن را نه از درون و بطن ساختار اجتماعی / اقتصادی خویش به کف می‌آورند، بل هدیه ای است که تکنولوژی فرنگان ارزانشان می‌دارد - تکنولوژی که به خاطر بهره جوئی از نفتشان بدانان به عاریت داده شده و آنروز که منابع نفت پایان گیرند - که خواه ناخواه خواهند گرفت - این تکنولوژی هم از ایشان باز پس گرفته خواهد شد!

از نیمه دوم سده نوزدهم میلادی، در ایران و عثمانی و مصر، گروهی از اندیشه وران بدان می‌پردازند تا تدارك مافات کنند و آنچه را موجب واپس ماندگی خطه‌های اسلامی بوده است بشناسند و برطرف دارند اما اینان، با همه تلاشهای ارزنده شان، راهی به جائی نمی‌برند چه، به واقع، رسوخی و نفوذی در توده های مسلمان ندارند. کار در دست مفتیان و ملایان است و آنانند که بر توده های مؤمن - صافی عقیدت و لیک زود باور و کم معرفت - اشراف دارند و به هر سوی بخواهند می‌توانندشان کشید.

دین پیشه گان سرزمینهای اسلامی، یا به گفته خودشان و مریدانشان «علما» - بیخشد؛ «علمای اعلام»! - به جای آن که اندکی از کاهلی و تناسائی و بطالت خویش بکاهند و مرارت کاوش و تحقیق را بر وجود خود هموار دارند و نخست خود دریابند و، پس‌تر، به مریدان پاك طینت و صافی عقیدت صادقانه بنمایانند که گره کار در کجاست، با خواندن افسانه هائی مردمان را می‌فریند و از آن جمله این که:

۱- می‌گویند و می‌گویند که همه چیز، همه معرفتها و همه فنها در کتابهای مسلمانان بوده است و فرنگان آن همه را، به حیلت و به مکر، از جهان اسلام ربوده اند، دزدیده اند.

این حضرات هرگز و هرگز نه خود فهمیده اند و نه، به تبع آن، مسلمانان را گفته اند که همه چیز تنها در کتاب طبیعت است، در زمین است، در دریاست، در ماه منیر است، در لهیب شعله های خورشید است. در درخشش برگ است، در بالیدن درخت است، در جنگل است، در پر پرستوست، در دیده نرگس است، در پرواز شپیره است، در تالو رنگین کمان است، در لمعان صبح است، در جهش بودن است، در شعشعه زیستن ... و، به کوتاه سخن، همه در طبیعت است و طبیعت همه و هیچ کتابی را یارائی و گنجائی آن نمی‌تواند بود - و نیست - که همه چیز را در خود بگنجاند.

۲- ترسها و عقده های خویشان را در برابر فرنگان به مردمان، به دل و جان مردمان، منتقل می‌دارند. گروهیشان، به مانند جلال آل احمد، از فرنگی و از غرب، دیوی خوف انگیز می‌تراشند و می‌سازند که صرف نگرستن بدان «هیولا»ی مدهش، «غرب زدگی» می‌آورد و گروهی، همچون روح الله خمینی، داستانهائی باور ناکردنی از علم و دانش فرنگان استعمارگر سر می‌دهند و، فی‌المثل، پس از نقل قصه ای بیسر و ته، نتیجه می‌گیرند که «... استعمارگران انگلیسی که ... در ممالک شرق نفوذ کردند ... از همه جهات این ممالک اطلاع دارند ...» (۴۹)

باری، همه این گفته ها و نوشته ها بر مردمان زودباور و ساده اندیش اثر سوء می‌نهد و به جزم اندیشی گرفتارشان می‌سازد و چون در محیط مغموم و مهوم و فقر زده خویش به حرمان و یأس دچارند و ازین شب تاریک رهی به بیرون نمی‌یابند، ناگزیر، حال تهاجمی و ستیزه جوئی درشان پدیدار می‌آید. گفتنی است که از جمع آنانی که در

حمله های انتحاری ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به نیویورک و واشنگتن شرکت می داشتند و نیز در میان شمار بزرگی از جوانانی که در سالهای ۱۳۵۶ تا ۱۳۵۸ به دام خمینی افتادند، عده ای قابل اعتنا از فارغ التحصیلان رشته های فنی و مهندسی (به عنوان مثال، دانشگاه صنعتی آریامهر آن روزگار) می بودند که مباحث درسیشان اقتضای آشنائی با مسائل و چگونگی تطورات و تحولات سیاسی / اجتماعی / اقتصادی را نمی داشت و سهلتر به گفته های مردمفریبان اسیر می شدند و به باورهای جزمی گرفتار. در برابر دانش آموختگان و دانشجویان رشته های علوم انسانی، همچون حقوق، جامعه شناسی، اقتصاد... که بنابه محتواهای درسیشان، بر درگرونیهای تاریخ و جامعه آشنائی بیشتر دارند، بالنسبه، کمتر به سخنانی از گونه آنچه رفت، اعتقاد می یابند و کمتر از آن به باورهای جزمی پایبند می شوند.

البته، احدی نمی تواند و نباید نقش خبیث و پلید سرمایه داری آزمند و جهانجوی و دژخوی و درنده صفت را در این داروگیر منکر شود که چه خدعه ها نزد و چه شعبده ها بر نیانگیخت، اما همه قصور خویش و همه گناهان را نیز به دیگران متسب ساختن و به گردن دیگران انداختن، سهلترین شیوه فرار از واقعیت و گریز از عینیت است. سرمایه داری، با برده داری و استعمار و استثمار، جنایتهائی هولناک مرتکب شده است و پیدادهای فراوان کرده ولیک ما نیز در دیوان دادرسی تاریخ به سادگی برانت نمی توانیم یافت و پاسخی بدین پرسش مقدر نمی توانیم داد که ما چرا به ظالم اجازت دادیم تا مظلوممان دارد؟ این سخن تلخ است اما بیان حقیقت است!

در آشفته بازاری که از جزم اندیشی و توسل به ترور به روزگار ما پیدا آمده است، نقش منفی سیاست خارجی امریکا را نیز نباید از یاد برد. سیاست خارجی این «غولدولت»، این ابرقدرت بی رقیب - یا دست کم در حال حاضر، بی رقیب - در زمان ناپایدار است و ناستوار و در مکان ناهمگن و ناهمگون، بدانسان که، گاه، مته به خشخاش چگونی حفظ وصیانت حقوق بشر می گذارد و، گاه، بنا به اقتضای منافع عاجل خویش، صخره های جسیم و عظیم نقض فاحش و مستمر حقوق بشر را که از کوههای ظلم و ستم و بیداد بر سر مردمان برگشته بخت، و به ویژه فلسطینیان، فرو می غلتند، به هیچ می گیرد که انگار نه انگار. حالی بدینسان فرآر مسبب یأس انسانها می شود که، چون دست به دست دیگر عوامل دهد، خصومت با امریکا را موجب می افتد - و این، به دقت، همان است که امروزه روز شاهدش هستیم.

این بار، ابن لادن با مدد گرفتن از سازمان «القاعده» اش، به قول ما تهرانیان، «زده است توی خال» و نه تنها منافع مالی و تجاری و اقتصادی بزرگترین قدرت روی زمین را به مخاطره انداخته که لطمه ی دردآور و گیج کننده ای به شهرت و آوازه اش وارد ساخته است، صدمه ای و لطمه ای که تدارک آن روزگارا می طلبد.

به داوری خرد، علاج وضع موجود و تدارک لطمه و صدمه ای که به غرب و بالاخص به امریکا وارد آمده است، جنگ نیست. اما از امریکا، از این غول بی شاخ و دم هم که با فروش مازاد گندم تولیدیش به خارج از مرزهای خود جهانی را سیر می تواند کرد، که حجم فروش سالانه یکی از شرکتهای اتومبیل سازیش از کل بودجه، برخی از دولتهای نیرومند اروپای غربی فزونتر است، که مازاد غذایی که، به صورت پس مانده و ته سفره، روزانه در شهر نیویورک به زباله دان ریخته می شود، در چنان حجمی است که می تواند بزرگشهرهائی را به کمال تغذیه کند، که از چندین ناو هواپیمابری که، در حال حاضر، با آرایش کامل جنگی، به خلیج فارس و بحر عمان آورده است، در عرشه های پرشماره برخیشان به اندازه نیروی هوائی بیشتر کشورهای اروپائی هواپیماهای جنگنده گوناگون

«پارك» شده است ... نمی توان انتظار داشت که، به قول قدما، کظم غیظ کند و جنگ را نیاغازد. امریکا و همراهانش جنگ را آغازیده اند و ظاهراً برآندتا «پیروزی» دنبالش کنند اما «پیروزی» کجاست و چاره کار چیست؟ در این آوردگاه پیروزی با تیغ تیز به کف نمی افتد و جنگ چاره کار را نمی کند.

تا توده های میلیونی از انسانها در درویشی و تهیدستی و بیماری و جهل می لولند و ریشه های گران شوربختیهای خود را نمی شناسند و تا دین پشه گان ناآگاه و طمّاع، به جای آن که اکسیر امید را به مردمان بچشانند و به راه سازندگی بکشانندشان، شرنگ بدبینی و دشمنی کور را به ایشان می خوراندند به ویرانگری تشویقشان می دارند - تا از همه باز آیند و تنها با خود آن آزمندان مردمفرب بنشینند - باز هم در بر همین پاشنه خواهد چرخید و پس از این ابن لادن، ابن لادنه های دیگر که در زهدان زمانه در انتظارنوبتند و فرصت، خواهند آمد و باز هم «جهانی در هم افتاده چون مو می زنگی» خواهند ساخت.

شب دراز است و قلندر بیدار.

پانویسها

۱- واژه «ترور» (Terror) و البته مشتقاتش همچون تروریسم ... و یا مصدراهای پارسی جعلی برآمده ازش به مانند «ترور کردن»، «ترور شدن» ... - را که از زبان لاتینی است و نه از پارسی / دری و نیز نه از زمره واژه هائی که ما از عربی و ترکی ... اخذ کرده ایم و، سپس، در بیشتر موارد، هم تلفظ و هم معنای آنها را، به میل خویش، دگرگون ساخته ایم، به ناچار و به اکراه، در این سطور در معنای مصطلح و رائج سیاسی امروزینش - که حاکم ساختن ترس باشد و ابزاری فهرآمین در جهت کسب قدرت سیاسی - به کار می گیریم، گرچه، به گفته نویسنده ناشناخته «تاریخ سیستان» - کتابی که از بیش از هزار سال پیش ما را به یادگار مانده است - «... اما شرط اندرین کتاب پارسی است مگر جای که اندر مانیم و پارسی یافته نشود» («تاریخ سیستان»، تصحیح ملک الشعرا بهار، صفحه ۳۲۴)

کسانی مصدر تازی «ارهاب» را (از ریشه «رهب» به معنای ترسیدن و ترساندن، که از آن نیز آمده است واژه هائی در پارسی، همچون «راهب» و «راهبه» و «ترهب» ...) به عنوان معادلی برای «ترور» پیش نهاده اند. این واژه بیگانه و اگر، به گفته خداوندان ادب، «کراهت در سمع» نداشته باشد، به یقین، «غزابت استعمال» دارد و رواجی نیافته است و بسیار باشد پارسی گویانی که از آن چیزی در نیابند. کمینه امید بدان دارد که روزی سخنوران ادیب برابری برای این واژه بیابند - و بیاموزندش.

۲- Ideology - ۳ Dogmatism - ۴ Totem - ۵ Tabu - ۶ Claustrophobia - ۷ Genocide - ۸- بیتهی، ابوالحسن علی بن زید، معروف به ابن فندق. «تاریخ بیتهی»، تصحیح: احمد بهمنیار، (تهران، کتابفروشی فروغی، ۱۳۶۱)، چاپ سوم، صفحه ۱۱

در تکمیل گفته بیتهی مفید می نماید این داوری یکی از اندیشه وران عصر حاضر را بیآوریم که نوشته است: هیچ علم اجتماعی یافت نمی شود که «متعهد» (Committed) نباشد اما این بدان معنی نیست که ما نمی توانیم عینی (Objective) بنگریم. واقعیت اجتماعی در زمان حال وجود دارد و با حرکتش به درون گذشته ناپدید می شود. گذشته را، فی الحقیقه، بدانسان که هست می توان تعریف و توصیف کرد و نه بدانسان که بود، چه تعریف و توصیف گذشته یک عمل اجتماعی است، در زمان حاضر و توسط انسانهای حاضر و متأثر از نظام اجتماعی حاضر. نگاه شود به:

Wallerstein, Immanuel; "The Modern World System I" (Capitalist Agriculture and the Origins of the European World-Economy in the Sixteenth Century), (New York, Academic Press, 1974), p. 9

۹- که خواجه، به بزرگواری اندر زمان می دهد تا همه را عذر نهیم!

۱۰- ایرج میرزا، شاعر آزاده و گرانمایه ما، قطعه ای دارد که ذکرش مناسب مقال است گرچه صبغه جهان وطنی آن کمینه را پسند نمی آید:

فته ها در سر دین و وطن است / این دو لفظ است که اصل فن است

صحت دین و وطن یعنی چه؟ / دین تو موطن من یعنی چه؟

همه عالم همه کس را وطن است / همه جا موطن هر مرد و زن است

چيست در کله تو این دو خیال / که کند خون مرا بر تو حلال

دیوان ایرج میرزا، به اهتمام زنده یاد استاد محمد جعفر محجوب، (تهران، نشر اندیشه، ۱۳۵۳) چاپ سوم، صفحه ۱۲۷

۱۱- صفّا، دکتر ذبیح الله، مقاله «وضع فرق شیعه در ایران»، مجله دانشکده ادبیات، شماره ۲، سال ۴، از صفحه ۲۱ به بعد.

- ۱۲- مستوفی قزوینی، حمدالله: «تاریخ گزیده»، به اهتمام دکتر عبدالحمین نوائی، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۲) چاپ دوم، صفحه ۸۰۵ - ۱۳- بیهقی، ابوالحسن علی بن زید، صفحه های ۲۳۳ و ۲۳۴
- ۱۴- به عنوان نمونه مراجعه شود به کتاب: نصیرالدین ابی الرشید عبدالجلیل، «التنفس»، به اهتمام محدث ارموی، (تهران، ۱۳۳۱) صفحه های ۵۶ و ۵۷ و به فصول فراوانی از دو جلد کتاب: واصفی، زین الدین محمود، «بدایع الوقایع»، تصحیح: اسکندر بلدرروف، (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹) چاپ دوم.
- ۱۵- حسینی قمی، قاضی احمد بن شرف الدین حسین، «خلاصه التواریخ»، به تصحیح دکتر احسان اشراقی، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، مهر ۱۳۵۹) جلد یکم، صفحه ۶۴. ۱۶- مستوفی قزوینی، حمدالله، صفحه های ۴۴۵ و ۴۴۶
- ۱۷- فلسفی، نصیرالله: «زندگانی شاه عباس اول»، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۳) جلد سوم، صفحه های ۳۳ و ۳۴
- ۱۸- ناطق، ناصر: «بخش درباره زندگی مانی و پیام او»، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷)، صفحه ۱۴۵
- ۱۹- آیا این نوازالحان آشنا به گوش نیست؟ آیا این ترانه در همان مقام و دستگاهی خوانده نشد که «امام»، حاج آقا روح الله، نیز در یکی از گوشه های گلپایگ مشهور «جام زهر» راسر داد و چه چه زدو، از سوی عمله مدح و ثنا، به به شید؟!!
- ۲۰- Innocent III - ۲۱- Catharha - ۲۲- Croisade des Albigeois - ۲۳- Provence
- ۲۴- ناطق، ناصر، صفحه های ۱۱۰ به بعد - ۲۵- Toulouse - ۲۶- Bamberg، در منطقه فرانکن - ۲۷- Sieghurg، در ایالت راین
- ۲۸- Fulda، از ایالت هسن - ۲۹- Posen، که امروز در لهستان واقع است و پزنان نامیده می شود
- ۳۰- Der Spiegel، شماره ۴۱، مورخ ۸/۱۰/۲۰۱۱، صفحه ۱۷۰
- ۳۱- Inquisition که در لغت به معنی بررسیدن است و تفتیش - ۳۲- Dominican
- ۳۳- Thomas, Prof. Hugh; "An Unfinished History of the World", (London, Hamish Hamilton Ltd., 1979) p. 151-152
- ۳۴- اسپگل فوق الأشعار، صفحه ۱۶۹
- ۳۵- Tomas de Torquemada که از ۱۴۲۰ تا ۱۴۹۸ می زیست و از ۱۴۸۳ به عنوان «مفتش اعظم» (Großinquisitor) برگزیده شده بود.
- ۳۶- آزار مسلمانان نومیسی سبب شد تا اینان (که Moriscos می نامیدندشان به خطه های شمال آفریقا بگریزند. یهودیان نیز که Conversos خطاب می شدند) و مردمی خستگی ناپذیر و سختکوش و صاحب ارتباطهای فراوان مالی و تجاری در جهان آن روز می بودند، به لندن و آنورس کوچیدند و از جمله محرکهای مؤثر در رشد شتابنده اقتصاد انگلستان شدند.
- برای بررسی بیشتر در این باره مراجعه شود به کتاب جالب و آموزنده: Sombart, Prof. Werner; "The Jews and Modern Capitalism", translated by: M. Epstein (New York, Collien Books, 1962)
- ۳۷- درباره جنگهای، به اصطلاح، صلیبی و آثار و عواقب نیک و بد آنها، کتاب بسیار است و خواندنی فراوان و لیک کتاب قدیمی زیرین حال و هوایی دیگر دارد: Farine, Charles; "Histoire des Croisades", (Paris, Librairie de E. Ducrocq, 1863)
- ۳۸- درباره یهودی سیزی مراجعه به کتاب زیر آموزنده خواهد بود:
- Mosse, George L., "Die Geschichte des Rassismus in Europa" aus dem Amerikanischen von: E. Buray & H. G. Holl, (Frankfurt / M. Fischer Verlag, 1990)
- Kogen, Eugen; "Der SS-Staat", (München, Wilhelm Heyne Verlag, : اعضایش . اس. اس. و درباره جنایات اس. اس. 1993)
- ۳۹- Ward, Chris; "Stalin's Russia", (London, Edward Arnold, 1993), p. 52 نویسنده کتاب استاد دانشگاه کمبریج است و از صاحبان صلاحیت در اظهار نظر در این زمینه.
- ۴۰- منبع اخیر، صفحه ۹۳ - ۴۱- منبع اخیر، صفحه ۶۱ - ۴۲- مستوفی قزوینی، حمدالله، صفحه های ۵۱۸ به بعد
- ۴۳- اخیراً در شهر مشهد، قاتلی شانزده زن را، که یا روسی بوده اند و یا قاتل، روسی می انگاشتندشان، به وضع فجیعی خفه کرده است. به تشخیص دو کمیسیون پزشکی، اوکی مرکب از ۵ پزشک و دومی متشکل از ۷ متخصص، در قاتل «هیچگونه آثار بیماری روانی و دیوانگی مشاهده نشد ... و همه قتلهايش ... هدفدار و با توجهات مذهبی ... بود. خود قاتل، به تشریح «نوروز»، چاپ تهران، می گوید: «فقط به خاطر خدا آنها [زنان] را کشتم». روزنامه «کیهان»، چاپ لندن، شماره ۸۷۹، مورخ ۸/۲/۱۳۸۰ برابر با ۱/۱۸/۲۰۱۱
- ۴۴- از ریشه یونانی anarchia، به معنی «نداشتن آمر و حاکم» - ۴۵- Umberto - ۴۶- McKinley - ۴۷- Carnot
- ۴۸- جمله برگرفته شده است از: گلستانه، ابوالحسن بن محمد امین؛ «مجمّل التواریخ»، به اهتمام: مدرس رضوی، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۶) چاپ سوم، صفحه ۱۹۹.

طالبان کنترل جهان*

ترباپور ثریا

خورشید خانم چرا غمناکی؟

در بی کران کیهکشان ها، خورشیدی از منظومندی نزدیک ماو آشنای خورشید ما از او احوالپرسی می کند. خورشید خانم ما از تعادل بین اندازه هایش و از نظم فیزیکی ستارگان پرخنده بدورش خرسند وراضی است... اما از دست آدم های روی زمینش به شکایت نشست است، چهره ننی غمناک دارد و زارزار می گرید... آن خورشید خوشبخت به خورشید خانم افسرده ی ما دلداری می دهد و می گوید: تعادلت را از دست مده که زمان غم و دلواپسی ات بزودی فرا می رسد. آدم های زمین تو در برقراری عدالت، از تعادل چشمگیریت درسی نیاموخته اند و سرگرم نابودی یکدیگر و کندن گور خویش اند!

امتی از دبانه ی مقالات «خالی یا حیالی؟»، کاره های شماره ۹۴ و ۹۵

۱- مگر چه خبر است؟

فضای زمین مسموم، افکار مردمش مغشوش و روابط ملل بسیار بحرانی است. طالبان کنترل همه جانبه و تسلط بر جهان با قدرت برخاسته از تراکم سرمایه و زبده ترین ثمرات فنی حاصل از کار و کوشش تاریخی بشر، هیولانی ساخته، توان تفکر آزادانه را در مغز و روان مردم جهان مخدوش ساخته اند.

۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ کریه الهیکلی ستیزگر، ناقوس پر هیاهویش را آنچنان جهانگیر و «ماهوارانه» بصدا درآورد که هنوز طنین زنگ آن و ننگ این جفتک، پس از دو ماه با همه نوع ترفند و ریا بر مغزها نقش دارد، تصویری سه بُعدی از برخوردی بی سابقه و دگرگون ساز:

یک حادثه با دو نوع شاهکار بزرگ تکنیکی و فنی انسان که با طراحی او، «خودکشی» او و کشتار بی خبران بدست

۴۹- نگاه شود به: توانگر، دکتر مرزبان، «ناآگاهی و پوسیدگی، سیری در نوشته های سید روح الله خمینی»، کتاب دوم: ولایت فقیه، (لندن، نشر نوآوران، شهریور ۱۳۷۰)، صفحه های ۱۲۸ به بعد به نقل از منبع بالا خمینی، در کتاب «ولایت فقیه»، چاپ ۱۳۵۷، در تهران، صفحه های ۱۹۳ و ۱۹۴ می نویسد: «... من در همدان بودم که یکی از طلبه های ما... ورقه بزرگی را به من نشان داد که در آن به رنگ سرخ علامت گذارهایی شده بود... این علامتهای سرخ مال مخازن زیرزمینی بود که در ایران وجود دارد و کارشناسان خارجی کشف کرده بودند. کارشناسان خارجی... همه مخازن زیرزمینی ما را که کجا طلا دارد، کجا مس دارد و نفت... دست آوردند.»

دکتر توانگر، پس از نقل این سطور می پرسد که آیا درین قصه کودکانه چیزی جز اعتقاد به فعال مایشاء بودن فرنگان دیده می شود؟ آیا خمینی را چنان رعبی از فرنگان در دل نبوده است که لحظه ای و دمی هم نتواند انانیشید که آنچه به او گفته اند... یکسره منبهل و بیمناست و به شکل غم انگیزی خنده آور؟ کجا انگلیسان و جمع همه فرنگان از همه جهات ممالک شرق را می شناسند؟ اینان را در دانش و فن پیشرفتهای عظیمی به کف افتاده است... ولیک قدرت داشتن آنان بر شناخت ممالک شرق از همه جهات، سخنی ناسنجیده است که تنها ساده دلان و ساده اندیشان باورش می دارند و یا به کار مسحور ساختن و مجذوب کردن مردمان زود باور می آید. اصلاً آن «ورقه بزرگ» چه اندازه بزرگ می توانسته است بود که برش همه «مخازن زیرزمینی» ایران زمین، با یک میلیون و ششصد و چهل هزار کیلومتر مربع مساحت، «به رنگ سرخ» و تنها به رنگ سرخ و بدون تمیز میان منابع بسیار گوناگون کانی، معین بتواند شد، سپس، نه در دست و در جیب، که... در کیف و جامدان «آن طلبه...» جای بتواند گرفت؟ آیا ترسیم چنین نقشه کامل و جامعی شدنی است و اگر شدنی است، ضرور و چرا ضرور؟ آیا افتادن این نقشه محیر العقول، به فرض محال وجودش، به دست طلبه ای همدانی، خود نشانگر آن نیست که فرنگان همه چیز را نمی دانند و نمی توانند دانست و از جمله آن نادانسته هاشان دستبندگان بر «نقشه های جامع ایشان»؟



او، ساخت را به سوخت و سوز، ساختمان را به ویرانگی و اما، کساد بازار را - بویژه رکود در فروش ابزار جنگی را! - به رونق برمی گرداند.

باید که به ویژگی های این شاهکارها به پردازیم:

نخستین شاهکار، هواپیمائی است که کپی کورکورانه و سودآوری است از هواپیماسازی در دوران جنگ با آلمان فاشیستی و تکامل موتور «جت». این تکنیک بر پایه‌ای استوار است که بیشتر شبیه به شیوه‌ی سوخت است برای پیش راندن «راکت». نکته‌ای که همواره برای پروازهای غیرجنگی و مسافربری معقول، در محافل مهندسان غیر متعهد جهان بارها مطرح بوده است. ولی این نوع پرواز با جت، متأسفانه در صنعت توریسم جهانی با همه‌ی عواقب نامطلوب آن - مانند مصرف بی اندازه و سریع ماده‌ی سوخت، از ذخائر محدود و بی بازگشت زمین و ضایع کردن محیط زیست - سهم بسزائی را داراست و کورکورانه تقلید شده است (حتا متأسفانه در عهد «سوسیالیسم واقعا موجود» و در رقابت غیر مارکسیستی با کاپیتالیسم). البته پُر واضح است که مزید بر عدم کفایت سوخت در آتیه، با این فقر روزافزون و ناشی از جهانی شدن، در هر حال قاطبه‌ی مردم جهان هیچگاه از این نوع گذرا در «لذت و رفاه مسافرت» با چنین پروازهای پُر مسئله ولی محبوب «دنایای متمدن» امروزی بهره‌ای نخواهد برد:

پس این باصطلاح شاهکار اول حادثه، جفت نامیمونی است از جت های جنگی با «دوقلوی» آن. شاهکار دیگر حادثه - از سر شوخی تاریخ! - برج های دوقلوی نیویورک و «مظاهر» ظلم تجاری جهانی بودند که - باز هم از سر شوخی تاریخ! - در رقابت احمقانه با برج «سیرس تاور» در شیکاگو و بانی اصلی آن بر پا شده بودند (مهاجر پاکستانی تبار و مهندس نوآور در «برج سازی» که او را حتا در فرهنگستانهای خود آمریکا نیز با نوابغ مقایسه می کنند: هیچ فرآورده‌ای در تعلق ذاتی دولت آمریکا نیست بلکه از کار و فکر و عمدتاً استثمار همه‌ی خلق های این جهان بدست می آید و تنها از این موضع است که باید تخریب هر ساختمان قابل سکونت را، حتا اگر ابعادش غلوآمیز و کریه بنظر آیند و آسیبی به انسانی هم نرسانند، عمیقاً محکوم دانست).*

آری حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نمونه وار از به نیستی کشاندن دو نوع کریه الهیکل فنی، واقعیت گرفت که تنها به یک طایفه از هیولاهای حاضر و فعال در صحنه‌ی درهم و جولانگاه پُر مکرر زندگی ما تعلق دارند. طوایف دیگر از نوع اتمیک ژنتیک و غیره در صف انتظارند! کار انسان با مواد، انرژی، تکنیک و روابطش با خودش، با درکش و کینه‌ها و عشقهایش و مناسباتش، امیدها و آرزوهایش، مال و منالش با طراحی‌ها و برنامه‌هایش در نشر ماهواره‌ای اخبار کریه الصوت و «سیمای» کریه منظرش و قدرتش، همه و همه، نشانه‌ی میزان فهم و شعورش بر روی محوری یکطرفه از زمان، همراه با تحولات و شعور اجتماعی اوست.

از ماست که بر ماست!

این هیولا، شعور عصر ماست و بهتر از این را نداریم که عرضه کنیم ... و اگر داریم پس آن بهترین در کجا ماندگار شده است؟ با الهام از گپی با دوستی دانشمند و دور از تحجر، آیا بجا نیست که فریاد برآوریم و بگوئیم: حیوانم آرزوست؟ ... نه انسان!

۲- در تب پول و مذهب

نقش تاریخی پول در تحولات مذهبی و تشکیلات کلیسایی - دولتی در جوامع قدیم و جدید بمراتب بیشتر و مهمتر

بوده است تا اثربخشی فکر و خیال یا تصورات و الهامات آسمانی. آسمان را سروکاری با تشکیلات انسانی نبوده و نیست. گنبد کبود و رازهای جاودانیش فقط سرچشمه‌ی بیکران و ارزشمندی است برای اختراع و اتصال به انتزاعات، تصورات، ابداعات و احساسات فردی و عشق انگیز در شیوه‌ی برخورد فرد با محیط زیست و در تکمیل کارهای خلاق و ویژه‌ی انسان در عرصه‌های شعر و ادبیات، موسیقی و نقاشی و دیگر هنرهای انسانی که تنها از این مسیر می‌توانند اجتماعی و ثمربخش و همگانی گردند.

مذاهب، تشکیلاتی سیاسی و دنیائی اند، ییوسته با پول و مال و ثروت عجین هستند. اغراق نیست گفته شود که بخش بسیار عمده‌ای از کار فکری همه‌ی جوامع انسانی دیروز و امروز در مجموعه‌ئی بسیار ناهمگن ولی چارچوبی یگانه از فرهنگ و معرفت واحد جهانی به همین دو موضوع اختصاص یافته است. نویسندگان، متفکران، پژوهشگران، دانشمندان بسیاری از علوم - و نه تنها علوم الاهیات و فلسفه بلکه نجوم، ریاضیات، فیزیک و مشتقات دیگر آنها - غالباً، زیر تأثیرات گوناگون و بیشتر توامان این دو مقوله بوده اند. دیرزمانی نیست که خوشبختانه در سالهای اخیر فیزیکدانهای مدرن و برخی از فلاسفه کوشش می‌کنند علی‌رغم مقاومت‌های سرسخت از سوی جناح مرتجع مذهبی، سیاسی و علمی، از این تأثیر بدرآیند. هدفگیری دیرینه و شعار «پژوهش در علوم برای شناخت حقیقت است» در هسته‌های ارزشمند و خود را از علوم امروزی بسوی درایتی انقلابی با شعار «پژوهش در علوم برای شناخت واقعیت است» متوجه گردیده است. البته ریشه‌ی این توجه بهیچوجه نو نیست و تاریخچه‌ی درگیری آن با نفوذ و جناح «پولی و مذهبی» همزمان با مارکسیسم و بنیان غیر متحجر آنست. پیش و بیش از هر تفکر جامع، توجه عمیق به این درایت است که انسان راستین را - بخوان: غیر متحجر، نامتعهد به سرمایه، کنجکاو و فهیم را - به اهمیت عناصر عامل در ایجاد حوادث اجتماعی و نقش تعیین کننده‌ی «پول و مذهب» آگاهی می‌دهد. ولی متأسفانه ما در جولانگاه واقعیات روزمره، یعنی در تشکیلات سیاسی و مذهبی، در مؤسسات دانشگاهی و صنعتی، کماکان با مبلغان، جویندگان و حتا با صاحبان «حقیقت»! سروکار داریم. این نوع «حقیقت»! چه علمی، چه مذهبی و چه دولتی «زاده قدرت» است. قوی ترین، کوبنده ترین و بی رحم ترین نوع آن همانا معجون است از «قدرت پول و مذهب» که بطور توأم و پیوسته، بخش عمده‌ای از تاریخ تکاملی شعور فردی - اجتماعی و شیوه‌ی کار انسان را در تفکر و عمل امروزش معین کرده است. این تأکید ضرور است که نه اندیشه‌ی «حقیقت» و نه وجود «پول»، هیچکدام از آسمان نیامده اند! بلکه این انسان است که با تشکیلات و با متشکل کردن «فکر و کار» بر روی این زمین، چه خوب و چه بد، از تفکر و تجربه، قدرت را می‌آفریند. سرنوشت انسان در دست خود اوست و نه جز این!

اگر جنگهای صلیبی بین مسیحیان و مسلمانان را که در سه قرن میلادی ۱۱ و ۱۲ و ۱۳ در گرفت، با آنچه را که امروز «نئولبرالیسم جهانی» به سرکردگی انگلیس و آمریکا شمالی به اجرا میگذارد مقایسه کنیم، نکات زیرین را باید - بالاخص در وضعیتی که دارد بشریت را با سرعتی سرسام آور از بن بست سرمایه داری محتملاً به پرتگاه نیستی سوق می‌دهد - ذکر کنیم:

الف - ریشه، عناصر و افکار بافته شده در این دو مذهب اسلام و مسیحیت در مجموع همخوانند. این همخوانی، در هر دوی آنها توان رقابت و ستیزجویی بالقوه‌ای را القا می‌کند. مادام که این «واقعیت» مذهبی به قدرت تشکیلاتی و مالی پیوسته و با ارگان دولتی «همکار» نشده است، عملاً برخورد عیانی و جنگ و جدلی بین آن دو مذهب نمایان نمی‌گردد.

ب - در عرصه عمل حاصل جمع «واقعیت» و «قدرت» تصور و خیال «حقیقت» است که با آن پرچم‌ها را می‌توان در تهییج مردم و لشکرکشی و کشتارهای سودآور برای مالکان این نوع «حقیقت»های انحصاری برافراشت. نه تنها دیروز بلکه همین امروز نیز این در، بر همین پاشنه باید بچرخش درآید.

ج - با قدرت پُر زور و تبلیغ ماهرانه در تهییج مذهبی و ایجاد تب مذهبی میتوان کنترل فکر و عمل فرد و اجتماع را بطور تشکیلاتی و حتا دولتی در اختیار گرفت. امروزه این نوع دخالتها علنی اند و با چهره ای آمپریال در شرائط جهانی شدن هستند و گرچه به «قدرت پولی» زیاد نیاز دارند ولی در عوض در زمان کوتاهی «پیاده» شدنی اند. آنچه را که در هندوستان سالهای نیمه ی اول قرن پیشین - البته در آنوقت ها بطور سرّی و دیپلماتیک - گذشت و دهه ها به طول کشید ... در راه تثبیت و حتا تشدید سنت های دیرینه ی مذهبی و راضی ساختن به فقر بود که با دخالت استعمارگران انگلیسی و سرمایه داران هر دو کشور علیه جنبش غیرمذهبی و مارکسیستی بوجود آمد و یقین است که برای شاد زیستن و رنج نبردن از فقر طرح نشد!

نیمه قرنی دیرتر، ایران ما بود که انقلاب مردمش را با انگیزه هائی همخوان ولی در زمانی بمراتب کوتاه تر به تب مذهبی انداختند که هنوز در آتش می سوزد. با ذکر نام پاکستان و افغانستان، کشورهای جنوبی شوروی فروپاشیده و حتی خود روسیه ی امروز و یا عربستان سعودی و امارات نفت خیز خلیج فارس و سرانجام خود امریکای شمالی که آنرا باید مذهبی ترین کشورهای جهان دانست، این آمار به آخر نمیرسد. دولت مذهبی، صهیونیستی، متحجر و نظامی اسرائیل و جنگ های تاریخی با کشورهای عربی را بهیچ وجه نمیتوان از این چارچوب «همخوانی» مذاهب سیاسی - دولتی، جدا دانست.

در سیاست، این «همخوانی» زمینه ساز می گردد برای «همخوانی» با جفتش «پول»! (تأثر انگیزترین مثال: فروش و حمل تسلیحات جنگی آمریکائی از طریق اسرائیل به جمهوری اسلامی در ایران برای جنگ تهاجمی عراق به تحریک آمریکاو غرب: کاوه شماره ۹۲، مقاله ی «ریشه های فاشیسم و <سیمرغ> آلمانی»، صفحه ی ۱۱۷ و زیرنویس ۱).

د - اکنون به سادگی روشن است که عوامل تعیین کننده در سیاست آمریکا را باید قبل از هر چیز در ترکیب قدرت پولی کلان آمریکا با تشکیلات مذهبی، متعصب و گسترده ی همانجا دانست. این ترکیب و هیولای نوین تاریخ به «حقیقت» خود رسیده است و دیوانه وار حریف می طلبد که اگر نیافت می پروراند، اسلحه می سازد و با دشمن میجنگد، جنگ افزوزی می کند تا فروش تسلیحاتش تأمین شود و چون هم تاجر است هم مجتهد، طراحی اش و سودش در تداوم بحران جهانی است.

۳- تروریسم چیست و تروریست کیست؟

در دومین آخر هفته ماه نوامبر، پس از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ (!) در استان جرجای آمریکا دموستراسیون پُر شکوهی برپا شد که بنا بر گزارش ۲۵ نوامبر برنامه ی مشترک تلویزیون های آلمان، اطریش و سوئیس «کولتور زایت - درای سات»، در آن پانزده هزار تن از برادران و خواهران راستین آمریکائی ما بهترین پاسخ را به مردم جهان ارائه کردند. از میان شعارها کافی است که بر یکی از پلاکات های چشمگیر این تظاهرات خطاب به دولت آمریکا دیده گشائیم و با دقت چندین بار بخوانیم:

CLOSE THE SCHOOL OF ASSASSINS!! (مدرسه ی جنایتکاران را ببندید)!!

نام قدیمی این مدرسه ی انسان کشی به مدت ۴۵ سال SCHOOL OF AMERICA بوده است. پس از بر ملا شدن نقش

مرگبار و ارتباط آن با سیا و دولت آمریکا و بسبب اعتراض و دموونستراسیون های مکرر و چهار ساله، توسط آگاهان و مبارزان آمریکا در مقابل در ورودی و سیم های خاردار حصار آن در کالامبوس آمریکا بالاخره در دسامبر سال پیش این مدرسه را بظاهر «تعطیل» می کنند ولی بلافاصله از طرف سیا و دولت آمریکا در محل دیگری و زیر نام غلط انداز «انستیتو برای امنیت» (INSTITUTE FOR SECURITY) بر پا می شود، بی آنکه کمترین تقلیلی در برنامه اش داده شود. برنامه ی آموزشی این باصطلاح مدرسه و یا اخیراً انستیتو (!) در یک کلام همانا «آموزش و تکمیل» تروریسم و «تربیت و پرورش» تروریست است!

آری نزدیک به نیم قرن است که سیاست امپریالیستی آمریکا، جنایتکاران و جانپان را در مناطق گوناگون جهان دستچین می کند و به خاک کشور خود می آورد تا پس از اینکه فوت و فن آدمکشی را یاد گرفتند به جان و مال مردم استعمار زده و استثمار شده ی ممالکشان افتند. گورکنان باصطلاح «پارامی لی تر» که در آمریکای لاتین (... کلمبیا، بولیوی، گواتمالا، پرو ...) به ادعای دروغین مبارزه با مواد مخدر با ارتش های دیکتاتورهای زیر فرمان آمریکا برای سیستمی می جنگند که مردمشانرا می چابد، در این «مدرسه» تعلیم گرفته اند و غالباً سران جبار آنان نیز از «فارغ التحصیلان» این «مدرسه» اند که تا مطیع اند مورد لطف مخصوص سیا هستند ولی، اگر سرمست از قدرت، یاغی شدند، «زنده یا مرده»، سیا آنها را شکار خواهد کرد. عاقبت علنی این تعلیمات مخفی بعنوان مثال در مورد دیکتاتور قاجاقچی و «حاکم برسمیت شناسانده شده ی» کشور پاناما چنانچه دیدیم خصومت، خشونت و تبلیغات پر سر و صدای آمریکا بود علیه این فرزند ناخلفش بطوریکه سیا با دخالت نظامی او را - با وجود اینکه آمریکائی نبود - دستبند زد و در آمریکا محکوم و زندانی کرد.

یکی از مبارزان جسور، پیگیر و نازنین این برملاگری ها کشیش کاتولیکی است که با تجربه از جنگ ویتنام رنج چهار سال زندان دائمی و چندین بار حبس های گوناگون را پذیرا شده است. او در این مبارزه ی رسوا کننده اش خود و همراهانش را از بند تشکیلاتی ائتلاف های نامیوم بین مذهب و پول، کلیسا و دولت و بالاخره سیاست عوامفریبانه و فلسفه های سفسطه آمیز و ارتجاعی رها نیده است و مذهب را به درون خویشتن آورده است. در این گزارش گفته شده که هنوز ۲۵ نفر از شرکت کنندگان این برملاگری در زندان بسر می برند. حتا خانمی ۸۰ ساله نیز در زندان این کشور به اصطلاح «مهد آزادی» به جرم اعتراضشان و بر ملاسخن نقش تروریستی دولت آمریکا در سرتاسر جهان، محبوس است. بازیکنان صحنه ی سیاست جهانی و به ویژه آمریکا، داستان آن دزد را به خاطرهای می آورند که با فریاد «آی دزد را بگیرید» خود را در میان مردمان انداخته، پوشش می داد!

۴- عقبگرد تا به کجا؟

ولی با اینهمه سؤال اینست که:

آیا قادریم توان شعوری خود را از تأثیرات منفی «هیولای» زمانه مصون نگه داریم؟

و پاسخ چنین است که:

آری و صد بار آری! ... همصدائی و همکاری با آنهایی که پیشقدم شده اند، خسته نشده اند و شعور انسانی را عاقلانه در مناسبات انسان و جامعه می جویند، درک می کنند و بکار می گیرند و نه اینکه آنرا فیلسوفانه و حتا مغرضانه یا متعهدانه (!) با هزاران نوع تفسیر و تقسیم بندی های پُر طمطراق به عالم خیال برده از هر محتوای انسانی و زمینی، تهی میسازند. اساس، هوشیاری مردم است که آنها را در «هفت آسمان ها» سرگردن نسازد.

زمان توجیهای گوناگون فلسفی واقعاً بسر رسیده است. امروز وقت آنست که جهان، مردمی شود، انسانی شود، مردمان و انسانهایی که هوشیارند، کنجکاوند و مدد یار یکدگرند.

برگشت تبلیغات پر سروصدای سیاست آمریکا به شیوه های دوران «مک کارتی و کمونیسم ستیزی» سالهای پس از جنگ دوم جهانی و عنوان کردن «دشمن» جدیدی که «غرب سابق» اکنون به آن نام «تروریسم اسلامی» می دهد، از شعبده بازی های پر ترفند در این بازار مکاره ی دلاری است که «نئولیبرالیسم» با طراحی انگلو - آمریکائی بر پا ساخته است و درست نشان بارزی است از بحران شدید و ناشی از آکومولاسیون بی سابقه و عمدتاً مجازی پول در این مرحله ی تاریخی از خود سرمایه داری. تقسیم جهان به «خوبها و بدها»، «متمدن یا اسلامی»، «تروریسم و ضد آن» و نظرات فیلسوف های «غرب سابق» - و حتا آنتهائی که خود را با وجهه تی «چپ نما» آراسته و خوب جا انداخته اند! - سعی عاطل و بی شک باطلی است در عقبگرد شعوری عموم ملل از مرتبه ی موجود در روشنگری علمی و فلسفی و در پراتیک اجتماعی و تحرک آن:

وقتی فیلسوفی آمریکائی و چپ نما - ولی نه تنها یک فیلسوف یا یک دانشمند! - صریحاً، در مصاحبه ی تلویزیونی ۳۰ دسامبرش در برنامه ی سه فرستنده ی مذکور در بالا، بیان می کند که جنگ علیه «تروریسم اسلامی» ضروری است و بنابراین باید که «غرب» در صورت لزوم حتا با زور و حمله ی تهاجمی و نظامی «تمامی جهان را غربی» کند، به این معناست که دیگر بحث، دیسکورس، دیسپلین های علمی به دوران قرون وسطی و پیش از آن بر می گردد.

با وجود این آیا درست نیست، چنانچه گفته شود - علی رغم تناقض در نگاه نخست! - بین غرب ضد کمونیسم سابق یا نئولیبرالیسم جدید از یکطرف و «اسلامیسم» بظاهر دشمنش از دگر طرف همخوانی و همگونی اساسی و چشمگیری وجود دارد؟ و آیا این فقط از «تئوری توطئه» می آید که «دو طرف این جنگ» را با یکدگر همزاد و دعوایشان را بیشتر خصوصی می بیند که انگیزه ی سعی در عمومی کردن آن بطور آشکار فقط از جنبه های رقابت اقتصادی و منطفه ای بر میخیزد؟ ... نه در تردید بلکه در تائید باید گفت که این همخوانی و هماهنگی در کُنه و محتوای تفکرات و فلسفه های بورژوائی و مسیحیت کلیسایی و در اساس سیاست مالی و اقتصادی هم با اسلام ۱۴ قرن پیش و هم با مسیحیت کلیسایی و قهقرائی موجود برقرار است. راه صافکن و بولدوزور «اسلام آمریکائی» از همینجا براه انداخته شد! ایران ما دیکتاتوری و تحجر مذهبی و «پول اسلامی» را در بسته بندی «حقیقت اسلامی» همراه با «ولایت فقیه» و فئداتی مافیائی - تجاری آنرا از آسمان دریافت نکرده است ... و ناگفته پیداست که این سرمایه داری باصطلاح «اسلامی» در جمهوری ملایان در «جنگ زرگریش» و صحنه سازیهایش امروز پس از بیست و سه سال انقلاب شکوهمند مردمی، جز رونوشتی برابر اصل از سیستم جهانی کلان پولان نیست.

خواه ناخواه به این نکته نیز می رسیم: مادامیکه در جهان سیستم حلقه نی موجود متشکل از کلان سرمایه داری و اسلحه سازی، تحمیق کلیسایی و تبلیغاتی، بی عدالتی و فاشیسم، دسته بندی های مافیائی و جنائی زیر ادعای دروغین «مبارزه با تروریسم» - یا پس از اندک مدتی تحت عنوانی نظیر آن - در سطح جهانی مستحکم بماند، رنج فقر، بیکاری و بیماری، مرگ از گرسنگی، شکنجه، سرگردانی و جنگ برای قاطبه ی مردم جهان در دستور کار است. ولی بی شک توان پُر دوام هستی و زندگی اجتماعی پیوسته نطفه های تکاملی و انقلابی را نیز در دل دارند و همانطور که تاریخ نشان داده کماکان توانسته اند که «حلقه ها و اتصال ها» را با پرتاب عنصری یا با جهشی ناگهانی از هم بگسلانند و با ارتقائی نوین، خورشید امیدی دیرین را بر عالم و آدم بتابانند.

سارلونی - ششم دسامبر ۲۰۰۱

(*) در این جستار عمداً ذکر نام اشخاص خودداری شده، مگر در مورد نگارنده که خود مسئول آم.

این بار شرحی درباره‌ی خودم

من گاهی خیلی خوشبینم (خیلی کودکانه ام؟)، یعنی فکر می‌کنم که بالاخره زمان هم عوض شده و آدمها را هم با خودش عوض کرده. فکر می‌کنم هموطنانی که «اینترن» و «هندی» (در آلمان تلفنهای همراه را چنین می‌خوانند) دارند، به این سطح از رشد رسیده‌اند که نویسندگی یا مترجمی ادبیات را هم «شغل» بدانند و آنرا در ردیف «مشاغل» بپذیرند. ولی خب زندگی، هر روزش پر است از هیجان و برخورد و «دیدن آنکه تصور دیروز، نادرست بوده». چنین است که ۲ جگ واقعی زیر برابم پیش آمدند که برایتان تعریف می‌کنم تا ببخندید (گریه کنید؟):

● روزی بدوستی رسیدم (این آقا، که آدم بسیار شریفی هم هست، دارای درجه دکترای مهندسی ست). احوالپرسی و رسم و رسوم عادی ما ایرانی‌ها. و سؤال همیشگی: «خُب، چکار می‌کنی؟». من هم از روی سادگی خودم (حماقت؟)، جواب دادم که: «ای، زنده ایم، می‌نویسم، می‌خوانم، ترجمه می‌کنم». پرسید: «چی می‌نویسی، چی ترجمه می‌کنی؟». خوشحال شدم. فکر کردم بالاخره یک هموطن را یافته‌ام که بقول اروپایی‌ها نسبت به کارهای ما مثلاً نویسندگان هموطنش هم اینترسه (علاقه) نشان می‌دهد. با شوق شروع کردم برایش از پروژه‌هایی که در دست دارم، یا از پروژه‌هایی که در سر دارم، تعریف کنم. حرفم را برید و گفت: «ای بابا، می‌گم چکار می‌کنی؟ یعنی کجا کار می‌کنی؟ کارت چیه؟ زندگی چیه؟». تازه فهمیدم که نخیر؛ حدسم غلط بوده. و برایش شرح دادم که نان زندگی‌ام را از کارگری در فلان محل بدست می‌آورم. این جواب، برایش راضی‌کننده و روشن بود. منطقی بود. فهمید، درک کرد و پذیرفت. و گفتگویمان به حالت عادی همه مردم دنیا پیش رفت و خاتمه یافت.

نمی‌دانست و نخواست هم بداند که برای همین «چرت و پرت‌هایی» که تولید می‌کنم، ساعتها و روزها و هفته‌ها و ماهها، وقت و انرژی و اعصاب صرف می‌شود؛ سوای سالهای طولانی و سخت «دوره آموزشی». ندانست و نخواست هم بداند که گاهی، برای مثال در طول پروژه ترجمه، فقط یک لغت تنها، یک واژه خشک و خالی، تمام روزت را، به معنای واقعی کلمه، یعنی بین ۸ تا ۱۵ ساعت از وقتت را، به کاوش در کتابخانه‌ها، تحقیق تلفنی در مراکز مربوطه، یا لابلای «اینترن»، می‌بلعد. تمام روز و انرژی ات را، برای یک لغت تنها. خودم را تسکین می‌دهم که شاید هم بهتر باشد که آدم خیلی چیزها را نداند. اینطوری زندگی شیرینتر و راحت‌تر است.

● روزی، روزنامه فروش ایرانی شهرمان ازم پرسید: «ببخشید آقا، می‌تونم سئوالی ازتان بکنم؟». جواب من طبیعتاً این بود: «بله قربان، چرا که نه؟ بفرمائید». پرسید: «چرا شما از بعضی از روزنامه‌ها یا مجله‌های فارسی، ۲ تا می‌خرید؟ اونارو می‌فورشین؟». خندیدم و گفتم: «شما که بهتر از من می‌دونید که هموطنای ما اینجور چیزا رو نمی‌خرن. من کجا اینرا بفورشم؟ من اون شماره‌هایی را که از خودم چیزی درشان چاپ شده، برای آرشیو خودم ۲ تا می‌خرم. یعنی یکی برای خواندن و دست بدست شدن، یکی هم برای آرشیو خصوصی خودم». پرسید: «آها، پس شما نویسنده هستید؟». گفتم: «بیشتر ترجمه می‌کنم». پرسید: «مُهر هم دارید؟ دیپلم هم ترجمه میکنید؟». جواب دادم: «نه، من ادبیات ترجمه می‌کنم... و آدم برایش توضیح دهم که همه چیز به «شقیقه» مربوط نمی‌شود و این یکی عالم دیگری ست و آن یکی دنیای دیگری. ولی حرفم را برید و گفت: «پس هیچی، این که بدرد کسی...»؛ جمله اش را ناتمام گذاشت. شاید از سر مؤدب بودن و نخواست مرا رنجیده کند. حتی نخواست بداند که رانندگی، رانندگی ست؛ متبیه رانندگی کامیون ۴۰ تَن کجا و رانندگی «ژیان» کجا. خودم را تسکین می‌دهم که لابد ترجمه دیپلم مهم‌ترست از تولید ادبیات. اولی شاید آدم را بجائی برساند، ولی دومی آدم را حداکثر به «ناکجاآباد» می‌رساند. نه دلگیرم و نه افسرده؛ اما حق که دارم که تأسف بخورم. به چنین چیزهایی می‌گویند «ناآگاهی عمومی». اسم دیگرش «جهل» است. و ای کاش که این، فقط به اطلاع از حوزه کار نویسنده و مترجم ادبیات محدود می‌شد.



نوبت، نوبت ماست

احسان طبری

زنده یاد احسان طبری در سال ۱۳۲۳، پنجاه و هفت سال پیش، نثر آهنگین «نوبت، نوبت ماست» را نوشت. دوست شاعر و پژوهنده‌ی ما، نصرت‌الله نوح که نوح نبی ماست، تمامی این نوشته‌ی احسان را از حافظه‌ی توانای رشک برانگیزش، بروی کاغذ آورده است تا بمناسبت حوادث جاری زمانه و با یاد احسان، بار دیگر آنرا بخوانیم، گرچه همدی آن آرزوها همچنان آرزوست:



از اندونزی تا آندلس، همه جا پرچم خونین انقلاب، موج است،
هیاهوی سهمگین توده‌ها به گوش میرسد،
هودج‌های زرین که بر شانه‌های زخم‌دار اسیران حمل میگردید،
اینک با سدی از گرسنه‌ها و برهنه‌ها روبرو شده،
ناز پروردگان غضبناکند، نعره میکشند: کور شوید، دور شوید
ولی خشم حیوانی آنها در مقابل ولوله‌ی به ستوه‌آمدگان، ناچیز است
خلق‌های نو، با بانگی که مرتعش میکند، فرمان میدهند:
ایست! شکنجه‌ی جابرانیه‌ی قرن‌ها کافی است،
دیگر عرصه‌ی تاریخ، از آن توده‌هاست،
نوبت، نوبت ماست.



در پناه هر تپه، از پشت هر صخره‌ی خاموش، تفنگ پارتیزانها،
عساکر مضطرب اشراف را یک به یک شکار میکند،
دستهای پنه‌دار، زندگی فردای نوع انسان را با شور و شتاب می‌آفرینند
از کارگر برمه‌ای تا برنج‌کار ویتنامی، هندی، عرب، یهود، یهود فلسطینی، از معدنچیان کاپ تا شکارچی‌های
اسکیمو ...

همه جا، همه جا بر بالای المپ خدایان،
همه جا، سلحشوران دلیر و زیرکی از میان خیل انبوه بینوایان برخاسته‌اند،
کاخ‌های آراسته، در انفجار گلوله‌هایشان فرو میریزد،
توفان بی سابقه‌ای، شیشه‌های داوونینگ استریت را می‌لرزاند،
باد مخوفی پورتوفوی‌های سیاسی، عصاها و عینک‌ها را تاراج میکند.
زلزله در دیوارهای وال استریت افتاده،
مورگان، راکفلر، دوین ... روی سینه‌ها صلیب میکشند
آیا قیامت شروع شده؟! ...

بانکدارها و مونوپولیست‌ها به پشت گاو صندوقها فرار میکنند ...
آیا دنیا به آخر رسیده؟! ...

کلمات ساده و روشن خلق، که چون مروراید می درخشد، همه‌های مبهم را مغلوب ساخته، حقیقت، حقیقت، حقیقت زحمتکشان، تردیدهای بزرگوارانه و تزویرهای زینت شده را لگدمال ساخته، خلقهای نو، با بانگی که مرتعش میکند، فرمان می‌دهند:

ایست! شکنجه‌ی جابرانه‌ی قرن‌ها کافی است،
دیگر عرصه‌ی تاریخ، از آن توده هاست،
نوبت، نوبت، نوبت ماست.



تاریخ، با پشت خمیده، باز ناقوس مرگ دورانی را می نوازد،
و طنین مهیب آن در فضای پهناور زمان ما می پیچد،
به صدای ناقوس اوست که از اعماق ظلمانی فقر و مشقت،
موج خروشان و پر غلغله‌ای از داغ نفرت خورده‌ها، پامال شده‌ها، زحمت کشیده‌ها و محرومین رنگارنگ بر
میخیزد... تاریخ، ندا می‌دهد:

های! زندانیان قرن‌ها! وقت خلاص شدن است.

میله‌ها را با چنگ و دندان بشکنید، دوستاقبانه‌های سنگدل را از پای درافکنید،
اینجا، بیرون در، آینده‌ی روشنی چشم براه شماست.
شیطانهای حیل‌گر فریاد می‌زنند: انهدام! انهدام!

ولی این نیست جز مارش مجلل انتقام بر ضد منهدم کنندگان زندگی و فرهنگ.

دست نیرومند رنجبر در تلاش است و می‌خواهد گوهر شیچراغ کار برکت خیز را، که در اعماق لجن‌ها نهفته شده
بیرون کشد و آنرا بر بالای سر خود قرار دهد تا برای همه‌کس بدرخشد.

خش‌خش خوف در اطلس‌ها و مخمل‌ها افتاده،

رعشه‌ی مرگ، شکم‌های انباشته و حریص را می لرزاند،

حریق، در فاحشه‌خانه‌ی امپریالیسم افتاده،

بساط تنبلی مجلل اشراف بر باد میرود

عدالت، با خونسردی لبخند می‌زند:

میدان حیات را از این بنجل‌های از خود راضی بروید

و در صحن تاریخ برای قدم فضیلت نو که تولد یافته قربانی کنید

حلق‌های نو با سرود زندگی بر لب به آدم‌کش‌ها فرمان می‌دهند:

ایست!

شکمباره‌های شهوت پرست، کنار روید

دیگر عرصه‌ی تاریخ، از آن توده هاست،

نوبت، نوبت ماست



ایرج هاشمی زاده

وقتی مبارزین راه اسلام با هواپیماهای انتحاری خویش ، قلب امریکا را هدف گرفتند ، من در جزیره کرت آب خنک میخوردم ! وقتی شب صحنه آتش سوزی را در تلویزیون هتل دیدم فکر کردم در گوشه ای از یونان ساختمانی آتش گرفته ، توجهی نکردم و به اطاقم رفتم و خوابیدم ، فردایش نیز در کوه و کمر های جزیره می گشتم ، عصر که به هتل آمدم همسایه آلمانی ام نظرم را درباره واقعه پرسید ، پرسیدم چه واقعه ای؟! تازه به ابعاد فاجعه پی بردم ، اولین کاری که کردم سری به کیوسک روزنامه زدم و روزنامه ای خریدم .

از فردا آن روز هرچه نشریه جدی آلمانی زبان بود خریدم و خواندم ، تجزیه و تحلیل ها را خواندم ، از بن لادن و افغانستان و ملا عمر و ژنرال دوستم و و اطلاعات وسیعی کسب کردم .

وقتی از مرخصی تابستانی بازگشتم در اولین فرصت کتاب احمد رشید (۱۱) ژورنالیست پاکستانی را که طبق گفته روزنامه های غربی و - بحق - جامع ترین و بهترین کتاب - در زمان حال - درباره طالبان و افغانستان نوشته شده ، خریدم و مطالعه کردم و بیشتر به عمق فاجعه افغانستان پی بردم .

بعد سراغ صفحات روزنامه های اینترنتی ایرانی رفتم و " تفسیر صاحب نظران " ایرانی را خواندم که ای کاش نمی خواندم .

در هیچ یک از این صفحات روزنامه های اینترنتی ، هیچ گونه اطلاعاتی درباره افغانستان ، تاریخ افغانستان ، زبان ، پشتو ها ، هزاری ها ، ازبک ها ، تاجیک ها ، چگونگی ظهور طالبان و آرایش سیاسی در افغانستان ، نقش دولت پاکستان و یا ایران ، عربستان سعودی ، امریکا و بخصوص دولت جمahir سوسیالیستی شوروی در فاجعه افغانستان دیده نمیشود ، اطلاعاتی که پس از واقعه ۱۱ سپتامبر به تفصیل و با تفسیر های متعدد سیاسی در نشریات آلمانی زبان در اختیار خواننده گذارده شد . مفسرین سیاسی نیز در تفسیرهای خود ، موافق یا مخالف با برخورد امریکا به افغانستان نظریات خود را بدون پلیمیک و به لچ کشیدن نظریه مخالف مطرح ساختند .

حال ببینیم مفسرین ما - در داخل ایران کاری ندارم ، تفسیر ها مشخص است - در خارج از کشور چگونه به این واقعه برخورد کردند ، یکی از اولین تفسیر ها از مرتضی نگاهی بود ، نگاهی در مقاله خود حمله امریکا به افغانستان را در جهت مبارزه بی امان با تروریست ها تایید کرده بود .

با این نظر میتوان مخالف ویا موافق بود و در صورت مخالفت میتوان نظر خود را به اطلاع دیگران رساند .

اما این راه و روش اصولی را ما یاد نگرفته ایم ، اگر با نظریه ای چون حمله نظامی امریکا به افغانستان مخالفیم ، ابتدا مخالف خود را که نظرش را اعلام کرده دراز می کنیم و پس از مشت و مال سیاسی و طرح کارنامه و سوابق سیاسی اش ، سراغ امپریالیست میرویم ، از فجایع امریکا در شیلی و قتل آئینده یاد میکنیم ، بعد سراغ ۲۸ مرداد میرویم و پرونده کودتا را مطرح میکنیم و بقول نگاهی " برخی تا جنگ کره و ویتنام هم پیش میروند اذعان می کنند که برای مبارزه با تروریسم اول باید امریکا و اسرائیل و انگلستان و فرانسه را محکوم کرد و آنگاه اگر مدارک کافی و مستند وجود داشت به سراغ بن لادن و طالبان رفت " .

مقاله مرتضی نگاهی مفسرین سیاسی ما را به میدان کشید ، حملات از چپ و راست شروع شد . متهم شد که به امریکا چک سفید برای قتل عام مردم بیگناه افغانستان داده است و و " مفسرین سیاسی " ما قصد روشن کردن اذعان عمومی را ندارند ، تفسیر سیاسی نمی کنند کارشان پلیمیک و به لچ کشیدن مخالفین خود است ، بهترین نمونه آن دو " تفسیر " از خانم

ملیحه محمدی در روزنامه اینترنتی ایران امروز ، با تیترهای " روزگار غربی است نازنین ! " و " در سیرت پادشاهان " است .

این دومقاله سرتاپایش پلیک است، بویی از تفسیر سیاسی و تجزیه و تحلیل واقعه ۱۱ سپتامبر و طرح نظریات مشخص ندارد. در همان ابتدای مقاله روزگار غربی . . . می نویسند که " . . . در ارتباط با تردیدهایی در مورد حضور هول انگیز نظامی در منطقه . . . که تصادفاً ، اما همیشه با روی کار آمدن جمهوریخواهان در امریکا ، بهانه لازم را می یابد . . . و حیرت از عملیات محیر العقول بن لادن در قلب بزرگترین قدرت نظامی و اطلاعاتی جهان و در اختیار گرفتن آسمانش 'قریب یکساعت' . . . "

بزبان ساده یعنی که نه بن لادنی در کار است و نه طالبانی . زمان زمان جمهوریخواهان است و بهانه دیگری برای حمله به سرزمین های نفرین شده . نه سندی ، نه تجزیه و تحلیلی ، همین البته ایشان " انزجار خودشان را از ترور و تروریسم و بن لادیسیم قبلا و بعدا ابراز و اثبات کرده اند " ، سپس ایرانیانی که با حمله امریکا به افغانستان موافقتن مورد حمله و مسخره قرار می دهند و بمباران شبانه روزی افغانستان را چون جنایت یازده سپتامبر-نوعی جنایت میدانند . در مقاله دوم " در سیرت پادشاهان " خانم ملیحه محمدی بجای تفسیر سیاسی ، رضا پهلوی را دراز کرده اند که چرا رضا پهلوی در مصاحبه ای " با رادیو و تلویزیون ها با شوق و امید بسیار آدرس تروریست های را در تهران داد و پس از آن همینطور مشغول این درفشانی هاست و دست دردامان بوش و پنتاگون قسم و آیه می خورد که مطمئن است . . . که بن لادن و طالبان . . . در تهران قرار این عملیات را گذاشته اند . . . و تقاضای حمله نظامی از یک دولت بیگانه را به خاک میهنشان را دارند "

بعد تا حزب رستاخیز آریامهری و بی مهری و رفتار غیر انسانی و ضد بشری دولت امریکا را با پادشاه مریض و در حال مرگ و کیهان سلطنتی و فساد دستگاه پهلوی و و پیش میروند و دریایان غیر مستقیم نتیجه می گیرند- و یا من خواننده چنین برداشت میکنم - که دولت اسلامی ایران تروریست نیست و طرح این مسئله برابر است با دعوت امریکا به حمله نظامی به ایران !

مثالی است که می گوید : دشمن دشمن من ، دوست من است ! آیا خانم محمدی براستی تصور می کنند که بعد از ۱۱ سپتامبر نباید از تروریسم دولتی در ایران سخنی گفت ؟ و یا فجایع ۲۲ گذشته در ایران را ، از قتل بختیار و قاسلمو و قتل عام زندانیان سیاسی و کشت و کشتار کردستان و قتل فریدون فرخ زاد تا فروهر و مختاری ها . . . را تروریسم نمیدانند ؟

من در اینجا قصد هیچگونه پلیکی با خانم ملیحه محمدی را ندارم ، بانظریات ایشان نیز سردعوایی ندارم میتوان مخالف یا موافق سیاست امریکا بود ، میتوان براحتی با مدارك کافی با دولت امریکا در يك دادگاه بین المللی نشست ، میتوان به حق بمباران افغانستان را راه حل برای مشکل تروریسم ندانست - که نیست - مشکل من با " مفسرین سیاسی " ایرانی ، نحوه و روش تفسیر این آقایان و خانم هاست . تفسیر سیاسی یعنی طرح نظریات سیاسی ، تفسیر سیاسی یعنی تجزیه و تحلیل واقعه از يك دیدگاه مشخص سیاسی - چپ یا راست - در این تفسیر گروه مخالف جایی ندارد ، حمله و تهمت به دیگر اندیشان جایش در تفسیر سیاسی نیست . بجای این ابزار کهنه و زنگ زده ، باید بخواننده اطلاعات ارایه داد ،

سازمان مجاهدین خلق در تهمت زدن به سایر نیرو های سیاسی و اپوزیسیون ید طولانی دارد . این را به عهده همان سازمان بگذاریم و پس از ۲۲ سال اقامت در غرب ، نگاهی به تفسیر سیاسی نشریات غربی بیاندازیم و راه وطریق تجزیه و تحلیل مسایل پیچیده زمان را از آنان یاد بگیریم و مکتب کهنه و از اعتبار افتاده " آل احمدی " را به گذشته غمناک ایران بسپاریم .

و در پایان آقایان و خانم های مفسر ، به انتقاد من با عینک بدبینی نگاه نکنید و در تفسیر سیاسی بعدی خود درازم نکنید و به افغانستان و مشکل افغانستان بپردازید . همین !!

جای خالی بزرگی در زبان و فرهنگ ما

به من اعتراض نکنید که باز جای خالی دیگری در زبان و فرهنگمان پیدا کرده ام و برخ شما می کشم !!

جمله بالا از من نیست ، از نجف دریابندری است ! یکی از قدیمترین و زبده ترین مترجمان ایران .

وقتی در بهار ۱۳۷۹ دو جلد کتاب قطور با نام " کتاب مستطاب آشپزی ، از سیر تا پیاز " با نام نجف دریابندری منتشر شد . یقین داشتیم که قشر وسیع روشنفکران از ما بهتران که خدا حفظشان کند ! با پوزخندی بربل در محافل " روشنفکری " به بالای منبر میروند و نجف دریا بندری را به باد مسخره می گیرند .

مگر میشود یک روشنفکر ایرانی ، پایش را از حوزه سیاست به بیرون بگذارد و مارکس و گارسیا و اکو و فیدل کاسترو را فراموش کند و طرز پختن کوفته تبریزی و زرشک پلو و قرمه سبزی و کوکو و خاکینه را بما یاد بدهد؟ آنهم در این بجهوحه تاریخی ، میان لبخند ملیح خانمی و شرور شرور شاهرودی و جنتی و مصباح یزدی بنشینم و بخوانیم که میرزا قاسمی و ترشی بادمجان را چگونه میتوان پخت و درست کرد ؟

دریابندری باین اعتقاد درست و منطقی که " . . . ایران مرکز جغرافیایی خاورمیانه نیست . ولی مسلمانان فرهنگ این منطقه از جهان است و قرن ها فضای سرزمین های اطراف را از این لحاظ روشن کرده است . به عنوان یکی از وجوه مهم فرهنگ خاورمیانه ، در واقع مکتب مادری است که دو شاخه مهم آشپزی جهان امروز را - آشپزی هندی از یک طرف و آشپزی ترکی و عربی از طرف دیگر - از تنه اصلی آن رویداده اند . . . "

و " کار تالیف و تدوین این کتاب . . . رفته رفته جای خالی بزرگی را که در زبان و فرهنگ ما در زمینه هنر آشپزی وجود دارد آشکار کرد ، و من سرانجام برآن شدم که با پرداختن به آن علاقه دیرینه خود آن جای خالی را پرکنم . . . "

آستین ها را بالا زد و یکه و تنها با همکاری همسرش خانم فهیمه رستگار جای خالی هنر آشپزی ایران را با ۱۹۶۵ صفحه بزیبایی پرکرد .

کتاب در دو جلد و با چاپی بسیار زیبا و نفیس و با قیمت ۲۵۰۰۰ تومان به بازار آمد . کتاب مستطاب آشپزی شامل سه قسمت است : آشنایی و آموزش ، دستور های پخت و پز و پیوست ها .

در قسمت اول اطلاعات لازم برای این آشنایی آمده است و هرجا ضرورتی احساس شده اشاره ای به سابقه تاریخی یا فرهنگی غذای مورد بحث یا شیوه و پخت و پز آن آمده است ، در قسمت دوم با عنوان آشنایی نزدیک حدود ۴۰۰ تصویر رنگی از مواد خوراکی آمده است ، غرض آشنا کردن خواننده با شکل عینی مواد خوراکی است .

در این کتاب علاوه بر غذاهای متداول و معروف دستور غذا های ناشناخته ی گوشه و کنار ایران که در معرض خطر فراموشی است نیز آمده است .

ایتالیایی ها به پیتزا و اسپاگتی ، فرانسوی ها به پنیر و باگت ، آرژانتینی ها به بیفتک ، آلمانی ها به سیب زمینی و اتریشی ها به وینر شینتزل خود می بالند ، چرا ما به قرمه سبزی و قیمه و آش رشته و کوفته تبریزی خودمان نبالیم ؟

تا دهاتان آب نیافته ، بشتابید و این دو جلد کتاب را بخريد و در گوشه ای از آشپزخانه خود جای دهید برویش پارچه محلی بکشید و هر وقت هوس غذایی که سالها است به لطف و مرحمت رژیم اسلامی نخورده اید آنها بازکنید و خط به خط آنها در ماهی تابه و دیگ آشپزی پیاده کنید و به همت و زحمات نجف دریابندری آفرین بگویید و قرمه سبزی را نوش جان نمایید !!

در کاوه شماره ۹۲ ، زمستان ۱۳۷۹ میروسلاو بارتاک را در رابطه با سفرم به پراگ در اکتبر ۲۰۰۰ حضورتان معرفی کردم . قبلا در مجله کلک ، شماره ۷۱-۷۲ ، اسفند ۱۳۷۴ خوانندگان درون مرزی ! را با کاریکاتورهایش آشنا کرده بودم .

پرویز دوائی نیز در همان نشریه ، چند شماره بعد باردیگر به معرفی او دست زد . دوائی نویسنده ای است که کار و صاحب نام ، مقیم پراگ و همشهری بارتاک ! طبیعی بود که او نیز زمانی ، باوجود گوشه گیری اش از مطبوعات - که برای من قابل درک نیست - خواسته و ناخواسته نمی توانست در مقابل هنر بی نظیر این کاریکاتوریست بین المللی بی توجه باشد . من بعد از سفرم از پراگ ، گرفتار این وسوسه زیبا شدم که هنربارتاک را دراتریش به نمایش بگذارم . با یکی از موسسات فرهنگی اتریش تماس گرفتم و وسوسه ام را با آنان در میان گذاردم . میدانستم که هیچ انسان هنر دوستی در مقابل کاریکاتور بارتاک تاب مقاومت ندارد!! پیشنهادم را قبول کردند . به بارتاک اطلاع دادم که چه آشی برایش پخته ام . با فروتنی تقاضایم را قبول کرد - راستی چرا اکثر هنرمندان غربی این چنین فروتنند ؟ و چرا بعضی از هنرمندان ما از اینها یاد نمی گیرند ؟ -

بگذریم . نمایشگاه بارتاک در ۱۱ اکتبر امسال در یکی از کافه های بسیار زیبای شهر با حضور تعداد کثیری از علاقمندان هنر ، روزنامه نگاران و تلویزیون اتریش با ۲۰ اثر رنگی و ۱۶ اثر سیاه و سفید برگزار شد . این نمایشگاه تا ۱۵ نوامبر ادامه داشت .

میروسلاو بارتاک سال ۱۹۲۸ در چکسلواکی دنیا آمد . در آکادمی نیروی دریایی تحصیل کرد مهندس کشتی شد و ده سالی در اقیانوس های جهان در راه بود . از سال ۱۹۶۹ از شغلش کناره گرفت و به کاریکاتور روی آورد . طبیعی است که این روی آوری به ناگهان اتفاق نیافتد و شکی نیست در این ده سالی که برروی اقیانوس ها زندگی میکرد ، جوانه کاریکاتور در درونش رشد کرد و سرانجام آنرا به حرفه خویش مبدل ساخت

بارتاک در جهان هنر کاریکاتوریست پرآوازه ای است . آثارش در بسیاری از نشریات معروف جهان چاپ میشود ، درایران در میان اقلیت محدودی که بجز شعر و شاعری !! فرهنگ را در کلیات آن می شناسند ، نام آشنایی است !

"خانواده فرهنگ" ما چند فرزند دارد ، یکی از این فرزندان نورچشمی است ، نامش شعر است دومی که نامش قصه است تا حدودی مورد توجه بابا و ننه هست ، بقیه دختر و پسرها ، نقاشی و تاتر و کاریکاتور و طراحی و گرافیک ، بچه های یتیمی هستند که از زن بابا مرتب کتک میخورند ، لباس کهنه دو تا نورچشمی را می پوشند و حداکثر یک بار در سال ، شب عید ، یک بشقاب غذای گرم نوش جان می کنند . همین .

می گوئید دارم زیاده روی می کنم ؟ کافی است برای اینکه ببینید حق با من است از دوستان اطراف خود بخواهید ۱۰ شاعر معاصر ایرانی را نام ببرند ، چون فشنگی که از دهانه گلاشنیکف بیرون می آید: نادر نادر پور ، اسماعیل خوئی احمد شاملو مهدی اخوان ثالث . . . نامشان برده میشود ،

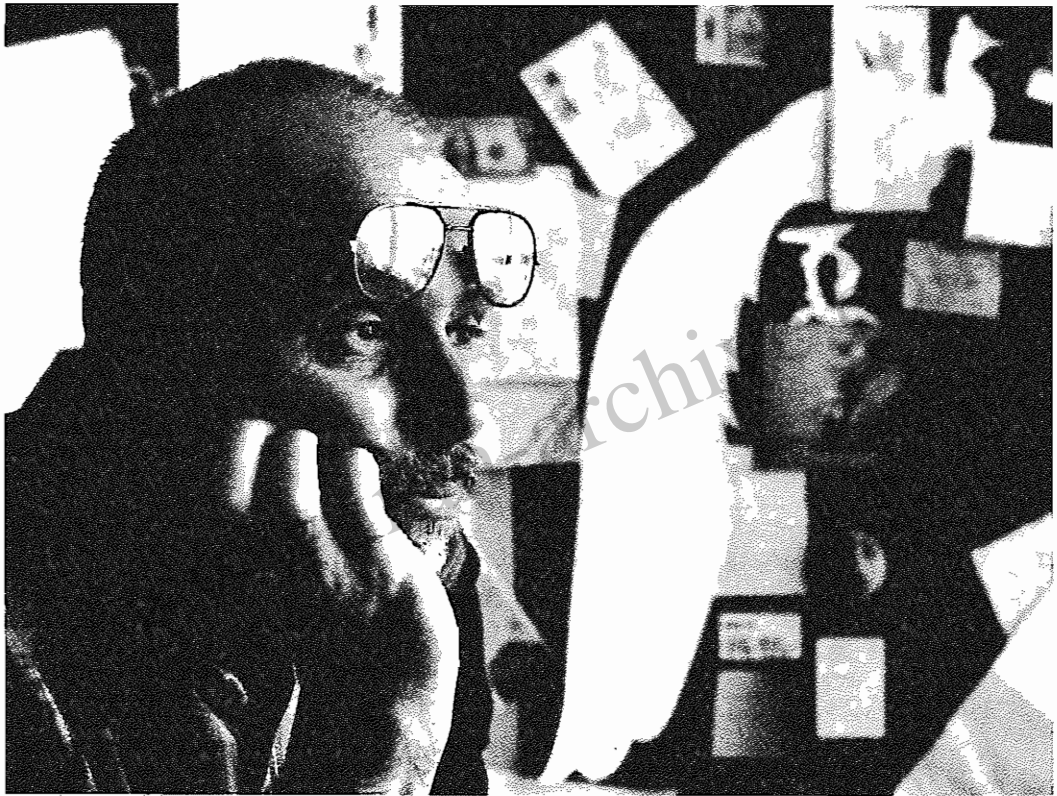
بعد خواهش کنید نام ۱۰ نقاش و ۱۰ کاریکاتوریست معاصر را نام ببرند . اگر نام دو نفر را بردند من حق به شما میدهم .

چرا چنین است ؟ جواب را لازم نیست من به شما بدهم . نگاهی به روزنامه ها و مجلات ایرانی و لیست کتاب های تازه منتشر شده در ایران و خارج از ایران ببینید که حق با من است .

بگذریم . اجازه بدهید برای جبران این بی توجهی حاکم در فرهنگ ما ، باهم نگاهی به

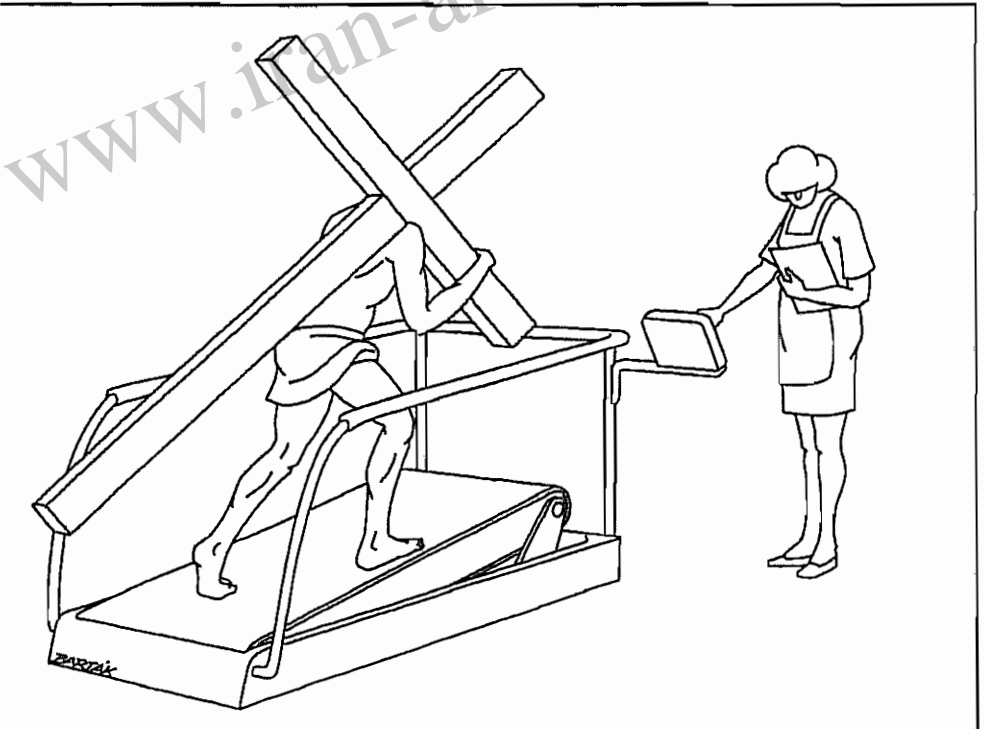
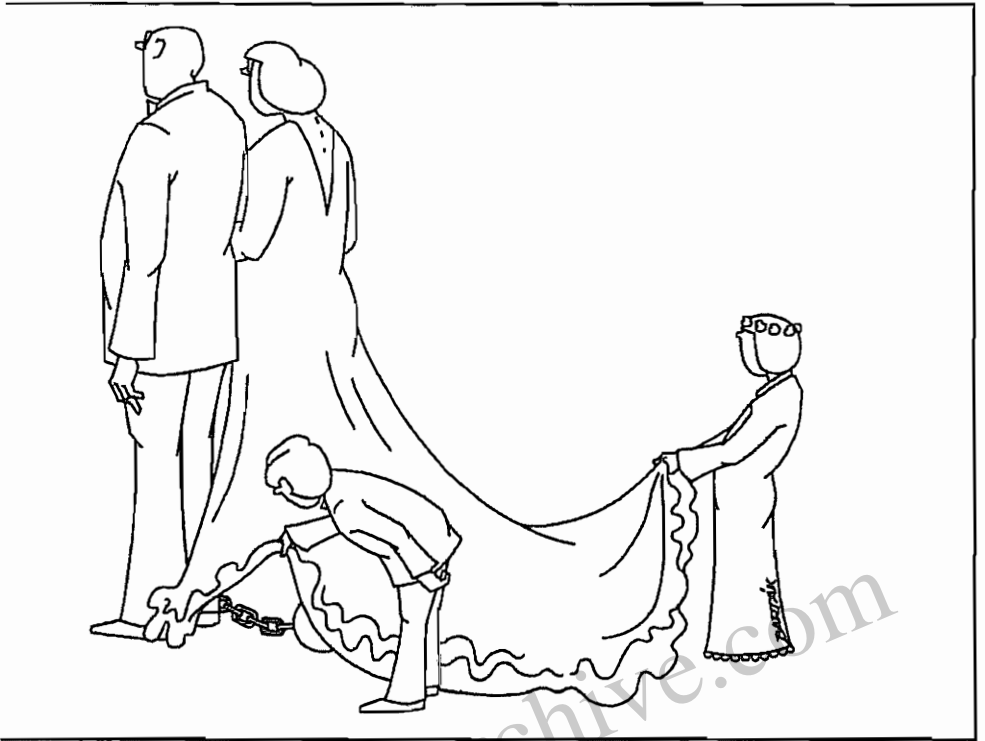
کاریکاتور های بارتاک بیاندازیم و با این هنر زیبا بیشتر آشنا شویم .
يك نکته را شاید بدنست در این جا به آن اشاره کنم . كوته می گوید :

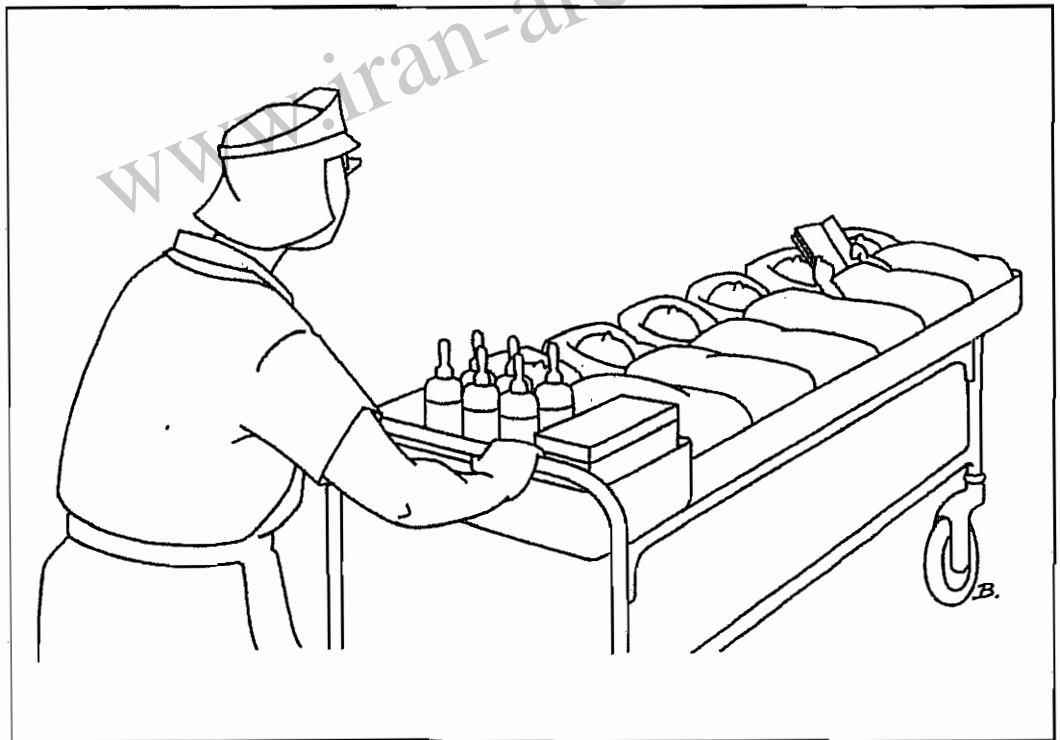
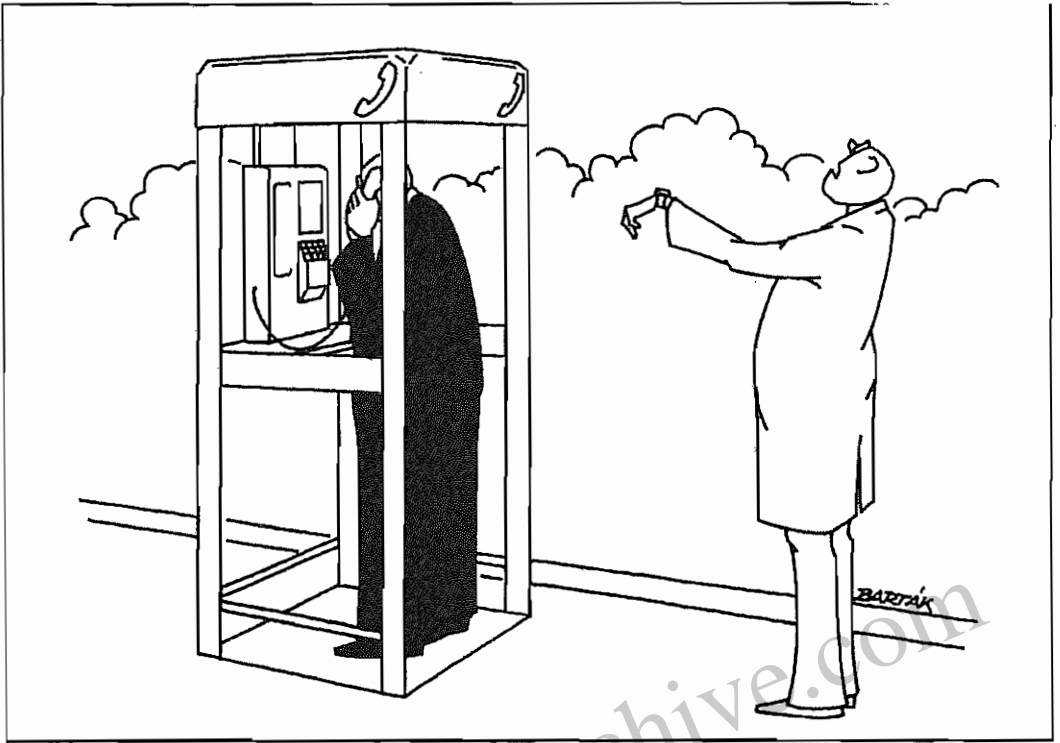
Es gehoert durchaus eine gewisse Verschrobenheit dazu, um sich gern mit
Karikaturen und zerrbilden abzugeben.

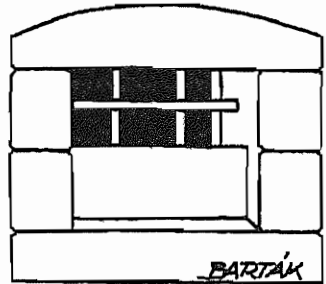
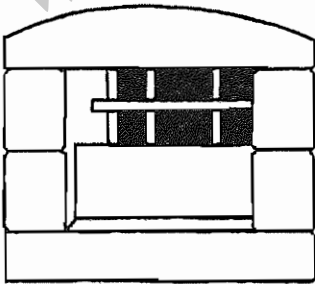
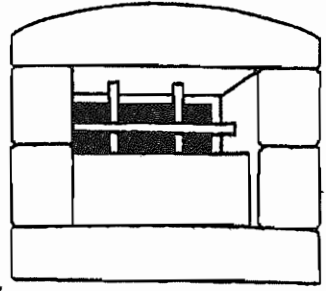
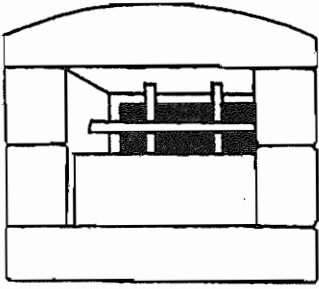


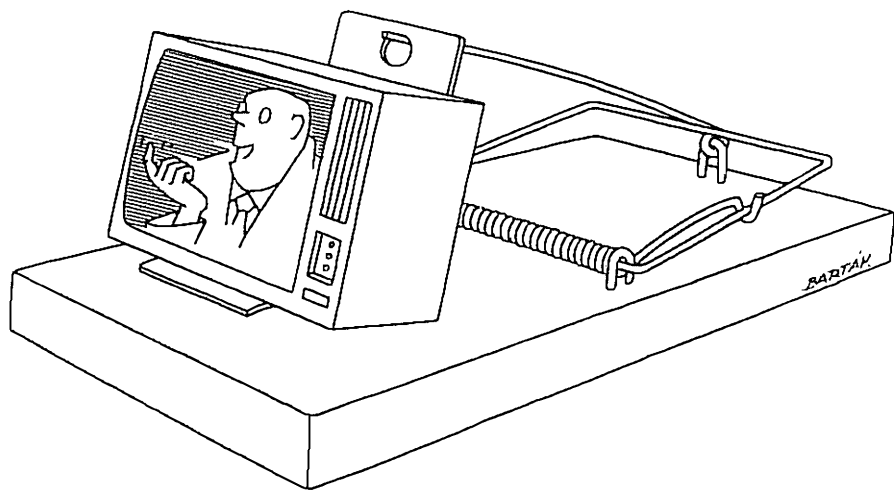
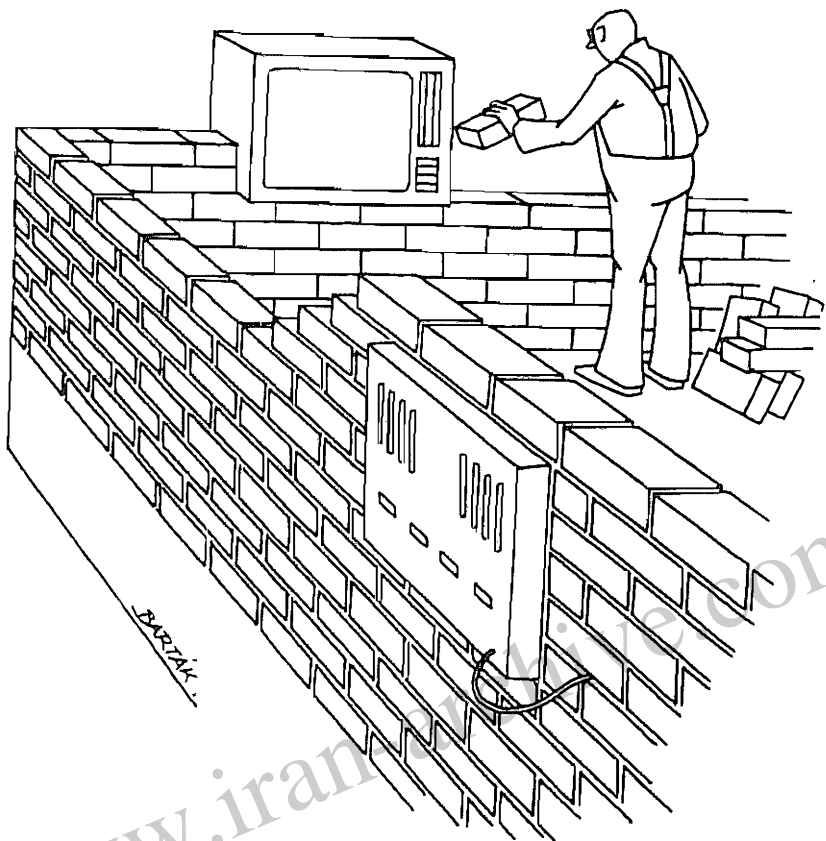
Miroslav Barták

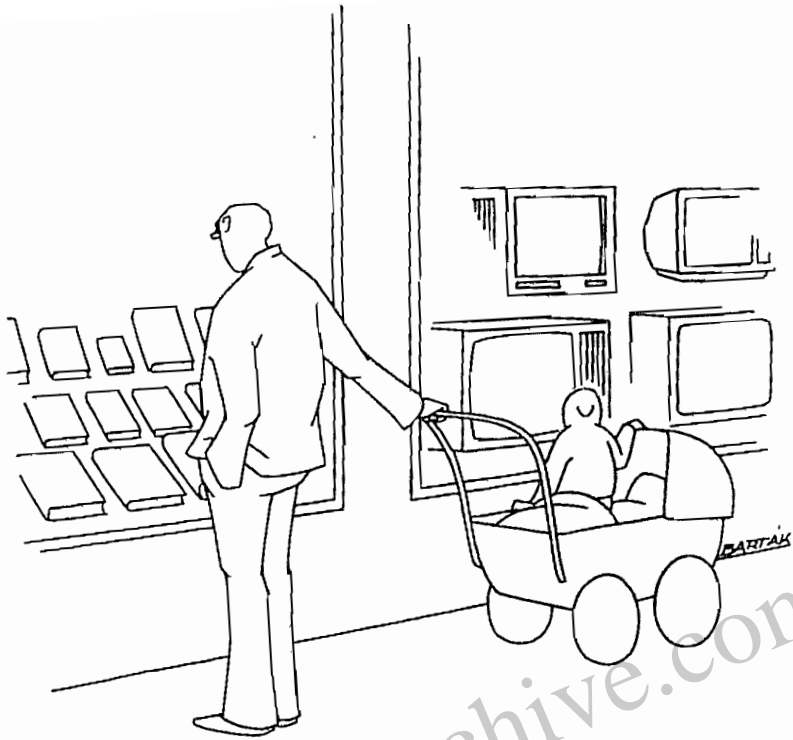
Satirische Zeichnungen



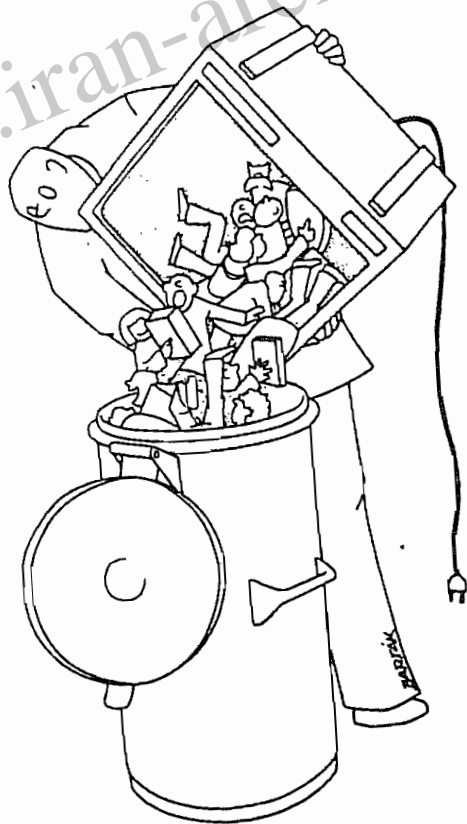








www.iran-archive.com



مغز خوردهگان!

● حملات تروریستی دست اول از نوع فیلم های سوپر تخیلی هالیودی به برج های دوقلوی سر بر فلک کشیده نیویورک، جهان را تکان داد. ولی پیش از همه دلسوزی ها، برای امریکائیان، و دل نگرانی ها از انتقام جویی آن ها، پرسشی جانگزا برای جهانیان پیش آمد: این دستان بلند و وحشت آفرین «ترور» از آن کیست؟ اینان کیانند که چنین سهل و آسان، در خود آمریکا، زیر چشمان مسلح سازمان های امنیتی، در یک روز، یک ساعت معین، از فرودگاه های مختلف، چندهواپیمارامی ربایند و آن هارادیوانه وار، بی غم جان، به بدمنه پر قدرت برج ها می کوبند؟ چند روزی گذشت تا پاسخ آمد: مزدوران یک میلیونر نمک ناشناس سعودی که سالها در دامان پر مهر و عطوفت سازمان سیا پرورش یافته و به اشاره او، حرکت اسلامی مجاهدین افغان را علیه کمونیست های خداناشناس



سازمان داده، آن ها را تا راننده، سپس طلبه های گداگشنة سعودی و پاکستانی و اماراتی را در برابر مجاهدین قرار داده، آن ها را بر اریکه حکومت نشانیده و بالاخره سرمست از پیروزی های پایپی به این فکر افتاده که با ولینعمت خود نیز سرشاخ شود و دمار از روزگارش برآورد. همانند گرگ پرورده ای که خواجه پرورنده خود را نیز می دَرَد. با وجود این افشاگری، باز هم پرسش هائی در اذهان عمومی می لولید:

- این دستار بند سعودی که میلیون ها دلار سرمایه دارد - و به روایتی میلیاردر است - به چه انگیزه ای تن به همکاری با

سازمان سیا داده است؟ پول که داشته، پس لابد فکر می کرده که آمریکائیا کم تر کافرند تا روس ها! و یا سازمان سیا، برخلاف کا.گ.ب، جانبدار ملت های محروم و رنج دیده جهان است!

- این سازمان پر مططراق سیا که زمانی «عقل کل» جهان بشمار می آمد، آیا مغز خورده که تروریست های گرگ صفت را در دامان خود پرورش می دهد؟ گیریم که در دوره جنگ سرد و نبرد آشکار و پنهان با کمونیسم، هر چاره ای جز استفاده از گرگ و شغال نداشته است، ولی پس در این ده سالی که از جنگ سرد می گذرد و غول کمونیسم به درون شیئة تنگ خود بازگشته، چرا، همچنان «پرورشگاه تروزیسم» خود را باز نگاه داشته است؟ دیگر برای چه گرگان را در کَنَف حمایت و پرورش و مُدارای خود گرفته است؟

نگاهی به دور و بر خود بیندازیم تا گرگان دست پرورده ه ای را ببینیم که هنوز بر اریکه قدرت تکیه زده اند و در انتظار فرصت لازم نشسته اند تا دنیا را به خاک و خون بکشند، در عراق، در لیبی، در سودان، و ... در همین ایران ویران خودمان ... اینها کیانند؟ مگر از همان تبار طالبانی نیستند؟ مگر خون مُلا عمر در رگهایشان جاری نیست؟

مگر دستهایشان تا مرفق به خون هزاران دگرپسند و دگراندیش، آغشته نیست. مگر نمی گوئید «بن لادن» و «القاعده» او با همه اینها نیز بده و بستان داشته است؟ پس چرا همچنان با آن‌ها می لاسید؟ همچنان اگر نه مستقیم از طریق «پسرعمو» های اروپائی خود - به آن‌ها یاری می رسانید؟ دلسوزی برای شما بی جاست؟ بنشینید و ببینید سزای خویش! شما مغز خر خورده اید. شما عبرت پذیر نیستید. وگرنه در «پرورشگاه» خود را می بستید و «بن لادن» های «منتظر» را از میان بر می داشتید. ۵ مهر ۱۳۸۰

نسل جوان موسیقی

● یادتان هست، در سالهای نخست پس از انقلاب چه بلائی بر سر موسیقی ما آوردند؟ در همه کلاسها و هنرستان های موسیقی را تخته کردند. هر جوان و نوجوانی را که در «ملاءعام» سازی به دست داشت به باد کتک گرفتند. حتی به حریم خلوت مردم شبیخون زدند تا ساز و ضربی را به غنیمت ببرند و بالاخره از رهبر کبیر انقلاب فتوی گرفتند که موسیقی صدای شیطان است. و هر کس که جوانان را به راه موسیقی بکشاند جنایتکار و محارب با خداست. ولی همه این حرفها و کارها در سالهای پایانی قرن بیستم، مثنی بود که بر سندان کوبیده می شد. ملتی که با «خسروانی» های خود وارد تاریخ هنر و فرهنگ شده است، چگونه ممکن است از موسیقی جدا شود؟ از آن گذشته، اینهمه رسانه صوتی و تصویری، این «جدائی» را ناممکن می ساخت و بر جدائی میان مردم و حکومت بنیادگرای مذهبی می افزود. این بود که از شکر خوردن خود پشیمان شدند و نوعی ویژه از موسیقی را - که همانا ناله و نُدبه های مذهبی و تعزیه های دوره قاجار باشد - آزاد دانستند و رهبر عظیم الشان نیز در پی خاویار و شطرنج و ... ساختن و پرداختن این «نوع موسیقی» را حلال اعلام فرمود. جامعه تشنه و شیفته موسیقی، ولی به این «آب باریکه» لجن آلود بسنده نکرد. هر روز «روزنه» را گشاده تر ساخت از هر کجا توانست موسیقی باب طبع خود را فراهم آورد و به ناچار کارگزاران فرهنگی نظام را نیز به دنبال خود کشید. کار به جایی رسید که نه تنها موسیقی سستی که حتی موسیقی پاپ نیز جایی تازه برای خود در جامعه پیدا کرد. نکته جالب این است که همان نسلی بیشتر به دنبال نوسازی و نوآوری موسیقی رفت که نظام می اندیشید با مغز شوثیهای سیستماتیک آن‌ها را پای بند بنیادگرایهای خود نگاه می دارد.

- اینها را گفتیم تا برسیم به کار «گروه موسیقی دستان» که در بیست و هفتم اکتبر سال جاری یکی از بهترین کنسرت های موسیقی نوآور سستی را در بزرگترین تالار شهر کلن در آلمان عرضه کرد. سرپرست و نوازندگان گروه دستان، همه وابسته به نسل پس از انقلابند، خود ساخته اند، به راهی رفته اند که نظام نمی خواسته است. درجا زنده اند. خوب آموخته اند. تنها سرشان را در «سنت» فرو نکرده اند. دنیای دوروبر خود را نیز دیده اند. به دنبال نواندیشی و نوآوری رفته اند و حالا که دستاوردهای مشترک خود را در تالار «فیلارمونی» و در برابر دوهزار و سیصد شنونده ایرانی و آلمانی عرضه می کنند، فریاد تحسین را از سینه ها بر می آورند.



- گروه داستان را حمید متبسم سرپرستی می کند. این تارنواز جوان آهنگساز، ترکیبی گوشنواز از نغمه های سنتی را در پیوند باریتم هائی برانگیزاننده، فراهم آورده بود که با همکاری «سیماینا»، و «شهرام ناظری» به اجرا می آمد.

- «سیماینا» صدای گرم شیرینی دارد. آنقدر شیرین که در آن شب فیلارمونی، سرماخوردگی تارهای صوتی او را می پوشانید! سیماینا شاید چهل سالی می شود که با موسیقی و به ویژه با موسیقی بومی ایران سروکار دارد و حالا می توان گفت که به کارشناس نظری و عملی «موسیقی خراسان» تبدیل شده است.

- شهرام ناظری را نیز چون همیشه پر شور و هیجان دیدیم. هیجانی که در ترکیب با غزلیات ناب مولوی دو چندان می شد. او اگر «دست» های خود را کمی از آسیب این هیجانات دور نگاهدارد، می تواند توجه بیشتری از جمع شنوندگان را به صدای گرم خود جلب کند!

- بهر حال «دستان» را دست کم نباید گرفت. اگر همچنان به دنبال نوآوری های منطقی - و نه «من درآوردی» - باشد بزرگترین خدمت را به «موسیقی سنتی» خواهد کرد موسیقی سنتی تنها با نوآوری است که جاذبه های امروزی جوان پسند پیدا می کند. ۸ آبان ۱۳۸۰

افسانه دوّم خرداد

● از همان زمان که «دوم خردادی» ها روی دوش خاتمی بلند شدند و شعار «مردم سالاری دینی» سر دادند، معلوم بود که هیچ تغییری در ماهیت و وضعیت نظام اسلامی به وجود نخواهد آمد. خود همین شعار مترادف با «کوسه و ریش پهن» بود. چگونه می شود به «جزم» های دینی - آن هم اسلامی - پایبند بود و بعد دم و دستگاه مردم سالاری بر پا کرد. اگر «دین» قرار است حرف آخر را بزند، پس مردم دیگر چه نقشی دارند؟ و اگر قرار است مردم عنان زندگی و سرنوشت خود را در دست داشته باشند، با قوانین شرعی مربوط به عصر حجر چه باید بکنند؟ چگونه می شود حکومتی مردمسالار باشد ولی زنان را سنگسار کند، زانیان را از کوه به پائین پرتاب کند، زندانیان را به شیوه قرون وسطا شکنجه کند، جوانان را شلاق بزند و برای سر نویسنده ای در آن سر جهان، جایزه تعیین کند!؟



و اما دوم خردادی ها در برابر همه این پرسش ها پاسخهای حاضر آماده کلیشه ای داشتند: خیر! اینطورها نیست. اسلام واقعی از این شائبه ها و پیرایه ها به دور است. حکومت عدل علی همان مردم سالاری است. در هر دین و مسلکی آدم های افراطی و بنیادگرا بسیارند. مردم سالاری نیاز به فداکاری و ایثار دارد. باید سختی ها و ناهنجاریها را تحمل کرد تا به مرور نتایج «دوم خرداد» حاصل شود، و از اینگونه احتجاجات صد من یک قاز!

چهار سالی گذشت و در انتخابات بعدی هم از بخت بد مردم، آدم دیگری را که سرش به تنش بیارزد پیدا نکردند و به «سیدخندان» رأی دادند، تا دست کم نوادگان «شمر بن ذی الجوشن»، روی تخت صدارت نشینند! سیدخندان، حداقل حرف های شیرین می زند. وعده های شیرین تر می دهد و می گویند که دستش هم به خون کسی آلوده نیست. غافل از اینکه «سید»، این بار با هزار شرط و شروط بر سر کار آمده و قول داده راه را آنچنان برود که

رهروان «ولایت» رفته اند! ظاهراً به حضرتش حالی کرده اند که اگر حرفهای شیرینش هنوز مردم را بفریبد، دودوزه بازی هایش اصحاب ولایت را گرفتار دودلی نخواهد ساخت. یا زنگی زنگ یا رومی روم. و طبیعی است که ذات «سید» هم از همان رومیان است و زنگیان را مضحکه کرده است!

پس این بار در پس چهره خندان «سید»، کریم المنظرانی چون «عسگر اولادی» و «شاهرودی» و «اکبرشاه» به تصادف از تخت فرو افتاده، نشسته اند. سید، دیگر حتی «چرخ پنجم» درشگه هم به حساب نمی آید. خیلی بخواهیم دست بالا بگیریم شده است پیشکار یا مباشر ولی فقیه که باید زیر نظر رئیس قوه قضائیه کار کند! آن هم چه قوه قضائیه ای که دیوان بلخ پیشش لُنگ می اندازد. پس از آن که برنامه «رو کم کردن حضرت رئیس جمهور مردمی» با موفقیت انجام شد، و برای آن که مردم سالاری دینی پا به مرحله بالاتری بگذارد، نوبت به مجلس شورائی رسید که دوم خردادی های اکثریتی، کلی به آن می نازیدند. مجلسی که قرار بود چنین و چنان کند تا آمد دست بجنابند و پائی تکان دهد، دو بامی توی سرش زدند تا قاعده بازی از یادش نرود! درست است که مردم به آن ها رأی داده اند، ولی پس شورای نگهبان چه کاره است؟ این ریش داران عمامه به سر طالبانی برای چه آنجا نشسته اند. تازه بالای سر اینها هم حضرت ولی نشسته است. مردم در زیر «سایه» اینهاست که دوم خرداد به راه انداخته و دوم خردادی ها را انتخاب کرده اند. اگر اینها نمی خواستند، نه دوم خردادی پیش می آمد و نه دوم خردادی ها به مجلس می رفتند. حالا که رفته اند و یابو برشان داشته است باید حالیشان کرد که مسجد جای هر کاری نیست!

نتیجه آن شد که در این هفت ماه دوره دوم دوم خردادی، دوم خردادی ها، نتوانسته اند حتی یک طرح را که کمی بوی «آزادی» بدهد به لایحه تبدیل کنند و یا یک لایحه را که مربوط به جامعه مدنی سیدخندان باشد از تصویب بگذرانند و یا اگر از تصویب گذشت از سد «استصواب» شورای نگهبان به سلامت رد کنند و یا اگر رد شد، امضای ولی فقیه را پایش بگذارند!

جالب تر از آن این است که در «مردمسالاری دینی» دوم خردادی، مجلس حتی نمی تواند درباره آئین نامه های داخلی خودش هم تصمیم بگیرد. تا وقتی شورای نگهبان هست این غلط ها به آن نیامده است!

آش آنقدر شور شده که «آشپزان» اولیه آن هم فهمیده اند. «بهزاد نبوی»، از مردمسالاران گروگانگیر هم افسار بریده و دادش به آسمان برخاسته که نخواستیم آقا! با این قوه قضائیه و این شوراهای نگهبان جمهوری اسلامی به هیچ اصلاحاتی نمی رسد. البته رویش نشده از مقام معظم رهبری یاد کند، که همه آوازه ها از شه بود! ...

- چهار سال و هفت ماه پس از «انقلاب»! دوم خرداد، روشن شده است که باید در جستجوی انقلاب دیگری بود. انقلابی واقعی و مردمی تا حکومت این تبهکاران دینی را از ریشه درآورد. ۲۸ آبان ۱۳۸۰

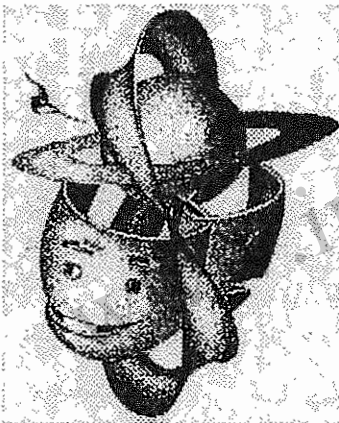
اختلاف یا اتحاد؟

● می گویند که هیچ قوم و ملتی مثل ایرانیان، در مهاجرت به هنر و فرهنگ نمی اندیشد. مهاجرت - یا تبعید، خواسته و ناخواسته دشواری های کمرشکن خودش را دارد و همه نیروی مهاجران را در راه تأمین زندگی روزمره و پُر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ هدر می دهد. به همین جهت مهاجران غالباً هم و غم خود را صرف کارهایی می کنند که درآمد ساز باشد. در کارخانه ای یا شرکتی کار می کنند و یا دفتر مغازه ای به راه می اندازند. و دیگر

فرصتی پیدا نمی کنند که به هنر و فرهنگ پردازند. ایرانی ها، دست کم در این آخرین مهاجرت گروهی - که شاید در تاریخ آن بی سابقه باشد - با آن که به دلائل بسیار، دشواری های افزون تری نسبت به دیگر مهاجران داشته اند، ولی رابطه خود را با مظاهر فرهنگی سرزمین خود قطع نکرده اند. از همان سالهای نخستین پس از مهاجرت، در همه شهرهای اروپا و امریکا و حتی در جاهای دور افتاده ای چون نیوزلاند و استرالیا، انجمن و کانون فرهنگی به راه انداخته اند. شب ها و هفته های ایرانی برگزار کرده اند، روزنامه و مجله به راه انداخته اند، صفحه و کاست پر کرده اند، قصه و رمان و نمایشنامه نوشته اند، فیلم ساخته اند و تئاتر به روی صحنه برده اند. هم شگفت آور است و هم تحسین برانگیز که حتی به برنامه های گهگاهی نیز اکتفا نکرده اند و در طول این بیست سال چند جشنواره فیلم و تئاتر نیز به راه انداخته و آن را هر سال به استمرار برگزار کرده اند ...

همه اینها را در منقبت ایرانیان - که خودمان باشیم - گفتیم، این را هم بگوئیم که ما همانقدر استعداد در ساختن و پرداختن داریم که در ویران کردن! همه چیز به شایعه ای بند می شود. شایعه را که پراکندید کار تمام است. هر انجمنی، روزنامه ای، جشنواره ای، نویسنده ای و یا شاعری را که بخواهیم از پای در می آوریم.

- جشنواره هشتم تئاتر ایرانی در کلن (آلمان) که از شانزدهم تا بیست و سوم نوامبر برگزار شد، نیز، در مظان شایعه قرار گرفت. حرف ها و بیانیه ها پیش آمد، عده ای آن را تحریم کردند. و عده ای آمدند که جلسات آن را به هم بزنند. چرا؟ چون جشنواره از دو گروه تئاتری داخل ایران نیز برای



شرکت در برنامه ها دعوت بعمل آورده بود و تحریم کنندگان این دو گروه را وابسته به حکومت اسلامی می دانستند. درجا بگوئیم که ما نیز با ترفندهای فرهنگی - و در واقع فرهنگ ستیزانه - کارگزاران حکومتی آشنایم و می دانیم که مأموران خود را به بیرون از مرز می فرستند تا میان هنرمندان و گروه ها اختلاف بیندازند. ولی راه مبارزه با آن ها، چنین نیست. ما با دامن زدن به اختلاف میان خود، حاکمان را به همان نتایجی می رسانیم که از اعزام مأموران خودانتظاری برند. از آن هم بدتر با نفی و طرد بیکپارچه همه هنرمندان و اندیشمندان درونمرزی، خودرادروری کسانی قرار می دهیم که ناگزیر در زیر سایه خفقان کار و زندگی می کنند. با این کار رابطه

سازندهی میان درون و برون را مختل می سازیم و امید آن ها را در پوستن به جبهه اپوزیسیون بر باد می دهیم. برنده اصلی این اختلافات، همانا نظام فرهنگ ستیز اسلامی است. در برابر دسیسه ها و ترفندهای ملایان باید اندیشمندانه تر رفتار کرد. اختلافات را باید در میان خودمان حل کنیم. بجای نفی و طرد همه آن ها که در درون کار می کنند، راه را با گذر از یک شورای گزینش باز بگذاریم. این شورا، نه تنها از جهت تشخیص استقلال هنرمندانی که قرار است به برونمرز دعوت شوند، مفید خواهد بود بلکه کیفیت هنری برنامه ها را نیز ارزیابی خواهد کرد و هر تفنن ناشیانه و بچگانه ای را به عنوان هنر به روی صحنه نخواهد برد.

ما در مبارزه ای که با فرهنگ ستیزان حاکم داریم، نباید از اهمیت اتحاد نیروهای درون و برونمرز غافل باشیم. این اتحاد از «رابطه» پدید می آید. اگر رابطه ای در میان نباشد، وحدتی هم به وجود نخواهد آمد. به دلیل سوءاستفاده های احتمالی که نظام از این روابط خواهد داشت نمی توان اهمیت اصولی آن را دو راه اتحاد نادیده

گرفت. سوء استفاده ها را باید مورد به مورد بررسی کرد و جدا جدا درباره آن ها موضع گرفت.
- گفتنی است که یکی از گروه هائی که قرار بود از ایران برای شرکت در جشنواره هشتم تئاتر کلن بیاید، نتوانست
ویزای خروج بگیرد، ولی توانست میان ما اختلاف بیندازد! ۳ آذرماه ۱۳۸۰

سرزمین ما!

● همچنان در جشنواره می مانیم تا با چند هنرمند مهاجر افغان نیز آشنا شویم. یک گروه سه نفره که از فرانکفورت
می آمدند تا کمی هم ما را در درد و رنج مردم افغانستان که مصیبت از پی مصیبت بر سرشان هوار می شود آگاه
سازند. نه با نطق و خطابه و نه با بحث و جدل، بلکه با شعر و ترانه!
یکی از ترانه های آنان «سرزمین من» نام داشت که خواننده ای خوش صدا آن را همراه با رباب و طبله می خواند ولی
پیش از آن حافظ بزرگ را شاهد می گرفت:

ما به اینجا نه پی حشمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم.

- شما اگر بخواهید، می توانید، سرزمین من را «سرزمین ما» بخوانید! :

بی آشیانه گشتم	خانه به خانه گشتم
بی تو همه شبان را	شانه به شانه گشتم
عشق تو، دانه من	از تو، نشانه من
بی تو نمک ندارد	شعر و ترانه من
سرزمین من	دردمند بی دوا
سرزمین من	خسته، خسته از جفا
سرزمین من	بی سرود و بی صدا ... ۵ آذرماه ۱۳۸۰



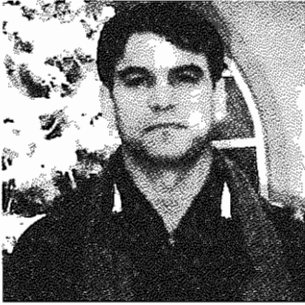
هم پاره پاره در اینجا

هم باده در سینه

کو میزبان

مهر خسته

گپ و گفتی با سلطان عزیزپور



افغانستان، نام مناسبی نیست

این سرزمین «آریانا» و «خراسان» نامیده می‌شده است

بیش از بیست سال است که کشور برادر ما افغانستان، در آتش گیرودارهای خانمان برانداز می‌سوزد و سرانجام نیز با استقرار ملأ عمر و بن لادن و تسلط سیاه‌ترین عناصر جهالت و قساوت و ماجرای دهشتناک انفجار مراکز جهانی تجارت در نیویورک، اینک آماج حملات پنیان کن بزرگترین نیروی نظامی و اقتصادی جهان و متحدانش قرار گرفته است و از آن جز ویرانه ای باقی نمانده است که اردوی آوارگان و کودکان و پدران و مادران افغانی، تصویر درد و ماتم جهان امروز ماست با نویسنده‌ی هوشیار و مبارز افغانی، آقای سلطان عزیزپور که مانند خود ما و بسیاری افغانهای دیگر به تبعید ناخواسته در آلمان کوچانده شده است در این زمینه ها گفتگویی داشته ایم که با سپاس از ایشان، می‌آوریم .
بهرام معصومی

* * *



معصومی: بهتر است این گفتگو را با نکاتی پیرامون پیشینه تاریخی، فرهنگی و جغرافیایی کشورتان «افغانستان» آغاز کنیم.

عزیزپور: از نگاه جغرافیایی، افغانستان سرزمینی است کوهستانی و در قلب آسیا به گونه‌ی یک مشت بسته واقع

شده است. از سوی شمال به کشورهایی چون چین، تاجیکستان، ازبکستان و از سوی غرب به ایران و در جنوب و جنوب شرقی این کشور پاکستان جا گرفته است و متأسفانه از هیچ سوئی به دریای آزاد راه ندارد.

زیادترین مرز مشترک را با پاکستان داشته که همسایه جنوبی و جنوب شرقی می باشد و خط مرزی به درازای ۲۵۰۰ کیلومتر است. کوهها در این سرزمین حالت ستون فقرات (مهره های کمر) را دارد. دو سوی این کوهها را دشت ها و بیابان های بزرگی فرا گرفته که بخش بزرگ این سرزمین را می سازد.

مساحت (بزرگی) این سرزمین را ۶۵۰/۰۰۰ کیلومتر مربع گفته اند. یکی از ویژگیهای این سرزمین، کوهستانی بودنش است. از نامدارترین کوههایش یکی هم «هندوکش» است که روزی و روزگاری، پهنه ی مرزی میان دو فرهنگ بود یعنی فرهنگ هندوان و فرهنگ کوشانیان.

با رویکرد به چنین نامگذاری هاست که به برخی از گوشه های فرهنگ و تاریخ خویش آشنا می شویم. از کوهها و آشیان عقابانش که بگذریم به رودخانه هایش می رسیم: این سرزمین رودخانه های خروشان زیادی دارد که از چند تایی آن می توان نام برد: هلمند، هریرود، پنجشیر، ارغنداب. چون بستر این رودخانه ها پایین واقع شده و کسی برای سیراب کردن زمینها تلاش نکرده از همینرو بیشترین زمین ها خشک است و بی آب - با وجودیکه این سرزمین سقاب «آب دهنده» منطقه است اما خود، لب تشنه و تشنه لب است.

این سرزمین گنجینه های گرانبهایی در سینه دارد. در کنار معادن نقره، آهن، مس، سرب، ذغال سنگ، نفت و گاز و یورانیم، گوهر «لعل» بدخشانش، از سده هاست که زبانزد عام و خاص بوده و بسا از شاعران ستایشگر آن بوده اند. از نگاه تاریخی: این سرزمین تا سده پنجم میلادی بنام «آریانا» یاد می شده است. قلمرو تمدنی و فرهنگی که ثبات و هویت خود را داشت: زبان، اسطوره، دین و نهادهای ارزشی و سامانه های اداری و سیاسی.

از سده پنجم بدینسو بنام «خراسان» یاد شده که آنهم قلمرو بسیار گسترده و دراز دامن بوده که بخش بزرگی از سرزمین های آسیایی را در بر داشته است.

با پیدایش اسلام بود که حادثه شگرفی در تاریخ این قلمرو رخداد چرا که با یورش اسکندر پیوسته بی های تاریخی و فرهنگی ایران زمین از هم نمی گسلد. و یونانی مآبی از داربست دربار سلوکی و اشکانی پا فراتر نمی گذارد. اما یورش عرب چیزی دیگر بود. برقی از عالمی دیگر به روانی پر شور در جزیره العرب زده بود که می خواست نور آن را نه تنها به تمامی عرب، بلکه تمامی بشریت رساند، این فراخوان، مجموعه ی هستی، فرهنگی و هویتی ایران زمین را به چالش می گیرد و ضربه کاری به آن می زند. در اثر همین ضربه، ایران زمین به مدت تقریباً دو سده دوچار سکتة مغزی می شود که به آن «قرن سکوت» می گویند. تا بالاخره پس از تنشهای فراوان، فرهنگ ایران زمین می تواند عنصر تازه این آئین را در خود جذب کند و آن را مایه ی جهش فرهنگی تازه خود سازد. باید افزود: در حمله مغول، ما با این مشکل مواجه نبودیم، حمله مغول با همه تبه کاریهایش و کتابسوزی هایش نه تنها حرفی تازه در برابر زبان و فرهنگ و دین ما نداشت بلکه خود پسابند در رونق این فرهنگ و تمدن دست یازید و خود زایی فرهنگی را از خود پیادگار گذاشت.

معصومی: اصولاً کشور افغانستان از چه ملیت ها و اقوام تشکیل شده است؟

عزیزپور: این گفته درباره ساختار قومی و تباری این کشور صدق می کند که گفته اند: افغانستان موزة ملیت ها و اقوام گوناگون می باشد و یا کشور اقلیت هاست. اینکه سروصدای زیادی درباره اکثریت و اقلیت در افغانستان براه

انداخته و برآه می اندازند و میگویند: پشتونها اکثریت این جامعه را می سازند، ادعایی است بی اساس بیمارگونه و تمامیت خواهانه و استعماری، نه پژوهشی و علمی و یک حرف حسابی و درست.

چگونه می شود که ما مجموعه نفوس یک کشور را ندانیم و در آنجا ادعای اکثریت و اقلیت داشته باشیم، در حالیکه تا هنوز که هنوز است، سرشماری در کشور ما بر اساس حدس و گمان است. چگونه می توان در آن کشور از اکثریت و اقلیت گپ زد.

در افغانستان در مسیر تاریخ رقم ۱۵/۲۷۱/۶۸۷ نفر - در افغانستان در پنج قرن اخیر رقم ۱۵/۰۰۰/۰۰۰ نفر - در مجموع احصائیه سال ۱۳۵۰ کابل رقم ۱۷/۰۸۶/۳۰۰ نفر در احصائیه تخمینی سال ۱۳۶۰ کابل رقم ۱۵/۶۳۱/۸۰۷ نفر در احصائیه تخمینی مؤسسه امریکائی ۱۹۹۰ میلادی رقم ۱۶/۹۰۴/۹۰۴ نفر ذکر شده است، که هیچ گونه رشدی را نشان نمی دهند، در حالیکه واقعیت غیر از این است و نفوس کشور در سالیان اخیر رشد چشم گیری نسبت به گذشته داشته که احتمال می رود به تعداد نفوس در میان رقم ۲۵ میلیون و ۳۰ میلیون باشد. اما بصورت بسیار فشرده درباره ملیت ها می توان گفت از بزرگترین ملت ها و اقوام افغانستان تاجک ها، ازبک ها، هزاره ها، پشتون ها، ترکمن ها، بلوچ ها، نورستانی ها ... می باشند.

معصومی: تاسرنگونی حکومت ظاهرشاه کدام ملیت ها و اقوام بیشترین امتیاز سیاسی و دولتی را داشتند؟ عزیزپور: از گذشته دیر و دور اگر بگذریم که ملیت ها و اقوام مختلف بر این سرزمین قلمرو حکومت کرده اند، می رسمیم به دولت های معاصر، به گفته ی «گریگوریان» دولت معاصر افغانستان هر چند از حیث شکل معجونی از طرز اداره مغولی و ایرانی بود اما در عمل در تحت سلطه نظام اقتصادی و اجتماعی جامعه قبیله ای و فئودالی افغان قرار داشت که در رأس اداره آن یک عده از خانان و سران قبایل دُرالی مخصوصاً پونیرائی قرار داشتند با عناوین اشراف الوزراء، مشیر و مختار، دیوان بیگی، وکیل الدوله، قاضی القضاة، خان خانان. تاریخ سیاسی دولت های معاصر اساساً سرگذشت کم و بیش پشتونهاست نام کشور افغانستان یا سرزمین افغانها، تصور نادرستی از تجانس قومی را در ذهن القاء می نماید اگر دقیق حرف زده شود در گذشته ها چیزی به حیث مدلزل کلمه وجود نداشته است. این نام توسط دیگران برای تشخیص گروه قومی مسلط در جامعه به کار برده شده است. در حالیکه این گروه خود را پشتون مینامد نه افغان، با وجودیکه جای این گفتمان در این گفتگو نیست، بایستی افزود: این نام برای سرزمین چندان مناسب نیست نه از نگاه تاریخی و نه از نگاه ترکیب قومی. از نگاه تاریخ تا قرن نوزدهم نام این سرزمین رسماً خراسان بوده و از نگاه ترکیب قومی نام یکی از اقوام را بر مجموع آحاد ملیت ها و گروههای مختلف فرهنگی و قومی و نژادی نهادن کاری است پرسش برانگیز و زمینه ساز ماجراجویانه های قومی و ستیزه گری های نابخردانه تمامیت خواهانه نژادی و قومی. و این در حالیست که خود آن قوم نیز خود را بنام «افغان» نمیشناسد.

خلاصه باید گفت: تا سرنگونی ظاهرشاه، حکومت بیشتر در دست پشتونها بوده با وجودیکه احمد شاه ابدالی همراه با اخلافش در راه استحکام دولت مرکزی در برابر خودمختاری قبیلوی و امتیازات بیش از حد آن (اقوام پشتون) مبارزه نمودند اما چون در عین حال خود هم بر قبیله و قوم اتکا داشتند، نتوانستند این نظام را از بین ببرند، یا بطور کامل قابل ملاحظه ضعیف سازند، حتا امان اله خان که یک شهزاده اصلاح طلب و آزادیخواه بود با وجود تلاشهای زیاد در این راستا مانند اسلافش توفیقی نیافت. با وجودیکه باصلاحات آغاز کرد و وظیفه اول او اجرای کاری بود که اسلافش به آن نیز توفیقی نیافته بودند.

معصومی: حکومت ظاهرشاه چگونه و چرا سرنگون شد؟

عزیزپور: ظاهرشاه زمانی که به حکومت رسید جوانی بی تجربه پیش نبود. تا سی سال اول حکومت اش عم‌هایش گردانندگان اصلی این حکومت بودند. ظاهرشاه پس از ۳۰ سال سلطنت توانست قدرت را در دست بگیرد. زمانی که قدرت در دست عم‌اش شاه محمودخان بود. او راه و روش شاهی مشروطه را در پیش گرفت و همچنان روابطش را با پاکستان بهبود بخشید. او به این مسأله تحقق بخشید که سیطره ۳۵ ساله خانواده سلطنتی پایان یابد و مانع روی کار آمدن مجدد داودخان گردد. او دکتر محمد یوسف را که به حیث وزیر معادن و صنایع بود با سمت نخست وزیری گماشت. دور شدن داودخان از قدرت، تضاد میان اعضای خانواده سلطنتی را تشدید کرد از یکسو، و از سوی دیگر، نزدیکی بخش حاکم این خانواده به حل قضیه پشتونستان، عوامل دست نشانده مسکو را تحریک کرد. و به بجران دستگاه حاکم دامن زد.

بحران در دستگاه دولتی از یکسو، نزدیکی دولت به غرب از سوی دیگر استبداد و فساد اداری همه و همه باعث آن شد که دولت ظاهرشاه سقوط کند. چه با یک سازش و چه بدون سازش حکومت ظاهرشاه سقوط می کند و داودخان خود را رئیس جمهور افغانستان اعلان می کند.

معصومی: علت و انگیزه شکست حزب دموکراتیک خلق افغانستان را چگونه ارزیابی می کنید؟

عزیزپور: مهر شکست از همان آغاز در پیشانی گردانندگان اصلی و پشت پرده و گردانندگان دست دوم آنها دیده می شد. چرا که اهداف کودتاچیان و حزب وابسته اش نه با نیازمندیهای مردم ما سازگاری داشت و نه با ساختار فرهنگی و تاریخی کشورمان همخوانی داشت. و با آنهمه تبلیغات زحمت کش پرورانه شان، شکست محتوم را در پی داشت. و این فرجام هر حرکتی است که از بیرون به کشوری و یا مردمی تحمیل شود و این فرجام هرگونه بیگانه پروری و مزدورمنشی است که پیامد بهتر از آن نمی توان انتظار داشت.

معصومی: می شود سیمانی از مقاومت را ترسیم کنید و بگوئید چه گروهی از گروهها، در جنبش مقاومت نقش اصلی داشتند؟

عزیزپور: زمانی که مردم ماهیت و چگونه گی دولت جدید را دریافتند و از وابستگی اش به شوروی آبروز آگهی پیدا کردند دست به مخالفت زدند و کشورهای دیگر بویژه رقیب روسیه، امریکا نیز از فرصت استفاده کردند و واکنش در برابر این دولت ابعاد چندگانه یافت و به مرور زمان در سه هسته عمده متمرکز شد که بعداً هر یک بر مبنای خصوصیت ویژه خود انکشاف نمود. هسته های مذکور عبارت بودند از:

۱- سازمان های مقاومت برون مرزی بخصوص در پاکستان و ایران

۲- مبارزه چریکی در درون مرز و دسته های خودجوش مقاومت ملی و مذهبی مردم.

۳- مجادله قلمی روشن فکران در داخل و خارج کشور.

هنگامیکه مقاومت خودجوش بدست نیروهای وابسته به پاکستان و غرب سرکوب شد و یا به انحراف کشانده شد. از مجموعه این نیروها دو نیروی بزرگ سر بلند کردند. یکی نیروهای وابسته به پاکستان، جناح های وهابی، دیوبندی و اهل حدیث، حزب اسلامی و گروههایی که بیشتر بر تفکر اسلام پشتون و قبیله ای تکیه داشتند مانند: گروههای یونس خالص، محمد نبی محمدی، و ... که بعداً بدنه اصلی طالبان را ساختند. و دیگر نیروهایی که سر مخالفت با پاکستان برداشتند که طیف گسترده از نیروهای مقاومت را در برابر دشمن نیز می ساخت و در برگیرنده عناصر و دسته های بنیادگرا، دسته های قومی و محلی و ملی و گروهی از روشنفکران گرداننده اصلی این

حرکت دومی زنده یاد احمد شاه مسعود بود.

از نگاه نظامی یگانه نیرویی که تا به آخر باقی ماند همین ائتلاف شمال بود و آنهم برهبری احمدشاه مسعود. البته در سنگر دیگر آزاده مردانی نیز بوده اند همچون زنده یاد مجید کلکانی که رهبری سازمان آزادی بخش مردم افغانستان را به عهده داشت بایستی از آنها نیز به نیکی یاد کرد. چرا که نامشان من حیث سالاران مقاومت در برابر تجاوز روسیه، بر نگین تاریخ مبارزات سرزمین ما می درخشد. اسطوره مقاومت، احمدشاه مسعود نه تنها در مقاومت در برابر روسها دست بالا داشت، بلکه توانست نیروهای طالبان و دسته های تروریست عرب و پاکستانی را در کوهپایه های هندوکیش میخ کوب نماید. و این در حالیست که جبهه یی از ائتلاف جهانی تا هنوز که هنوز است کاری را از پیش نبرده است.

معصومی: اختلاف اصلی گروههای مقاومت بر سر چیست و چرا نتوانستند با هم کنار بیایند؟
عزیزپور: در گام نخست این اختلاف ها از جامعه ناهمگون ما مایه می گیرد جامعه ی ناهمگون تباری، نژادی و زبانی و نبود بستر مساعد ملی برای رفع این ناهمگونی ها در داربست های سیاسی و حقوقی به اختلافات این گروهها پیش از پیش دامن می زند. در پهلوی عوامل بالا دست اندازی های دولت های همسایه بویژه پاکستان و ایران در شعله ور ساختن این اختلافات بسیار کارساز بوده است نداشتن برنامه سیاسی مطابق به شرایط کشور و ایجابات زمان. در کنار عوامل بالا، از تلاش هر یک از گروهها، در گرفتن بیشترین امتیازات زیر پوشش نژاد، محل هم نمیتوان چشم پوشید.

معصومی: طالبان چگونه به قدرت رسیدند، چه ارتباطی میان ملامحمد عمر و بن لادن وجود دارد؟
عزیزپور: در مجموع، این برنامه استعماری بود که به قدرت رساندن طالبان نقش اساسی داشته است. کشورهای چون امریکا، عربستان سعودی و پاکستان، گردانندگان اصلی این برنامه استعماری بوده است. زیر نام لشکرشاه و آورانگان امنیت ملی و ... اما در واقع تامین امنیت برای کشیدن لوله نفتی از ترکمنستان به پاکستان از طریق افغانستان و ایجاد پایگاه و یا مرکزی برای زیر فشار قرار دادن کشورهای چینی، روسیه و چین. و دست یافتن به بازارهای بازرگانی آسیای میانه. در مورد ارتباط محمدعمر با لادن بایستی گفت: ملا محمدعمر که رهبر طالبان خوانده می شود در مقام رهبری این گروه نامی بیش نیست. که (آی-اس-آی) سازمان جاسوسی پاکستان او را علم کرده است.

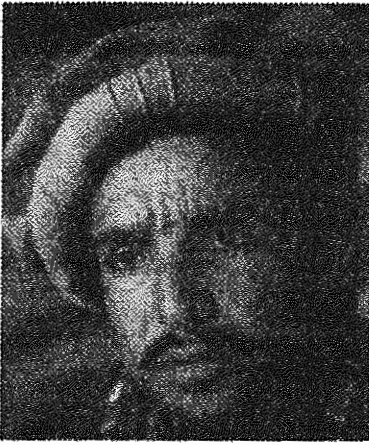
میگویند ملاعمر دختر لادن را به زنی خود دارد و رابطه از همین دست ها! و یا شاید خود محمد عمر سایه ای از لادن ها باشد. اما در میان افغانستانیها تاکنون هیچ کس او را جدی نگرفته است. او را آدمی بسواد و آله دست (آی. اس. آی) و سایه ی بن لادن ها و یک مرد عقب مانده قبیله می شناسند.

معصومی: آیا شما به عنوان افغانستانی، دخالت بن لادن را در رویداد «۱۱» سپتامبر تأیید می کنید؟
عزیزپور: با یقین می توان گفت که بن لادن ها در رویداد «۱۱» سپتامبر نقش غیر مستقیم داشته است. اما باید نقشه و تدارک این فاجعه در خود امریکا چیده شده باشد. در ارتباط تنگاتنگ با برخی از کشورهای عربی و پاکستان.

معصومی: آیا طالبان توان اخراج بن لادن را از افغانستان دارند؟

عزیزپور: اگر بخش رهبری طالبان را ما گماشته گان (آی. اس. آی) بدانیم، که میدانیم در صورتیکه همان بخش سازمان جاسوسی پاکستان متقاعد شود بر ضد نیایش عمل کند امکان خروج و یا کشته شدن لادن وجود دارد.

معصومی: آیا ترور احمدشاه مسعود با رویداد نیویارک ارتباط داشته است؟



احمدشاه مسعود

عزیزپور: به نظر من آری! بنخاطر اینکه تروریستان با ترور احمدشاه مسعود، تلاش داشته اند، بر سراسر افغانستان مسلط شوند و امریکا و تمام دنیا را در برابر عمل انجام شده قرار دهند. و در برابر امریکا و دیگر کشور، پایگاه مطمئن و استوار داشته باشند. و مجموعه ی ملت افغانستان را من حیث گروگان در برابر حملات احتمالی امریکا با خود داشته باشد. پیوسته با این گفته باید افزود: احمدشاه مسعود یک چهره و شخصیت استثنائی است نه تنها در تاریخ چند سده اخیر، بلکه در قلمرو زبان فارسی، شخصیت با این همه شهرت و کارنامه کم ندیده ایم. نمونه ای از اینگونه شخصیت ها را در تاریخ باستانی ما همگون ابومسلم ها و یعقوب لیث ها می توان یافت و همچنان به گونه ی دیگر در سطح جهان مثل چيگوارها، شخصیت هایی از این قماش بوده اند که بدبختانه در موقع حیاتش قدر او را ندانستیم.

معصومی: به نظر شما راه حل بحران چگونه است.

عزیزپور: مجموعه ی از ساختارهای تروریستی بویژه و باندهای مافیایی مواد مخدر بایستی برچیده شود. طالبان سرکوب و مناطق اشغال شده آزاد شود و مردم بومی که توسط طالبان از مناطق شان تبعید شده اند دوباره به زادگاه خویش برگردانده شوند. و یا زمینه برگشت شان مساعد شود. بعداً دولتی زیر نظر ملل متحد بر اساس خواسته ها و نیازمندی ها مردم ما با در نظر داشت شرایط معاصر و ویژگی های فرهنگی و تاریخی ساخته شود و این دولت بایستی برخاسته از نیازمندی ها مردم آزاده و ستمزده ما باشد. نه برخاسته از فرمان و توطئه چند کشور و یا کشورهای که چشم طمع به سرزمین دوخته اند.

به امید آزادی کشور ما به این گفتگوی دوستانه پایان می بخشیم و برای هر دو کشور برادر ایران و افغان روزگار خوشی میخواهیم.



شعری از حاج محمداسماعیل مُنیر مازندرانی

عنكبوت آر لانه دارد آدمی دارد وطن
 عنكبوت آسا تو هم دور وطن تاری به تن
 بهر حفظ لانه خود می تند تار عنكبوت
 ز عنكبوتی کم نه ای ای غافل از حفظ وطن
 عقل کل، مهر وطن را معنی ایمان شعرد
 معنی ایمان بود مهر وطن بی ریب و ظن
 شیخ اگر معنی وطن نشناخت معذورش بدار
 این وطن نسامش بود ایران بیا بشنو ز من

وطن

پیامبران خرد

در پیکار با تاریکی هزاره ها

نوشته
شهریار شیرازی
بکوشش
هوشنگ معین زاده

کتاب «پیامبران خرد، در پیکار با تاریکی هزاره ها»، نوشته «شهریار شیرازی»، شرح ماجرای یک حرکت فرهنگی است که در داخل ایران جریان دارد. این کتاب برای انتشار به خارج از کشور ارسال و توسط یک ایرانی فرهنگ دوست به دست من سپرده شد تا آنرا به چاپ برسانم. اینک این کتاب چاپ شده و در دسترس همگان قرار دارد.

کتاب به صورت قصه و شرح حال جستجوهای نویسنده است. او هم مانند هزاران ایرانی دیگر در اوضاع وانفسای کنونی ایران در پی یافتن راه حلی برای رهایی ملت و مملکت خود از سلطه رژیم قرون وسطایی آخوندی است و در نهایت، گذر وی به جنبشی تحت نام - حرکت فرهنگی «او» - میافتد که هدف بنیان گذارانش مبارزه با جهل و خرافات و عوام پروری است که سابقه آن در مملکت ما به قرنهای پیش بر میگردد.

قهرمان قصه برای دیدار با شخصیتی که افکار و اندیشه هایش زیر بنای این حرکت فرهنگی را تشکیل میدهد، بعد از گذراندن ماجراهای فراوان در مییابد که داستان این شخصیت استثنایی، شبیه داستان «سیمرغ» عطار است. به عبارت دیگر شخصیتی که حرکت فرهنگی بنام «او» به راه افتاده است، در واقع همان «سی مرغ» هایی هستند که وقتی از نظر راه و هدف به یکتایی میرسند، تبدیل به «سیمرغ» افسانه ای میشوند . . .

. . . و در پایان، گردانندگان این حرکت اعلام میکنند که راه رهایی ایران از وضعیت مصیبت بار کنونی در پیمودن مسیر و هدف یگانه است و همه ایرانیان را دعوت به همراهی این حرکت میکنند.

بی شک انتشار این کتاب در خارج از کشور، نقطه عطفی در مبارزات فرهنگی ایرانیان بشمار میرود. به عبارت دیگر، این حرکت بازتاب تلاش مبارزان خارج از کشور و سر آغاز جنبش نوینی است که در ایران به راه افتاده است. با این تفاوت که در طول سالیان دراز گذشته، این مبارزان خارج از کشور بودند که هموطنان خود را در ایران به پایداری و مبارزه فرا میخواندند و این بار مبارزان داخل کشور هستند که خواهران و برادران به غربت رفته خود را به پیگیری مبارزه دعوت میکنند و با غرور و سرفرازی میگویند: نگران نباشید، «شاهین ها به پرواز در آمده اند» و مصمم هستند سر اژدهای هزار دُم قرون و اعصار را به سنگ بکوبند تا فرزندان وطن به زاد و بوم خود برگردند و ایران را از نو بسازند.

از اینکه ماجرای این حرکت فرهنگی را نشریه وزین کاوه که هشتادوشش سال پیش جمعی از میهن دوستان ایرانی برای رهایی مملکت خود از سلطه استبداد، برپا کرده بودند به آگاهی میرساند، باعث خوشوقتی من است، و امید است که کاوه امروز ما نیز ناشر افکار و اندیشه های دومین حرکت فرهنگی ایرانیان در طول یک قرن و ناقوس مرگ رژیم آخوندها و رهایی ایران باشد.

«حق و قدرت» بخشی از این اثر کم نظیر را، با سپاس از گردانندگان کاوه بویژه سردبیر فرزانه آن دکتر محمد عاصمی، ارمانان خوانندگان عزیز و ارجمند این نشریه کهنسال و پر آوازه میکنم.

هوشنگ معین زاده

حق و قدرت

حق مشخص که دلیل شد، قدرت کور سرور میشود

روز و روزگاری «قدرت» و «اخلاق» و «حق» (منظورم حق مشخص است) و «دین باوری» و «عقل» و «اراده» شش تایی هر یک در یک مرز و بوم و در همسایگی یکدیگر، زندگی میکردند. گرچه روابطی با یکدیگر داشتند، لیکن هرگز اتفاق نیافتاده بوده که به دور هم جمع شوند و با هم گفتگو کنند و زمینه‌هایی برای ایجاد کردن وحدت نظر و اتحاد نیروها جهت رفع مشکلاتی که یا برای تک تک شان بوجود می‌آید و یا بعلت وسعت اثر، سراسر مناطق ششگانه را دستخوش رنج و اذیت خود مینمود، فراهم آورند.

روزی از روزها تصمیم گرفتم سری به آنها بزنم و از نزدیک وضع و حالشان را جویا شوم. بخودم گفتم بهتر است دیدار خود را از منطقی نفوذ و قلمرو «قدرت» شروع کنم و با ملاقات «حق» که در قسمت مرکزی آن مرز و بوم و کاملاً در محاصره‌ی سایر اهالی قرار داشت به پایان برسانم.

راهی شدم. ولی هنوز راه زیادی را از مرز طولانی قلمرو «قدرت» تا منزلگاه و قصر باشکوهش طی نکرده بودم که چشمم به «حق» افتاد که با حالی زار و نزار، تنی خسته و دلی تنگ در زیر بازوی بلند یکی از قلاع مهیب «قدرت» نشسته و عرق از هفت بند بدنش سرازیر بود. ابتدا تعجب کردم و از خود پرسیدم «حق» در قلمرو «قدرت» چه میکند؟ چرا به این حال و روز افتاده، از کجا می‌آید؟ بکجا می‌رود؟ نکند مبتلا به حواس پرتی دوره‌ای و منگی فصلی شده است؟ لیکن بهتر دیدم به جای این حرفها به «حق» نزدیکتر شوم و ماجرا را از زبان خودش بشنوم. پیش رفتم و پس از احوالپرسی و اظهار تأثر و تأسف از نکستی که به وی روی آور شده بود پرسیدم:

حالا بگو ببینم چرا از اینجا سر درآورده‌ای؟ مگر جا برایت قحط بود؟

«حق» گفت: دارم از دست می‌روم. دیگر فکرم به هیچ جا قد نمیدهد. این است که آخرین تدبیری که بنظرم رسید این بود که بلند شوم و با یک یک همسایه‌ها مشورت کنم و از آنها کمک بگیرم.

گفتم: پس اینطور. بین کار روزگار به کجا کشیده است. خیلی خوب باشو من زیر بغلت را میگیرم، کمکت میکنم تا بلکه بتوانی خودت را به قصر «قدرت» برسانی. اما راستی، هیچ به این فکر افتاده‌ای که مبادا «قدرت» ترا به قصر خودش راه ندهد، چه رسد به قبول زحمت روبرو شدن و گفتگو کردن با تو؟

«حق» مثل کسی که خیری از فکر کردن ندیده و حوصله اش از این قبیل امور سر آمده باشد، تکانکی بخود داد، از جا بلند شد و گفت: من رمق بلند شدن ندارم آنوقت تو چه توقع‌هایی در سر می‌پرورانی. شاید میخواهی مایوس و منصرف کنی؟

دیدم «حق» ناخوشتتر و فرومانده تر از آنست که امثال من بتوانند داروی شفابخشی به حلقومش بریزند. یا راهی پیش پایش بگذارند.

«حق» تصمیم خود را گرفته بود. حرف حسابی هم بگوشش فرو نمریفت. بنابراین دستش را گرفته به دور گردنم انداختم و به اتفاق هم روانه شدیم و پس از عبور از موانع متعدد، بالاخره به دروازه اصلی قصر «قدرت» که «سیاست» نام داشت، رسیدیم.

«قدرت» پس از کسب اطلاع از حال و روز «حق» و حضورش در مدخل قصر از روی ترحم و دلسوزی قدرتمدارانه و با این نیت که بتواند تنمهی رمق «حق» را هم گرفته و وی را به مرگش راضی گرداند، بما اجازه ورود داد. هر دو وارد تالار بزرگ قصر «قدرت» شدیم. من در گوشه‌ای ایستادم. اما «حق» لنگ لنگان خود را به پای تخت جواهرنشان «قدرت» رسانید. «قدرت» در ابتدای ورود، چیزی نگفت. فقط با غرور و خودپسندی کور و خاص خودش، محو تماشای درماندگی همسایه خویش گشته و گاه پوزخند رضایت آمیزی میزد.

دقایقی بر این منوال گذشت و در حالیکه «حق» به زانو درآمده و تضرع میکسرد و از سرنوشت شوم خویش در برابر چشمان «قدرت» مینالید، «قدرت» با صدای بلند و طنین انداز خود از وی پرسید: اینقدر ناله سر مده و مثل پتیاره های پیر از بخت بد خود ننال، فقط بگو برای چه به اینجا آمده ای و از ما چه میخواهی؟

«حق» گفت: من خیلی ضعیف و زار شده ام. یاریم کن.

«قدرت» گفت: یاریت کنم؟ از چه راه؟ به چه وسیله؟

«حق» گفت: مشورت. رایزنی. راهنمایی.

«قدرت» گفت: مشورت؟

«حق» گفت: همین مرا کفایت میکند. شنیده ام رأی «قدرت» مثل دارونی است که یکبار مصرفش

کافی است.

«قدرت» قهقهه ای زد و گفت: من یک راه و مناسبترین راه را به تو توصیه میکنم. آنرا در پیش گیر تا

هم خودت راحت شوی و هم من از شر مزاحمتهای وقت و بی وقت تو خلاص شوم.

«حق» با کنجکاوی و اشتیاق پرسید: آن کدام راه است؟ آنرا بمن نشان بده تا شاید از اینهمه عذاب و

حقارت آسوده گردم.

«قدرت» گفت: برو و بمیر.

«حق» که انتظار شنیدن این سخن را نداشت متعجب شد و خواست چیزی بگوید اما «قدرت» مجالش

نداد و گفت: این دوزخی شوم را از اینجا برانید. من تحمل دیدن آثار مشمئز کننده ضعف را ندارم. بیرونش

کنید.

«قدرت» اینرا گفت و همچنان که بر تخت خود نشسته بود با پاشنه پای خود ضربه محکمی بر پیشانی

«حق» نواخت. مأمورین «قدرت»، «حق» را کشان کشان تا خروجی قصر بردند و بی آنکه اعتنائی به

التماسهایش یا به خواهش و تمناهای من داشته باشند «حق» را به خارج از محوطه قصر پرتاب کردند.

«حق» بیچاره با پوزه بر زمین خورد و خون از دهان و دماغش و چاکی که بر زخمدانش پیدا شده بود،

سرازیر شد. حال رقت انگیزی داشت. شاید هم همانگونه که «قدرت» گفته بود، وضع «حق» نفرت انگیز بود. به

هر حال، احساسات مرا بیش از پیش برانگیخت. به هزار مکافات و دردسر آبی پیدا کردم؛ صورت غرقه بخون

«حق» را شستم و پس از دلداری دادنه‌های مفصل، زیر بالش را گرفتم و کوشیدم وی را بقبول خودش از قلمرو

اهریمنی نامردان و بی غیرتان، دور گردانم.

همینطور که داشتیم میرفتیم «حق» گهگاه زیر لب میگفت: هیهات. هیهات. این همسایه قدیمی، عجب

حیوانی بود و من نمیشناختمش. دیدی با من چه کرد؟ مزد خوبیهام را چطور داد؟ ایکاش خاک بر سرم میشد

...

پرسیدم: آیا هنوز هم خیال داری برای درک نظر و شنیدن راه حل به سراغ همسایگان بروی؟

«حق» گفت: آری. شاید راهی پیدا شود.

گفتم: بسیار خوب. اکنون کدام را ترجیح میدهی؟

«حق» گفت: «دین باوری» را. چون هم در نزدیکیهای اینجاست و هم از قدیم و ندیم معروف بسه صفت

ارحم و ترحم میباشد.

به راه خود در جهت جولانگاه «دین باوری» ادامه دادیم تا به دروازه «تقلید» در مرزهایش رسیدیم.

تابلوی بزرگی در مدخل یکی از معابر معدودی که برای کنترل ورود و خروج افراد ایجاد شده بود بچشم خورد.

به روی آن تابلو با خطی درشت عبارات اخباری و هشدار دهنده ای نوشته بودند:

۱ - هیچکس حق ورود ندارد مگر پس از دادن صدقه، سپردن وثیقه و تفتیش شدن توسط مأموران

مربوطه.

۲ - از ورود افراد و اوراقی که حامل و حاوی اندیشه یا سخنانی باشد که برای اتباع و رعیت‌های ما تازگی داشته باشد، اکیدا جلوگیری میشود.

۳ - احدی حق نزدیک شدن به اتباع ما، این بره های متولیان اعظم و حرف زدن با آنها را ندارد. مگر به اذن و اجازه‌ی اعظم العظما یا ابوالحکماء و العباد.

۴ - تکلم به زبان مادری در حضور لنگر زمین و آسمان جناب شیخ الشیوخ قانند الملائسک و فراش الملکوت فی عالم الناسوت، مطلقاً ممنوع است.

۵ - خارج ساختن امتعه عالیه مکتبی از قبیل منابع دعانویسی، وردخوانی، اوراد و دیوان اشعار تسکین القلوب پریشان و... برای عموم مطلقاً آزاد است.

بمحض آنکه چشم به آن تابلو خورد از «حق» پرسیدم: خب، با این وضع چگونه میخواهی وارد منطقه «دین باوری» گردی؟ همه اش به کنار با صدقه و وثیقه چه خواهی کرد؟

«حق» گفت: قبلاً فکر این چیزها را کرده ام. مانعی در راه ورودمان نیست.

خلاصه بعد از طی کردن مراحل اداری ورود، قدم به قدم تازه گذاشتیم. آنچه در قلمرو «دین باوری» بیشتر از هر چیز نظر مرا بخود جلب میکرد تابلوهای بیشمار بود که در دو سوی طول گذرگاه، از مرز گرفته تا مقر اصلی حاکم «دین باوری» نصب کرده بودند. شگفت آنکه بر روی تمامی آنها فقط این کلمات نوشته شده بود: «منطقه ممنوعه - خطر مرگ». در حالیکه دور تا دور گذرگاه تا آنجا که چشم کار میکرد با بیابان برهوتی احاطه شده بود که نه آب داشت و نه آبادی. رفته رفته که پیش رفتیم، آن ریزگار وحشتناک را که هیچ رغبت دلپذیری در انسان بر نمی‌انگیخت پشت سر گذاشته و به منطقه ای که از تل و تپه های خاکی متعدد پوشیده بود رسیدیم. بدستور مردی که در پای اولین و بلندترین تپه قراول میداد وارد یک راه باریک و مالرویی شدیم، از تپه بالا رفتیم تا بالاخره در بلندترین نقطه آن که ارتفاعش کمتر از صد متر میشد قرار گرفتیم، نقطه ای که اسمش را گذاشته بودند رأس الاعلائی عالم.

در آنسوی تپه و در دوردست آنچه که واقعاً جلب توجه میکرد بنای نسبتاً بزرگی بود که بر روی ستونهای مناره ماندی، به ارتفاع نزدیک به هزار متر ساخته شده بود. نگاهم که به باقیمانده راه و قد و بالای مناره‌ها افتاد از آن نهادم بلند شد. بخود گفتم همه چیز این دیار جن زده و نفرین شده است، حمل این جنازه (منظورم حق بود) تا پای آن مناره و بعد هم تا آن بالا واقعاً طاقت فرساست.

وقتی مطمئن شدم که «دین باوری» در آن بالا مسکن گزیده از «حق» پرسیدم: چرا رفته آن بالا لانه کرده؟ مگر جا قحط بود؟

«حق» هن و هن کنان گفت: میگوید اینجا هم به خدایشان نزدیکتر است و هم بر بندگان گناهکارش مشرفتر است. خب دیگر، «دین باوری» ما هم، از جمله دلش خوش این چیزهاست. چکارش داری، زیر بغل مسرا بگیر و به راه ادامه بده. اینقدر ایرادگیر نباش.

پرسیدم: از این نقطه تا زیر ستونهای آن عمارت غریب المنظر را یک کارش میکنیم. اما آن هزار متر سریالایی مطلق را چه کنیم؟

«حق» گفت: گفتم که راه بیافت. آنها فکرش را کرده اند. از آن بالا برای هرکدام از ما یک دلو چوبی آویخته به طناب میفرستند. در آنها می نشینیم و دلوا را بالا میکشند.

با خود گفتم: با زندگانی حیرتی باید هم روشهای حیرتی همراه باشد.

القصه، زیر کتف «حق» را به روی شانه خود گرفتم و دوباره به راه افتادیم. سرانجام، همانطور که «حق» میگفت دلوا پائین آمد و ما را بالا کشیدند. آدم، از آن بالا که به زیر پای خود نگاه میکرد، حقیقتاً همه چیز حقیر و ناچیز بنظر میآمد. حتی رأس الاعلائی عالم!

داخل عمارت شدیم. ما را به محل جلوس «دین باوری» راهنمایی کردند. حالت خاصی داشت. نمیدانم

در حالت چرت زدن بود یا غرقه در دنیای خلسه! و اگر چه که آمدن «حق» را به حضورش قبلاً اطلاع داده بودند. اما ظاهراً آنچنان به عالم باطن اندر شده بود که انکار نه انکار در بیرون یعنی در اندرون عمارت امارت و حکومتش اتفاق تازه ای رخ داده یا تازه واردی به محضرش پا گذاشته است.

نزدیک به یک ساعت در آنجا معطل شدیم. حوصله ام رفته رفته داشت سر میرفت. از «حق» پرسیدم: تا کی باید همینطور بایستیم و منتظر بمانیم؟

«حق» گفت: تا وقتی که «دین باوری» به خود آمده، به حال اولش برگردد.

گفتم: آیا همیشه همینطور در حال چرت زدن است یا نه از وقتی که شنیده تو به دیدنش میآیی این اطوارها را از خودش درمیآورد؟

«حق» گفت: نمیدانم. فعلاً خاموش باش تا ببینیم آخر، این وضع سر از کدام جهنم در میآورد؟ از تو چه پنهان، من هم کفرم درآمده است.

تقریباً نیمساعت دیگر طول کشید تا «دین باوری» نقاب ریا و دغلکاری از چهره برداشت، خمیازه بلندی کشید، شربتی را که گفته میشد از انگبین و شیرهای خرما و لعاب بیدمشک و شیر مادیان جوان درست شده سر کشید، سپس نگاه نیشدار و مودیانه ای به «حق» انداخته، آروق جانانه ای زد و گفت: می بینمت که مفلس شده و به درد دردناک دربه دری گرفتار آمده ای؟

«دین باوری» بی آنکه منتظر عکس العمل «حق» شود، سر را به جهت شانه خود چرخانید و ادامه داد: بگویند تشریف بیارود. حضور وی کمک میکند تا «حق» یعنی میهمان ناخوانده ما بتواند حقیقت را از راه مشاهده، بهتر ببیند و در راه درک آن با مشکل عمده ای روبرو نشود.

لحظه ای بعد یک هیکل درشت و شیخ آسا، داخل شد و در کنار «دین باوری» بحالت شق و رق ایستاد. «حق» از مشاهده وی بخود لرزید و شگفت زده شد. پرسیدم: مگر چه شده که این چنین مرتعش شده ای؟ او کیست؟

«حق» گفت: صدرین. آری صدرین است.

گفتم: صدرین؟ صدرین دیگر چه جانوری است؟

«حق» گفت: این شخص هم صدراعظم «قدرت» و هم صدراالقضات «دین باوری» است. و من فکر نمیکنم حضورش در اینجا تصادفی باشد.

در این موقع «دین باوری» خندید و گفت: آیا این هیبت رخس و ش را میشناسی؟

«حق» گفت: آری. به بدی، خوب میشناسمش.

«دین باوری» گفت: خب. بگو ببینم برای چه منظور به اینجا آمده ای؟ حاجتت چیست؟ چه برایمان آورده ای؟ گرچه، دیگر برای تو چیزی باقی نمانده که بتوانی آنرا به کسی ببخشی.

«حق» گفت: ضعیف و درمانده شده ام. نیاز به راهنمایی و ارشاد دارم.

«دین باوری» گفت: فقط همین؟

«حق» گفت: آری.

«دین باوری» گفت: مگر بارها به تو نگفتم که به فکر استقلال و خودگردانی نباش. مگر نگفتم تو ناتوانتر از آنی که در چنین کاری موفق بشوی. تو تنها و تنها در من معنا پیدا میکنی و به جریان میافتی. پس بهتر است راه رفتی اجدادت را بروی، با من یکی شوی و بخدمتگزاری من درآئی و در من محو گردی. وگرنه برای تو تا ابدالاباد همین آش است و همین کاسه.

«حق» گفت: اگر نخواهم از تصمیم خود به جدا شدن از امثال تو سر باز زنم، چه باید بکنم؟

«دین باوری» گفت: بهتر بود میگفتی اگر نخواهم از میان رفته و بمیرم، باید چه خاکی بر سر خود بریزم. برای تو ای بینوای تازه پا و تنها، مفیدتر آنست که دست از لجاجت و استقلال طلبیهای کودکانه بشویی و خودت

را کاملاً در اختیار من بگذاری، تا هم بسبب آن و هم در سایه الطاف بی پایان «قدرت» و تحت مدیریت «شر - برکت» و معدلت بیهمتای عالیجاه حضرت صدرین، زنده بمانی. والا همین روزهاست که نعشت را در سرایت خواهند یافت.

«حق» مثل از هوش رفته و منگی که کم کم بهوش آمده و توانسته تا اندازه ای به موقعیت خود در میان عوامل گوناگونی که بر زندگی اش اثر میگذاشتند پی ببرد، با سرعتی که در آن وضع و حال از وی بعید مینمود از جا بلند شد، خود را به وسط تالار و مرکز دایره بزرگی که بر کف آن نقش بسته بود رسانید و در حالیکه با دست چپ گریبان خودش را چسبیده و دست راست را مرتباً در هوا میچرخاند و نگاه خویش را هم به نقطه‌ی مجهولی دوخته بود، نعره کشان گفت: کجا هستی ای حقیقت من. ای روح روان بخشش حق و ای گوهر تابنده فهم و پاسدار شرف. تو را به داد و داوری دادگرانه‌ی داوران عرصه‌ی معنا قسم. تو را به عزت خودت سوگند. بیش از این مرا تنها مگذار، شوریختی و خواری را بر من روا مدار. بر قدرت بینائی ام بیافزای تا از پس غباری که این پلیدان بر پا کرده اند، بهتر ببینمت، با تو یکی شوم و از رنجی که میروید تا در پیش چشم تبهکاران تباهم گرداند رها کردم. دیگر بس است سر فرود آوردن در برابر سزاواران بحق سرزنش و تحقیر.

«حق» پس از آن با قدمهای بلند و چهره‌ی برافروخته بطرف جایگاه «دین باوری» رفت، خودش را به وی نزدیک کرد، چنگ انداخت و ریش انبوهش را به دست گرفت و گفت: عنتر تبهکار و نیرنگ تبار، حال، کارت به جانی رسیده که مرا تحقیر و تهدید میکنی؟ هیچ میدانی که اگر از همان ابتدای امر، ضعف نشان نمیدادم، فریب تو را نمیخوردم و رو در رویت قرار میگرفتم، تو اکنون تبدیل به کدام دسته از فضولات تاریخی شده بودی؟ «حق» این حرفها را زد و با دست دیگر گلوی «دین باوری» را بقصد کشتنش گرفت و فشرد. در این موقع صدرین به آندو نزدیک شد، به راحتی دستهای «حق» را از ریش و گلوی «دین باوری» جدا کرد و با یک حرکت، «حق» را به وسط تالار پرتاب نمود.

«دین باوری» که اندکی پریشان شده بود خود را جمع و جور کرد و گفت: بدبخت شوم فرجام، حقارت بسا ذات تو آمیخته شده. به جهان دار جان ستان قسم که اگر پیشرفت اموراتم یعنی «جبر نیاز» استفاده از تو را اقتضا نمیکرد، همین حالا و در همین مکان مقدس که مشرف است بر رأس الاعلای عالم، دستور میدادم هنیزم میآوردند، پوستت را کنده و زنده زنده در آتش بسوزانند. حال، گم شو و از پیش چشمهای مبارکمان دور شو. کاری از دست من جز کمک به خارج کردن «حق» از آنجا برنمیآید. پس بجای دخالت بی مورد، در دعوای آندو، پیش رفتم و به نیت خارج کردن «حق» از قلمرو «دین باوری» زیر بالش را چسبیدم.

وضع اسفناکی پیدا کرده بود. با بدنی کوییده و روحی زخم خورده اما مصمم به رفتن و راه یافتن، دستم را گرفت و گفت: برویم دوست من. برویم و خودمان را هرچه زودتر از این وادی خدعه و خیانت و مدرسه‌ی شیادیهای دین سازان و عوامفریبان دور سازیم.

گفتم: من، دوست تو نیستم. دوستدار توأم. آن هم فقط و فقط بملاحظه گوهر نادرالوجود وجودت.

«حق» گفت: سپاسگزارم.

«حق» همینطور که میرفتیم با خودش حرف میزد و میگفت: اولین کسی که سزاوار سرزنش و تنبیه است خودم هستم. اگر از همان آغاز سست نیامده و نمیگذاشتم از من سوء استفاده شود، اگر آن هنگام که بدلهای مرا بکار میگرفتند به اعتراض و مخالفت برمیخاستم و از نزاع و درآویختن با آنها خودداری نمیکردم، امروز مجبور نبودم شاهد اهانتها و ضرب و شتم هر لامروت خود گم کرده ای علیه خود باشم. اما نتوانستم سر تبار و دست درازش را از تن متعفنش جدا کنم و طعه سگها گردانم. همه اش تقصیر خودم است.

دارالخلافة «دین باوری» را پشت سر گذاشتیم و در باریکه ای که از کوره راه اصلی جدا میشد افتادیم.

تا آنکه بر بالای تپه دیگری رسیدیم. «حق» گفت: خسته شده ام. کمی استراحت کنیم.

نشستیم و پشت به یکدیگر تکیه دادیم. پرسیدم: چرا پس از همان راهی که آمده بودیم برنگشتیم؟

«حق» گفت: اگر از همینجا که نشسته ای بر دقت دید خود بیافزایی و روبرویت را بنگری، در آنسوی این بیابان غبارآلود و خشکیده و بیروح، کلبه کوچکی توجهت را جلب خواهد کرد.
من به ترتیبی که «حق» گفت عمل کردم. کلبه را دیدم. محقر اما درخشان مینمود.
«حق» گفت: پیدایش کردی؟
گفتم: آری.

«حق» گفت: آنجا خانه عقل است. ظاهرش کوچک اما... مقصدمان آنجاست.
نتوانستم به آسانی، چشم خود را از آن کلبه بردارم. انگار یک نیروی مرموز از درون آن خانه به اطرافش پراکنده میشد. نیرویی که محض یافتن امکان اجازه ورود به درون، آدم را مجذوب خودش میکرد. احساس کردم که بقول معروف دستخوش جذبه‌ی رو به افزایش شده‌ام.
«حق» گفت: آنرا چگونه میبینی؟ از این فاصله دور؟
گفتم: جذاب و دلکش.

«حق» قطره دلمه شده خونی را که بر مژگانش افتاده بود پاک کرد، پوزخندی زد و گفت: هر چه سه آن نزدیکتر شوی، جذابترش خواهی دید. اما بگفته خودش اگر بتوانی پیدایش کنی و همنشین وی گردی خواهی دید که برای جویندگان حقایق، در حکم جان است در جسم. مانند آتش اشتیاق است در دل دوستداران خردمندی. شیرین چون انگبین و شفافبخش همچون معجونی از امید و طلب.
پرسیدم: اگر چنین است که میگوئی و اگر باور داری که بر ارزش و معنای سخنش ایرادی نیست، پس چرا بجای الفت گزینی و استمداد از عقل، مانند دربازگان و فرومایگان، از دروازه‌ی سیاست به در خانه «قدرت» و از دروازه تقلید به آن دیگری میروی. التماس میکنی، سخنان وهن آمیز می‌شنوی و پسوزه بسر آستانه آنسان میمالی؟

«حق» به شنیدن این حرفها از جای خود بلند شد، رو بسوی خانه عقل نمود، به آن خیره شد و لحظه‌ای بعد در حالیکه قطره‌های درشتی از اشک از چشمهایش سرازیر شده بود گفت: آری. همینطور است که گفتم. احساس میکنم که از گدایان و روسپیان هم پست تر شده‌ام. اما فراموش نکنم که هیچ جوینده‌ای مقام و مرتبه‌ی ارزنده‌ی خود را ارزان بدست نیاورده و در رهگذر جستجوهای خویش رنجها برده و زخمها خورده است. حال برخیز که راه دراز است و وقت تنگ و تن من علیل.
باز راهی شدیم و رفتیم تا به قلمرو کوچک ولی خوش آب و هوا و نشاط انگیز و فرجبخش عقل رسیدیم.
«حق» پرسید: در چه حالی؟

گفتم: احساس بس دلنشینی پیدا کرده‌ام. انگار هوای اینجا از اکسیژن خالص ترکیب شده است. خیلی راحت نفس میکشم و خود را امیدوار و لذا نیرومند حس میکنم.
«حق» گفت: و آزاد.

گفتم: آری. و عجب آنکه باوجود تازگی و تفاوت در همه چیزش، احساس میکنم که انگار بسا نیازهای جسم و جانم آشنا است.

«حق» گفت: ویژگی قلمرو عقل در تمامیت آنست. کیفیتی که اساساً از آزادی شناخت و روح پویایی و تلاش بی پایان اما خودآگاهانه‌ی دلگرم کننده ساخته شده است. زیرا فرمانروای خطه‌ی عقل، فهم است، آنگاه تلاش.

از مرز تا مرکز قلمرو «عقل» با هیچ مشکلی روبرو نشدیم. درون کلبه ساده بود. ولی هرچقدر بیشتر به جایگاه «عقل» نزدیک میشدیم، احساس میکردم که بر جذبه‌ی آن نیروی مرموز افزوده میشود.
«حق» پیش رفت و در برابر «عقل» بفاصله کوتاهی بر روی زمین نشست. «عقل» نگاه پرمعنایی به «حق» انداخت و تبسمی کرد. لبخندی که شور معنوی را در جان هر معناجوی وارسته‌ای شعله ور میساخت.

سپس گفت: آنجا منشین. رسم مشمژ کننده ای را که به تو تحمیل کرده اند، فراموش کن. در اینجا احدی نیاز به زانو زدن و سر فرود آوردن و مجیز گفتن و مداحی در مقابل دیگری را ندارد. اینجا از آشیانه های حقیقت آدم و عالم است نه قصر نیازمندان به فرمانروایی بر نیازمندان نگه داشته شدگان. اینجا مکتب تسلیم و تقلید و سرسپردگی و تملق گوئی و خلاصه پرورشگاه رذائل اخلاقی نیست. من و تو باید با هم متحد گردیم تا بتوانیم تجاوزگران و فریبکاران را گوشمالی داده و مردم یعنی قربانیان قدرت سیاسی و جهل و خرافات دینی را از دست آنها نجات دهیم. وگرنه از آزادی اجتماعی مان رؤیایی بیش باقی نخواهد ماند.

«حق» مشعوف شد. برخاست، پیش رفت و در کنار «عقل» نشست. لیکن از رفتارش پیدا بود که شرم دارد از اینکه به چشمهای «عقل» نگاه کند.

«عقل» رو به «حق» کرد و گفت: میدانی که در این خانه همیشه بروی تو باز بوده است. خودت اکراه داشتی که پا به قلمرو ما بگذاری. امیدوارم با نیت صاحب خانه شدن به اینجا آمده باشی، نه برای مهمانی و وقت گذرانی.

«حق» گفت: حاجتی دارم. من خیلی ضعیف و درمانده شده ام. میخواهم کمک کنی.

«عقل» گفت: حاجت رواست و من آماده برای هر نوع فداکاری در راه برطرف شدن ضعفها و اعتلای تو به استقلال و اقتدار شرافتمندانه هستم. بارها و بارها بقصد دیدت و خاطر نشان کردن نادرستی راهی که در واقع برای زنده ماندن و بظاهر زندگی کردن برگزیده و پیشه خود ساخته بودی، به سویت آمدم. اما هر بار با مخالفت شدید مرزبانهای بی کفایت و نادانی روبرو شدم که بر سرحداتت گمارده ای. مأمورینی که ملبس به لباس «دین باوری» و مسلح به چماق سیاست «قدرت» بودند.

«حق» سر خود را پائین گرفت و گفت: ضعفهای درونی، در کنار موانع ریشه داری که در برابر رشد و پرورش آزاد و صحیح من وجود داشت، مجال بخود آمدن را از من سلب کرده بود. در نتیجه مفتون احترام ظاهری و فریب و مقهور ترس و تهدید شدم و سرانجام، در سراسیمگی تباهی افتادم. چنانکه می بینی.

«عقل» گفت: گذشته ها، گذشته است. حال باید فکری بحال آینده کنیم. نجات و آزادی من و تو در

همان حقیقتی است که بارها گفته ام: اتحاد. «عقل» سپس با صدای بلند و خطاب به یکی از مأمورین خود اینطور ادامه داد: «فرارمز»، هم اینک به نزد «اراده» و «اخلاق» برو و هر دو را از جانب من رسماً دعوت کن که به اینجا بیایند. به آنها بگو زمان مناسب فرا رسیده است. بگو گرچه ممکن است که لحظهای درک ضرورت گرد آمدن و تصمیم گرفتن دیر و زود شود، اما هرگز از بین نخواهد رفت.

حس کردم که «حق» از شنیدن نام «اراده» و «اخلاق» و فرمان «عقل» دایر بر دعوت از آنها به حضور در تصمیماتی که گرفته خواهد شد، نوعی ملال و اکراه از خود نشان میدهد، زیرا گفت: مگر قصد برپا کردن جنگ داری؟

«عقل» گفت: نکند هنوز فکر میکنی که راه دیگری هم هست؟ مثل آستان بوسی یا سازش با زورگویان آزادی کش و دکانداران دین فروش فریبکار. چاره ای ندارم جز اینکه قدرت را تابع عقل و حق سازیم و دین را در خانه دل افراد محبوس نمایم.

«حق» گفت: هیچ میدانی که با حضور یک نیروی خشک و سخت گیر مثل «اراده» و یک عنصر رقیب الاحوال و گریزان از اقدامات نظام یافته مانند «اخلاق» در جهت هدفهای عقلی، چه بر سر اتحادیه ات خواهد آمد؟

«عقل» خندید و گفت: نخیر. باوجودی که فریبش داده، کتکش زده و خوار و خفیفش کرده اند، بسه یک عملیات لارویی و تزکیه‌ی وسیع اما فوری نیاز دارد. ببین، از دست من و تو بدون وجود «اراده» آنهم «اراده» ای آگاه و مصمم هیچ کاری ساخته نیست. حتی قدم زدن در یک تنبل خانه سنتی. چه رسد به مبارزه و جنگ برای کسب آزادی و تحصیل عدالت و حفظ آنها. یعنی اموری که تو از عهده داران شرح مشخصات و ناظر بر اجرایی

کاملشان خواهی بود. و اما «اخلاق»، درست است که بنظر رؤیایی و خیالباف می‌آید، لیکن اگر بدرستی بتوانیم نمونه‌های دروغین و بدلهایش را از میان برداریم و کنترل اصلش را هم از دست ندهیم، هم بسر لطف جنگمان خواهد افزود و هم به سهولت اجرای مسئولیتهایی که تو بر گردن داری اثر نیکو بجا خواهد گذاشت. در ضمن از اسارت دین و شیادی روحانیون نجات خواهد یافت.

«حق» گفت: آخر میدانی، حرف «اخلاق» با من همیشه آن بوده است که خودت را به من نچسبان و نمال. «عقل» گفت: درست می‌گوید. تو خودت باش و از حوزه‌ی خویش تجاوز نکن تا «اخلاق» بتواند تکلیف خودش را بداند و بر نقش خویش وقوف حاصل کند. بهر حال، اتحاد ما بهترین تدبیر و تنها راه حصول مقصود و مراد، یعنی تصرف کامل قلمرو «قدرت» از دروازه‌ی سیاست و ضمن ویران کردن اساس دروازه تقلید و سرسپردگی و تسلیم جهت پایان دادن به فضولها و مداخلات «دین باوری» در تعریف عدالت و تمیز و تأیید مشخصاتی است که بتو یعنی به «حق» در صورت و پیکره مشخص آن مربوط میگردد. آنها را مقید و مطیع حق و عقل سازیم تا اراده آزاد و اخلاق انسانی پا بگیرد. حال، برو و در وسط کف کلبه بایست، کلاه فریبی را که «دین باوری» بسبب غفلت بر سرت گذاشته و زرهی را که «قدرت» کور و بی قانون و بی راه بسزور به تنست پوشانیده از خود دور ساز. زیرا «حق» عریان و آزادسر، جذابتر و محترمتر است.

همزمان با کوشش «حق» برای خلاص کردن خودش از پوششهای نامناسب «قدرت» و «دین»، «عقل» به نیایش برخاست، دستها را بطرف بالا گرفت و با صدای رعدآسایی که هم وحشت میآفرید و هم بر حس اطمینان هر شاهدهی میافزود و نیروی شهامت و میل طغیان در آنها را برمی‌انگیخت گفت: ای پایان ناپذیر پوسا، ای عطا کننده جان و جاودانگی به عقل، ای خوار گردانندهی اسیران جهل و رسوا کنندهی دروغهای تاریخ، ای پشتیبان اهل خرد و دوستداران عدالت و جویندگان حقیقت. و ای آغاز و انجام بی آغاز و انجام. ای هستی بسی پایان، از تو سپاسگزارم که آزادی مرا از قید و بند هوس و تسلیم، شرط شرافتم قرار دادی. اگر قصوری از من سر زده باشد بر من ببخشای و قول مرا به پاسداری همیشگی از پیمان و پیوند با یارانم باور کن. قسم به ژرفسای درون و زیباییهای مجذوب کنندهی معنای وجودت، و سوگند به یگانگی منشأ و حرکت بی غایتت، که خواهم شورید و علیه جمیع حائلهایی که بین تو و من شکاف انداخته اند، پا به میدان خواهم گذاشت. از نقاط قوت اخلاق بسر نیروی خویش خواهم افزود. ضعفها و انعطافها و ارفاقهای نابجایش را از وی و از خود دور خواهم ساخت. از این پس هرگز اجازه نخواهم داد که «حق» اسیر تقلید و اوهام «دینی» و گرفتار سیاست «قدرت» کور شود و به وادی دست و پازدنیهای نامشخص بغلظد. من در این لحظه با تو عهد و پیمان می بندم که تا پایان دوره‌ی پرماجرا و سخت و خونین آزادی خود و «حق» از سلطه‌ی «قدرت» کور و بوالهوسیها و برتری جوئیهای «دین باوری» و از آن نقطه، تا جاودانگی حضور در عرصه‌ی تفکر و جریان تدبیر، تحت هیچ شرایطی نگذارم بین من و «اراده» و «اخلاق» فاصله بیافتد و یا بر هم پستی و اتحاد ما چهار تن خلل وارد گردد... کتاب «پیامبران خرد» را علاوه بر کتابفر و شیها، بطور مستقیم نیز میتوان از آدرس زیر درخواست کرد.

قیمت کتاب با هزینه پست، برای اروپا بیست (۲۰) یورو و برای امریکا و کانادا بیست و پنج (۲۵) دلار و برای سایر کشورها سی (۳۰) دلار است.

Houshang Moinzadeh

B . P . 31

92403 Courbevoie Cedex - FRANCE

FAX : 331 4768 7448

E-mail: houshang . moinzadeh @ wanadoo . fr

www. moinzadeh . com

۱- علل و انواع دشواریها در مسیر حرکت به سوی همبودی:

چند توضیح کوتاه درباره‌ی موادی از قانون اساسی آلمان:

در قانون اساسی آلمان، مبحث «حقوق اولیه‌ی انسانها» نوزده ماده راجع به تعریف حقوق اولیه‌ی انسانهاست. پنج ماده از نوزده ماده، ربطی به «خارجی‌ها» ندارد. این پنج ماده عبارتند از:

ماده‌ی هشت: آزادی تظاهرات. ماده‌ی نه: تشکیلات حزبی، سازمانهای صنفی و انتلافات. ماده‌ی شانزده، تبصره دو: تسلیم اتباع آلمانی به مراجع دولت های خارجی. ماده‌ی یازده: آزادی رفت و آمد، ماده‌ی دوازده انتخاب شغل و محل کار. به این پنج ماده باید مواد دیگری را هم که قانون اساسی آلمان با صراحت از حقوق تنها شهروندان آلمانی نامی نمی برد لیکن قصدش مردم آلمان است و شامل حال «خارجی‌ها» نمی شود، افزود. (به عنوان مثال، حق شرکت در انتخابات عمومی و ایالتی، حق برگزیدن و برگزیده شدن که منحصر به آلمانی هاست به استثنای شهروندان کشورهای عضو بازار مشترک اروپا که از سال ۱۹۹۹ مسیحی مجازند در انتخابات ایالتی آلمان شرکت کنند.)

قانون اساسی آلمان با محدود ساختن حقوق اولیه‌ی «خارجی‌های» مقیم این سرزمین، مطابقت یافته بود با مشی کلی قوانین ۱۱۸ کشور جهان.

چرا تدوین کنندگان قانون اساسی آلمان، (از رعایت سخاوتمندانه‌ی حقوق پناهندگی بگذریم) در آهنگام از دادن حقوقی بیشتر به «خارجیها» امتناع ورزیده اند؟:

حدس می زنند، خبرگانی که در آن هنگام کشور آلمان را با بحرانهای اقتصادی و اجتماعی فراگیری روبرو می دیده اند، فکر نمی کردند، بیش از تعداد کمی از «خارجیها»، آنهم برای مدتی موقت، در این سرزمین تاب اقامت آورند. بعدها معلوم شد که اشتباه کرده اند.

در دهه های پنجاه و شصت سده‌ی بیستم مسیحی که آلمانی ها نیاز فراوانی به نیروی کار داشتند، با رغبت کارگران خارجی را جهت بهره کشی از نیروی کارشان پذیرفتند و به خدمت گرفتند، «خارجیها» نیز از حقوق و مزایائی، بیش از آنچه که در قانون اساسی پیش بینی شده بود، برخوردار شدند.

در اواخر دهه‌ی هفتاد سده‌ی بیستم، در آهنگام که دیدند بسیاری از «کارگران میهمان» با فرا خواندن اعضای خانواده های خویش به این سرزمین، خود را برای اقامت دائم در آلمان آماه می کنند، مجبور شدند قانون مربوط به امور «خارجیها» را اصلاح کنند و با شرایط زمان تطبیق دهند.

در آهنگام زرمه هائی آمیخته با ترس و تردید و عدم رضایت، از هر طرف به گوش می رسید که بازتاب آن در اخطاریه‌ی نخستین مأمور و مسئول امور «خارجیها» - هانس کوهن (H. Kühn) مشاهده میشد.

بعد از این جریان معلوم شد که شک و ترس ساکنین آلمان، با توجه به پاره ای از مواد قانون اساسی، نمیتواند مانع نشود که دولت طرح مقررات ساده و کشدارتر، لیکن هموزن و هماهنگ با سایر مواد قانون اساسی را، برای از بین

بردن هرگونه بیم و تردیدی، از مجلس بگذرانند. از آن مهمتر این بود که با مرور زمان، احکام صادره از سوی مقامات عالی دادگستری آلمان نیز ثابت می کردند که «خارجیهای مقیم این کشور، برغم عدم امکان دفاع و برخورداری از حقوق اولیه، می توانند به مواد مربوط به حقوق عام شهروندان، از جمله به ماده‌ی (۲) تبصره‌ی (۱) قانون اساسی (رشد و گسترش شخصیت) و یا به اصل برابری حقوق ساکنین کشور، مندرج در ماده‌ی (۱) تبصره‌ی (۲) و (۳) قانون اساسی، استناد ورزند و از دادگاه‌های تجدیدنظر، حکم تأیید بگیرند. مزید بر آن هر قدر مدت اقامت «خارجیها» در آلمان به درازا می کشید، حکم داوری به سود آنان پایان می یافت.

با آنکه در آهنگام نارضائی مردم و مشکلات ناشی از سهل انگاری مقامات مسئول و خودداری مأمورین دولتی از اقدامات جدی در زمینه‌ی همبودی روز به روز آشکارتر و بیشتر می شد، هرگز تلاشی از سوی دولت‌ها جهت انجام رفورم قانون مربوط به امور «خارجیها»، با وجود ضرورت حتمی اش، انجام نمی گرفت.

علتش چه بود؟: سیاستمداران محافظه کار آلمان، با آنکه ساکنین کشور را ناراضی می دیدند و دقیقاً از مشکلات بحرانی‌ترای دولت‌ها آگاه بودند، مدام اصرار داشتند بگویند: «آلمان کشور مهاجرپذیر نیست».

اصطلاح «میهمانان خارجی»، اصطلاحی که تا به امروز، هنوز دستاویزی شده است برای تعیین نرخ ارزشهای اجتماعی - حقوقی و تثبیت و تحکیم داوریهای مردم بومی، از آن جهت بود که مردم آلمان پی در پی بگویند: برگشت «میهمانان خارجی» به سرزمین‌های خود، دیر یا زود، امری است طبیعی، حتمی و اجتناب ناپذیر و هر گاه ضرورت ایجاب کند می توان و باید آنرا حتی با زور مجبور به ترك آلمان کرد.

رفته رفته با حاکم گشتن جو ضد خارجی در آلمان که مدام از طریق تبلیغات خوف برانگیز و عربده‌های گوشخراش رادیکال‌ها و پاره‌ای از مسئولین دولت‌ها نظیر: «خطر افزایش بیش از حد بیگانگی ملی ...» «انهدام نژاد و قومیت آلمانی» و یا «دیگر فضائی و هوائی برای تنفس نداریم» شدت می یافت و شتاب می گرفت، نیروهای سالم تر و عاقل تری هم که خواستار مدارا و نرمش بودند و از سیاست همبودی و همزیستی مسالمت آمیز پیروی می کردند، در اقلیت ماندند.

همبودی و همزیستی مسالمت آمیز بر چه پایه‌ای؟:

با وجود غفلت‌ها و اشتباهات دولتمداران در گذشته، اکنون ضرورت ایجاب می کند، قانون تابعیت جدیدی را که برای نخستین بار در ژانویه‌ی سال دو هزار مسیحی تصویب گردیده و به مرحله‌ی اجرا رسیده است، ابتدا به مثابه‌ی یک آزمایش بنگریم و در صورت پذیرش از سوی مردم و یافتن شناخت و درکی درست از واقعیت‌ها، مقدمات قانونی برای دستیابی به همبودی را فراهم سازیم.

اهمیت قانون تابعیت جدید، از لحاظ سیاسی - حقوقی و اجتماعی، در آن است که مقررات مربوط به اجرای قوانین را آسان می کند و اندیشه‌های سخیف و گاهی فاجعه آمیزی چون «ملی گرانی افراطی» و «خویشاوندی خونی» را، با پذیرش «اصل سرزمین»، مهار می نماید. علاوه بر آن با کاستن مدت زمان اقامتی که شرط قانونی برای گرفتن تابعیت است، با کسب تابعیت آلمان، آنطور که در قانون جدید، پیش بینی شده است، همچنین با تأکید بر شرط تولد در سرزمین آلمان، قانون تابعیت جدید با شبکه‌ای از حقوق و مسئولیت‌های اجتماعی، گره می خورد و در انطباق با روح و اندیشه‌ی جمعی حاکم بر قانون اساسی آلمان، به نابرابری‌ها، کشمکشها و

اختلافات بین شهروندانی که از حقوق کامل برخوردارند و گروهی که از مزایای قانونی کمتری بهره می گیرند، پایان می بخشد.

قانون جدید در برابر طرفند‌های سیاسی بعضی از محافظه کارانی که پیوسته کوشیده اند، در سایه‌ی امکانات بلامانع و دخالت های به دور از کنترل دولت ها، به اندیشه و عمل خویش، حقانیت قانونی بخشند و نام «کارگران میهمان» را که به جمعی از ساکنین دارنده‌ی اجازه‌ی اقامت دائم داده اند، ابدی سازند، ضرورت تغییر نام این شریعت نامانوس و غیرقابل تحمل برای نظامی متکی بر قانون، آزادی و دمکراسی را که سبب گردیده است عده‌ای از شرکت در سیاست، سهم گشتن در شکل گیری اندیشه، تصمیم گیری و سازندگی محروم گردند، تأیید می کند. در رهنمودهای دادگاه عالی کارلسروهه، سال ۱۹۹۹ مسیحی، صریحاً قید شده بود که «تصمیمات نیم بند دولت ها در زمینه‌ی همبودی، از جمله درباره‌ی دادن حق رأی به خارجیها، قابل پذیرش نیستند، زیرا همبودی سیاسی کامل تنها با دادن حق شهروندی «تابعیت» ممکن می گردد ...»

دادگاه عالی کارلسروهه با ارائه‌ی رهنمود، حل مسئله‌ی تأمین حقوق و تابعیت را به دولت و مجلس واگذار کرده است. برای مجلس ملی و دولت های برگزیده‌ی آن ارگان، جز اصلاح موآدی از قانون اساسی آلمان که کهنه و مهجور شده اند (مواد قانونی متعلق به سال ۱۹۱۳ مسیحی) و تصویب قانون جدیدی به منظور دادن حق تابعیت به «خارجیها»ی مقیم آلمان، راه دیگری نمی ماند مگر بازگشت به عقب و استناد پی در پی به مواد مندرج در همان قانونی که شرط ملیت و تابعیت را «خویشاوندی خونی» و یا «اشتقاق قومی» می داند. تلاشهای مذبحخانه‌ی بعضی از محافل و مخالفت آنها با تغییر یا اصلاح قانون تابعیت، در درازمدت، به زیان آنها بوده و حربه‌ی قومفریبی همراه با ایجاد وحشت که سالهاست در همین رابطه، به بهانه‌ی «امنیت داخلی»، از سوی حقوق دانان محافظه کار و سیاستمداران پشت میزهای آججو به کار گرفته می شود، برآئی خود را از دست خواهد داد.

فراموش نکنیم، آن عده از سیاستمداران فرانسه و اتریش هم که در گذشته ای نه چندان دور از سیاست تخریب و دفاع از ملی گرایی افراطی پیروی می کرده اند، همواره شیفته‌ی شعارهای توخالی گشته و غالباً با مراجعه به آرای عمومی سروکار داشته اند، سرانجام تسلیم عقل سلیم گشته و موضع گیریهای عاقل تری یافته اند.

مرز بین دمکراسی و تمایلات نژادپرستی - راه حل مسئله‌ی تابعیت و پاسپورت دوگانه:

دخالت دولت، به طور کلی در امور شخصی مردم، نه آنقدر نامطلوب است که حزب دمکرات مسیحی مطرح می کند و نه اجتناب ناپذیر آنطور که انستیتیوی «دمو» می طلبد.

در مورد «پاسپورت دو ملیتی» نیز نه آنقدر که بخواهد عنان گسیخته و بدون معیار و اندازه سهمیه تعیین کند و نه تا آن حد محافظه کارانه که برای هر نوع گذرنامه ای به سند و حکم تأیید نیازمند گردد.

کسانی که در برابر تصمیم دولت وقت (صدور پاسپورت دوگانه) جبهه گرفته اند و با آن مخالفت می ورزند، باید بدانند که خود در گذشته ای نه چندان دور، برای نزدیک به دو میلیون «خارجی»ی مقیم آلمان، گذرنامه‌ی آلمانی برغم داشتن یک یا چند گذرنامه‌ی خارجی، صادر کرده اند و حق شهروندی داده اند. از جمله به خانواده های «خارجی» که سالها در این کشور اقامت گزیده بوده اند، به کودکانی که متعلق به خانواده های مخلوط آلمانی - «خارجی» هستند و در اینجا به دنیا آمده اند و به مهاجرینی که خویشان را از تبار ژرمنها معرفی کرده اند و تقریباً

بدون استثنا به اتباع کشورهای شرق اروپا و آسیای مرکزی که با استناد به «اصل خویشاوندی قومی» به این سرزمین روی آورده اند.

پس می بینیم «تابعیت دوگانه» آنقدرها هم که در حال حاضر «احزاب چپ و راست» وانمود می کنند، مهم نبوده و نیست. امری است عادی و یا مسئله ای است جنبی و اپوزیسیون وقت، با توجه به سوابق کار خویش و آگاهی کامل به اهمیت حل عاقلانه‌ی مشکل اصلی، از طریق تغییر ماده ای از قانون اساسی و یا رفورم قانون تابعیت، همانقدر مسئول و مکلف است که احزاب اکثریت در دولت فعلی.

با این همه، دادن اجازه‌ی داشتن «پاسپورت دو تابعیتی» به همه‌ی «خارجیهائی» که طبق قانون، درخواست تابعیت آلمان می دهند - به مثابه‌ی «چک پرنیل» و یا حکمی بدون چون و چرا هم درست نیست.

باید به خواستاران «تابعیت دو ملیتی» بی پروا گفت که پاسپورت دو ملیتی، در موارد استثنائی، آنهم برای مدتی موقت (رفع مشکلات قانونی و اداری در دو کشور) قابل تحمل است و به ویژه در این مرحله‌ی رشد اندیشه و موقعیت سیاسی - اجتماعی جامعه، قاعدتاً هر شهروندی در آلمان نباید بیش از یک تابعیت داشته باشد.

بدیهی است، در حال حاضر، صدور «پاسپورت دو ملیتی» برای صدها یا هزاران موارد، اجتناب ناپذیر است و بیش از همه شامل حال آن عده از درخواست کنندگانی می گردد که دولت های سرزمین پدری شان، قانوناً نمی توانند و یا اصولاً نمی خواهند با درخواست ترك تابعیت که پیش شرطی است برای گرفتن تابعیت آلمان، موافقت نمایند. گاهی بیم محروم گشتن از میراث و دیگر مزایا سبب می گردند که خواهندگان واجد شرایط «تابعیت آلمان، از دادن درخواست تابعیت، خودداری ورزند.

اصل «خویشاوندی خونی» مانع بزرگی برای همبودی:

تکیه‌ی احزاب مخالف بر ضرورت دفاع از اصل «وفاداری به میهن» پیروی مطلق از قوانین موجود، آداب، عادات، سنت و یا رعایت امنیت عمومی، به مثابه‌ی پیش شرط پذیرش و یا این ادعا که تنها «خارجیها» در این کشور مسبب اصلی ناراضائی مردم، کشمکش و قانون شکنی هستند، آنقدرها جدی و منطقی بنظر نمی رسند. درباره‌ی این گونه مسائل نیز می توان، از طریق گفتگوهای دوستانه و برخوردهای منطقی و ارائه‌ی دلیل، گام به گام شهروندان را متقاعد ساخت که روند جهانی شدن تاروپود زندگی اجتماعی، پدایش و تحقق ایالات متحده‌ی اروپا، مهاجرت های دائمی مردم سراسر گیتی به این سو و آن سوی کره زمین و اختلاط و آمیزش قهری مردم جهان، صرفنظر از رنگ پوست، مو، نژاد و قومیت، خواه ناخواه بر مسائلی از قبیل همبودی، همبستگی، هویت ملی و حتی نوع حاکمیت و نظام اجتماعی، تأثیر مثبت خواهند گذاشت و سبب می گردند که مشکلاتی نظیر ملی گرایی افراطی، تقدس میهن و قوم و ملیت، اهمیت پیشین را از دست بدهند. هم اکنون محافظه کاران عاقل تر کشورهای جهان غرب، همصدا با سرمایه داری انحصاری به این باور دست یافته اند که با شتابگیری پروسه‌ی غیر قابل برگشت جهانی شدن اقتصاد، رشد و رنگارنگی تکنولوژی مدرن و نیاز فراوان به نیروی کار مفید، می توان و باید از این پس مسئله‌ی مهاجرت را طبیعی و غیر قابل اجتناب جلوه داد و به جای بحث های بی مورد در زمینه‌ی قومیت و ملیت و حتی حاکمیت مطلق بر سرنوش و سرزمین، در جهت تأمین حداقل رفاه مردم سراسر جهان اندیشید و تلاش ورزید.

با اینحال، در این مرحله از رشد همبودی ملل، سطح معلومات عمومی و چندگونگی اعتقادات و سنت های ریشه دار مردم، باید در استناد به قاعده، قانون و حکم و دستور، محتاطانه عمل کرد تا:

۱- مبادا احساسات ملی و قومی بسیاری از آلمانیها و «خارجیها» برانگیخته شود.

۲- سبب صف آرایی و بروز کشمکش هائی گردد که پیامدش را به هیچ وجه نمی توان پیش بینی کرد.

فرهنگ راهنما (Leitkultur) و معضل فرهنگی سایر اقوام در رابطه با همبودی:

واژه ها در زبانهای گوناگون معرف دیدگاه ها و انواع برداشتهای مردم از فرهنگی اجتماعی - حقوقی هر کشوری نیز هستند. اصطلاحاتی نظیر «قانونی» - «غیرقانونی» - «شهروند» - «خارجی» و ... ثمره ی پدایش و رشد حاکمیت ملی اند و حاکمیت است که سبب تدوین قوانینی چون «قانون اقامت»، تعلق و تابعیت و غیره می گردد. با پدایش دولت های ملی در اروپا (سده ی نوزدهم مسیحی) بود که مفاهیم حقوقی «حکومت»، «دولت»، «ملیت»، «تابعیت و شهروند» و غیره رواج یافتند.

در آنتنگام که تابعیت از لحاظ حقوقی رسمیت یافت و حقوق شهروندی مشخص گردید، ملت، ملیت و ملی گرائی هم جان گرفتند. از آن پس فرق و مرز حقوقی میان شهروند بومی و «خارجی» نیز تعیین شد و مهم جلوه کرد و هنوز رادیکال های راست و بخش عظیمی از مردم عادی آلمان به این باورند که ریشه های نژادی - قومی و تعلق و تابعیت ملی، دوروی یک سکه اند و با یکدیگر ارتباطی گسست ناپذیر دارند و به همین سبب تلاش می ورزند تا با تأکید بر روی هویت چندگانه ی فرهنگی، حتی در شرایط همبودی سیاسی، هواداران بیشتری پیدا کنند. این گروه برای هویت ملی و قومی و یگانگی فرهنگ خویش و دیگران، تزی که خویشاوندی نزدیک با «فرهنگ راهنما» دارد، عمری ابدی آرزو کنند.

بردن تزه های بالا به میان مردم ناآگاه، نزدیک اندیش و ساده پندار، از آن جهت می تواند خطرناک و گاهی فاجعه آفرین باشد که با اصل همبودی سیاسی در جوامع متکی بر نظام جمهوری دمکراتیک، مغایر است. در جمهوریت همواره حکم بر آن بوده است که مردم از مشاجرات و اختلافات قومی و فرهنگی بپرهیزند و تنها به این شعار اکتفا ورزند: وجود رنگارنگی فرهنگ ها، بلی، کشمکش و اختلاف و قانون شکنی، نه!

کشورهائی که نسبتاً مهاجر پذیرند، معمولاً به این شعار توجه داشته اند و مسئله ی قومیت و فرهنگ قومی را از حکومت مردمی جدا می پنداشته اند.

بنابراین هرگونه رفورمی هم که بخواهد در جهت همبودی سیاسی و تأمین صلح و رفاه عمومی در کشور جمهوری فدرال آلمان انجام گیرد، ناگزیر باید بر روی جدائی حکومت از قومیت انگشت نهد، حتی اگر مجبور باشد بار درد مسئولیت زندگی را، برخلاف آنچه که تئوری سیاسی وانمود می کند، سختکوشانه بر دوش گیرد. مقصود از «فرهنگ راهنما» که بعد از افشا شدن رهنمودهای کمیسیون «سوسموت» سر و صدای زیادی بر پا کرد و خیلی هم زود صدایش در کام گوینده اش خشکید، چه بود؟ و در طرح پیشنهادی دولت ائتلافی «سرخ و سبز» چه تأثیری می گذاشت؟

چنانکه خواهیم دید کمیسیون «سوسموت»، آنطور که ظاهراً می نمود، تنها مأمور بررسی مسائل مربوط به امور فنی - اداری و جلب توجه ی ویژه کاران و کارشناسان «خارجی» رده ی بالا و تشویق آنان به مهاجرت به کشور آلمان نبود. کمیسیون وظیفه داشت مسائل مهمتری نظیر مهاجرت اتباع «خارجی» به طور کلی و موضوع تابعیت و همبودی اجتماعی را مورد بررسی قرار داده و پیشنهادات خود را به دولت وقت ارائه دهد.

آهنگ گوشخراش «فرهنگ راهنما» که به قارقار نامانوس کلاغ سیاهی در میان مرغان خوشخوان می ماند، انگیزه ای جز برهم زدن همخوانی و بی اعتبار ساختن سرود امید مردم نداشت. اهل فن برای اصطلاح «فرهنگ راهنما»،

دو تعبیر کوتاه دارند:

۱- فرهنگی که فرهنگهای دیگر موظف اند خود را با آن وفق دهند.

۲- فرهنگی که در تاریخ مردم آلمان ریشه دارد و خواه ناخواه تعیین کننده است. به هر تعبیر اولی ناخوشایند است و دومی بی معنا.

این اصطلاح از آن جهت خطرناک است که ممکن است مردم این سرزمین را دوباره به سمتی سوق دهد که در سالهای پیش از جنگ جهانی دوم کشیده شده بود، با این گمان که چون از ریشه و تبار فرهنگ ویژه و فوق العاده ای هستند، پس حق دارند و باید از فرهنگ خود حراست کنند و دیگران مجبور گردند فرهنگ خویش را با ویژگیهای «فرهنگ راهنما» تطبیق دهند. از آنسو که در عصر ما مسئله ی فرهنگ و همزیستی ملل، در بین مردم جهان جایگاه ویژه ای یافته است و دیگر نمی توان گفت و شنود درباره ی فرهنگ و رابطه اش را با همزیستی و همبودی نادیده گرفت، برای یافتن راه حل معقول و مشترک، مهم ترین گام، شرکت دادن مردم در این مباحثات و کشاندن گفتمانها به دور محور حسن چند فرهنگی است.

فرهنگ به طور کلی دینامیک ویژه ی خود را دارد و با مسافرت، مهاجرت، اختلاط و آمیزش اقوام پیوسته رشد می کند و تغییر می یابد.

ما در سرزمین آلمان با چنین طیف وسیعی از فرهنگ ها سروکار داریم. طیفی را که باید نخست مشتاقانه پذیرفت و از آن برای رشد و گسترش عناصر مفیدش بهره جست.

نمی توان فرهنگ یگانه ای را برتر و ارزشمندتر از فرهنگ های دیگران پنداشت. در اینکه فرهنگ های رنگارنگ با یکدیگر تفاوت دارند، تردیدی نباید داشت، لیکن هر کدام ارزشی دارد نخست برابر با ارزش فرهنگ دیگران. در آنگهنگام که ما به این درجه از شعور و قدرت تمیز دست یافته باشیم، گامی بزرگ در راه همبودی برداشته ایم.

بدیهی است کسانی که به آلمان مهاجرت می کنند و یا به این سرزمین پناه می آورند و میل دارند در این کشور اقامت دائم داشته باشند و با شهروندانش مناسبات صلح آمیز و دوستانه ای برقرار کنند، در وهله ی نخست ناگزیرند و باید قانون اساسی، نظام حاکم بر جامعه و ارزش هائی را که در قوانین این کشور بازتاب یافته اند، بپذیرند. این کار خود پیش شرطی است برای دستیابی به همبودی و همزیستی مسالمت آمیز، ولو آنکه در هیچ کجای قوانینش، ذکری از این پیش شرط نباشد.

باید با کسانی هم که بر روی «تابعیت دوگانه» بی جهت اصرار می ورزند و یا نمی خواهند ذره ای از هویت فرهنگی پیشین را در بایگانی تاریخ نگهدارند، به گفت و شنود نشست و آنانرا متقاعد ساخت که در این سرزمین، لااقل بخشی از هویت سیاسی - فرهنگی خویش را که در کشور خویش از آن محروم گشته بودند، در اینجا به چنگ آورده اند، بدون آنکه شناسنامه ی خود را از دست داده باشند و برای نگهداری از این امتیاز، ناچارند و صلاح است اگر پاره ای از ویژگیهای دست و پا گیر سنتی را نادیده بگیرند.

از سوی دیگر «خارجیها» با برقراری مناسبات با آلمانیها به طور کلی و با کارفرمایان، کارمندان و کارگران، تجارب زیادی کسب کرده اند و به همین سبب نیز می خواهند با حراست از پاسپورت های خویش دریچه ی اطمینانی را باز گذاشته باشند تا در مواقع اضطراری - هنگامی که در این کشور با تبعیضات نژادی و فعالیت های خرابکارانه ی رادیکال های راست، روبرو گشتند و سند تابعیت آلمان هم نتوانست از حقوق و حیات آنان دفاع کند، خاک آلمان را ترك گفته، به سرزمین پدران خویش پناه برند.

بنابراین تنها دلایل مادی نیستند که عده ای از خارجیها را وادار کرده اند از پاسپورت کشور خویش به مثابه ی سند حقوقی پر ارزشی، حراست نمایند.

ادعای آشکار و پنهان آن گروه از آلمانیهای که می گویند: «آلمانیهای از تبار ترکها» در این سرزمین به خاطر وابستگی به دین اسلام، سنت و عادت است که نمی خواهند یا نمی توانند خود را با محیط زیست و فرهنگ کشور میزبان سازش دهند، تا حد زیادی به دور از واقعیت است و بوی غذای ناپخته ی دیگ نیمه سربازی را می دهد که دست پخت آشپزان ضد خارجی است. این گونه ادعاهائی که بیشتر از ناحیه ی سردمداران حزب سوسیال مسیحی ی منطقه ی بایرن، در پشت درهای بسته، آشکارا ابراز می گردند، نظریاتی هستند که با روح قانون اساسی آلمان (آزادی عقیده و ...) به کلی مغایرند، زیرا اجرای مراسم دینی حتی بخشی از مسلمانان صادق مقیم این کشور را، با دشواری روبرو می سازند و از انسجام یک آئین رسمی و جهانی می کاهند.

در مقابل جای بسی شگفتی است که می بینیم آن گروه از مسلمانان جزم گرایی هم که تا به حال به احکام عام همبودی با آلمانیها تمایل نشان نمی داده اند و در گذرنامه های صادره از سوی مقامات دولتی کشور خویش، عمده ترین ویژگیهای دینی و سنتی خود را ملاحظه می کنند، باز در غربت، در کشوری بیگانه، در سرزمینی که همه چیزش با روح و جان آنها سازگار است، تاب زیستن می آورند و از بازگشت به کشور خویش بیمناکند، یا با می ورزند. چرا حیران و سرگردان میان قطب گرایی و همبودی؟

کشمکشهای اخیر احزاب آلمان پیرامون رفورم قانون تابعیت و «گذرنامه ی دو ملیتی» همراه گردیده است با خطر انشعاب و قطبی شدن جامعه و صف آرایی دو گروه موافق و مخالف. خطری که امروزه جامعه ی آلمان را تهدید می کند، شباهت دارد با خطری که به هنگام جدال دو گروه موافق و مخالف، بر سر سیاست شرق ویلی براند (صدراعظم پیشین آلمان، پیش از روی کار آمدن هلموت کهل) رهبر حزب سوسیال دمکرات آلمان، در آغاز دهه ی هفتم سده ی بیست مسیحی، بروز کرده بود.

این بار برخلاف آن زمان، نه تنها خطر قطبی شدن جامعه، کشمکش بین احزاب «چپ و راست» و یا بین محافظه کاران و پیشروها مطرح است، بلکه برای نخستین بار در تاریخ آلمان، بین آلمانیها و مهاجرین نیز پیش بینی می گردد و می تواند جو سیاسی - اجتماعی آلمان را آلوده سازد و ثمرات دهها سال تلاش هوשמندان آینده نگر را، در زمینه های همبودی و همبستگی، به هدر دهد.

تداوم بیکاری، رقابت های بی رحمانه و حرص و طمع مردم در همه جا، برای جمع آوری مال و ثروت به هر قیمت، که در حال حاضر متأسفانه جزئی از ارزشها نیز به شمار می آیند، به ویژه در شرایط نابرابری حقوق سیاسی و اجتماعی، موجب یأس و نارضائی باز هم بیشتر «خارجیها» از اوضاع ناهنجار زندگی در این کشور گردیده است و می تواند با شتاب گیری این تضادها و تناقضات، به خطری جدی مبدل شود.

اشارات و کنایات مسخره آمیز و تحریک کننده ی پاره ای از شخصیت های سیاسی آلمان نظیر: «بیمانه ها لبریز گشته اند» - «در فضای آلمان با یورش پناهندگان، خارجیها وول می خورند» (از گفته های هلموت - شمیت، صدراعظم پیشین و دبیر کل سابق حزب سوسیال دمکرات آلمان، بعد از ویلی براند) - یا «خمره ی حوصله ی ما پرگشته است» (گفته «شیلر»، وزیر کشور کابینه ی «شرودر») و گفتارهای تحریک آمیز رئیس دولت و اعضای کابینه ی «اشتویبر»، در بایرن از قبیل: «خطر هجوم بی سابقه ی خارجیها به سرزمین آلمان» «ضرورت تجدیدنظر

در احکام دادگاه ها و بازگرداندن پناهندگان، هر چه زودتر به سرزمین مادر و ... همه و همه آبی است به آسیاب رادیکال ها و دستاویزی جهت گسترش هر چه بیشتر ناراضی ها.

چه کاری می توان در جهت همبودی و همزیستی از آلمانیها توقع داشت و وظایف خارجیها برای تثبیت و تحکیم همبودی کدامند؟

مسائل و مشکلات را باید صادقانه، آن طور که هستند با مردم در میان گذاشت و در مشورت و همکاری تنگاتنگ با شهروندان، راه حلش را یافت.

مهم ترین وظیفه ی مسئولین دولتی، در حال حاضر، نخست بهره گیری از رسانه ها، برای رساندن اطلاعات به مردم و شناساندن واقعیت های غیر قابل انکاری است که در زیر به آنها فهرست وار اشاره می شود:

۱- همه ساله آمار ی دقیق و بدون رنگ آمیزی از تعداد جمعیت و رقم خارجیهای مقیم آلمان تهیه و گسترده تر از هر وقت، بین مردم پخش گردد، با تکیه بر روی این واقعیت که علیرغم محدودیت در پذیرش مهاجر، باز همه ساله بر تعداد شهروندان «خارجی» افزوده خواهد شد و در این رابطه گفته شود که اگر دولت حتی یک مهاجر هم نپذیرد، باز در هر سال بیش از یکصد هزار کودک «خارجی» در این سرزمین به دنیا خواهند آمد و به شهروندان کشور خواهند پیوست و طبق مقررات جدید، مانند دیگران شناسنامه و گذرنامه ی آلمانی خواهند گرفت.

۲- دین اسلام در جنب آئین مسیحیت و سایر ادیان، در این سرزمین، هوادارانی پیدا می کند و پایگاه اجتماعی استواری می یابد و در دراز مدت، از لحاظ تعداد، با احتمال زیاد، دومین گروه دینی این کشور خواهد شد.

۳- فعالیت های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی «خارجیهای» مقیم این سرزمین که تا حدودی متفاوت با شکل کار آلمانی هاست تا دهها سال آینده رو به افزایش است و خواه ناخواه جزئی از آثار و ویژگیهای زندگی اجتماعی و فرهنگی ساکنین کشور خواهد شد.

۴- اعضای خانواده های مهاجرین در تمام مؤسسات تولیدی، دولتی و شخصی، شرکت فعال خواهند داشت و در رشته های اقتصاد، سیاست، رفاه عمومی و رسانه ها، پست های حساس و مسئولیت های مهمی بر عهده خواهند گرفت.

مردم باید بدانند که اشتباه می کنند و انتظارات عبثی از دولت ها دارند، از مسئولین دولتی چیزی را می طلبند که در چپته اشان نیست و از عهده اش بر نمی آیند.

از آنسو که دولت ها نمی توانند به خواستها و انتظارات رؤیا گونه ی مردم جامه ی عمل ببوشند، این توهم نیز وجود دارد که اگر اقدامات عاجلی، در جهت روشنگری، به عمل نیاید، دیر یا زود، بخشی از مردم ناراضی، جذب احزاب رادیکال گردند و با جدا شدن از جامعه ی جهانی، خود و کشور خویش را به مخاطره افکنند.

یکی از خصایص پسندیده ی آلمانیها، بعد از جنگ جهانی دوم، این بوده است که برای حل اساسی ترین و حساسترین مسائل مربوط به سیاست داخلی و خارجی، توانسته اند نظرات و راه حل های منجز و مشترکی، و رای اختلافات حزبی و ایدئولوژیکی، پیدا کنند. از جمله توافقی و همکاری مشترک بین احزاب و سازمانهای اجتماعی، بر سر اتحاد دو بخش آلمان شرقی و غربی - اتحاد اندیشه و عملی که منجر به ایجاد بازار مشترک اروپا گردید و آخرین بار توافق در زمینه ی واحد پول اروپا (اویرو) شد.

چیرگی بر مسئله ی پیچیده ای که آلمانیها بیش از سی سال است با آن روبرو هستند مشکل ناشی از مهاجرت های

پی در پی اقوام دیگر به این سرزمین و دستیابی به راه حل معقول همبودی اهالی بومی و «خارجیهائی» که طبق قوانین و مقررات حاکم بر این سرزمین، اقامت دائم دارند، از لحاظ کیفی و اهمیت جهانی اش، برابر است با سه مسئله‌ی پیچیده‌ای که قبلاً به آنها اشاره رفت.

مسئله‌ی همبودی یکی از مهمترین و در عین حال حسّاس‌ترین موضوعاتی است که از یکسو ارتباط مستقیم با تحکیم صلح، رفاه و امنیت داخلی دارد و از سوی دیگر، به خاطر حسّاس بودنش می‌تواند دستاویزی برای خرابکاری و ایجاد کشمکشهای داخلی گردد.

به همین سبب ارزش آنرا دارد و مصالح عمومی نیز ایجاب می‌کند که سران دولت‌ها همگام با رهبران احزاب ملی، نمایندگان برگزیده‌ی مردم و سازمانهای خارجی، این مشکل را هم دستجمعی و با توافق یکدیگر حل کنند. پیش از این گفته شد که تا به حال چنین توافقی دست نداده و حرکتی جدّی در این راستا آغاز نشده است.

تا واپسین دوره‌ی فرمانروائی هلموت کهل، حزب دمکرات مسیحی که شانزده سال متوالی بر کشور حکومت می‌راند، نتوانست طرحی جهت رفورم قانون تابعیت و یا لاقفل پیشنهادی عملی در این باب تهیه و ارائه دهد که مورد تأیید اکثریت نمایندگان مجلس ملی قرار گیرد. دولت ائتلافی «سرخ‌ها و سبزها» نیز که در زمینه‌های مبارزه با بیکاری و کاستن از بار سنگین راکتورهای اتمی و جلب توجه‌ی جهانیان به آلودگی محیط زیست و غیره، نشست‌ها و میزگردهائی را تدارک دیده و به نتایج نسبتاً مثبتی دست یافته بود، به خاطر عدم توجه به توازن قوا و واقعیت‌های موجود در عرصه‌ی سیاست - به ویژه در رویارویی با جوّ ضد خارجی حاکم بر جامعه‌ی آلمان و ملاحظات دیگر، تا کنون نتوانسته است، در مسئله‌ی مهاجرت و همبودی، با اپوزیسیون، به یک توافق نسبی دست یابد.

اگر بخواهد این مسئله‌ی بسیار حسّاس دوباره در انتخابات آینده‌ی مجلس، مستمسکی برای دو رقیب، جهت رسیدن به قدرت گردد، باید به حال زار مردم این کشور گریست. جای بسی تأسف است، کسانی که از این نابسامانیها رنج می‌برند تنها «خارجیهائی» نیستند که در آلمان به سر می‌برند. کافی است بدانیم هم اکنون، به عنوان مثال، در شهر فرانکفورت، تعداد جوانان خارجی زیر بیست سال - با، یابدون پاسپورت آلمانی بیش از ۴۵ درصد است. کشمکش و درگیری ناشی از بلاتکلیفی و سرگردانی جوانان خارجی به هیچوجه نباید بیش از این شدت یابد. درست است که در چنین اوضاع و احوالی، رفورم قانون تابعیت هم، به تنهایی تضمین کننده‌ی پیروزی در امر همبودی نیست، لیکن می‌تواند مقدمه‌ی ظهور چشم اندازی گردد امیدبخش.

برای دستیابی به این چشم انداز، نیازی هم به دادن «تابعیت دوگانه» بطور عام نخواهیم داشت. اگر پیش شرط «اشتقاق قومی» با توافق نمایندگان مردم، از قانون تابعیت حذف گردد و «اصل سرزمین» پذیرفته شود و یا «اصل سرزمین» به آن ماده افزوده شود، می‌توان لاقفل به نوزادان خارجی که در آلمان به دنیا می‌آیند، بدون چون و چرا، امکان زیست و رشد طبیعی با داشتن حقوق و مسئولیت‌های برابر داد.

در حال حاضر نوزادانی که در این سرزمین به دنیا می‌آیند، قانوناً، زمانی می‌توانند از تمامی حقوق سیاسی برخوردار شوند که در این سرزمین به سن بلوغ رسیده و خود تشخیص دهند، کدام یک از دو تابعیت را می‌پذیرند. بنابراین تا سن بلوغ، برغم داشتن «پاسپورت دوگانه» مجبورند تبعیض حقوقی را تحمل کنند.

اینگونه برخورد با جوانان و نوجوانان «خارجی» که می‌تواند به نوعی محرومیت از حقوق تعبیر گردد، باز خود مانعی است بر سر راه همبودی.

همبودی با برداشتن گام هائی که در بالا به آنها اشاره شد، هنوز کامل نگشته است.

همبودی روندی است گام به گام و ممکن است تا چند نسل به طول انجامد.

هر کسی می تواند در این باره بیندیشد و داوری کند که آیا به عنوان مثال، با افزایش تعداد پذیرش های استثنائی و یا

پذیرش بعد از مدتی نسبتاً دراز، جهت دریافت «تابعیت دوگانه» می توان روند همبودی را شتاب بخشید؟

سند تابعیت آلمان به طور یقین می تواند وسیله ای گردد برای رسیدن به همبودی. به همین سبب اشتباه محض

است اگر کسی بخواهد در آلمان بماند و باز صبر کند تا نخست مسئله ی همبودی حل شود و بعد سند تابعیتش را دو

دستی به وی تقدیم دارند.

پیش از این گفتیم که مهاجرت به سرزمین آلمان، در سالهای آینده نیز همچنان ادامه خواهد یافت، البته در اشکال

دیگری و با تعدادی کمتر از دهه های گذشته.

از هم اکنون در صدد پیشگیری پیامدهایش بودن، یعنی علاج واقعه را پیش از وقوع دانستن، و در متن طرح

رفورمی معقول گنجاندن است.

منابع:

1. A.Schäffler: Bau u. Leben des sozialen Körpers (1896)
2. Nikolas Busse: Die Entstehung v. kollektiven Identitäten.
3. Bade Klaus: Deutsche im Ausland – Fremde in Deutschland. Migration in Geschichte. München 1993
4. Motte Jan: 50 J. Bundesrepublik – 50 J. Einwanderung. Frankfurt/M. 1999
5. Integration, Grundvoraussetzung (Memorandum), Schmalz-Jacobsen 26. Aug.1998
6. Verfassung der Bundesrepublik Deutschland.
7. Die Zeit 19. Okt. 2000
8. Frankfurter Rundschau 4.7.01



آنچه با سیل از برگ و خاشاک سرازیر می شود رفتنی است و نابود شونده است و تنها،
آنچه که به سود مردم است، پا بر جا خواهد ماند. -۱۷-۱۳ قرآن.

روزی که من ایرانی، امریکائی شدم

مسعود نقره کار

باد از دامن کوتاه اش چتر می سازد تا پاهای بلند و سفید، و شورت نازکش، که مثل دامن اش پرچم امریکاست، دهان ها را به حیرت باز کند. سینه های بزرگ و موج رها شده درون پیراهن رکابی تنگ اش، که آنهم نقش و رنگ پرچم امریکاست، آرام ندارند. گوشواره ها هم پرچم امریکا هستند، دو پرنده ی در حال پرواز.

مرد نیز با او می رقصد، می باید هم سن و سال زن باشد، چیزی حدود چهل سال، پیراهن سفید، کراواتی که به نقش و رنگ پرچم امریکاست و شلواری سورمه ای. هر دو موهای بور و بلندشان را به باد سپرده اند.

صف به آنها چشم دوخته است، بیش از ۵۰۰۰ نفر از ۷۳ ملیت.

سه شنبه سوم جولای سال ۲۰۰۱ است. آمده ایم تا «مراسم سوگند» برگزار کنیم و شهروند امریکا شویم. زن لحظه هائی خیال ام را می دزدد، فقط لحظه هائی.

و باز اما همان آشوب هائی که از یکی دو روز گذشته در سینه داشتم. از دیشب بیشتر شده بودند، آشوب تشویش تجربه های گونه گون زندگی، آشوب تناقض ها، آشوب، آشوب، آشوب، که انگاری در سینه ام می جوشند. همه ی شب کابوس ها و خیال ها، و یادها رهایم نکرده بودند.

پس از هشت سال زندگی در امریکا تصمیم گرفتم شهروند امریکا شوم و برای من که از ۱۸ سالگی آمده و آموخته بودم که مسبب همه ی بلایا و مشکلات مردم میهن ام و جهان امریکاست، برای من که از همان هنگام تا همین چند سال پیش، یعنی حدود سی سال، شعار «مرگ بر امریکای جهانخوار» ورد زبانم، بود، و فکروعمل ام، را در راه مبارزه با امریکا گذاشته بودم و ... نه، کار ساده ای نبود.

«... و می آیند، چهره ها و یادها، همان هائی که شب هنگام کلافه ترم کرده بودند» دکتر علی، که جراح و اهل سیاست است بیش از دیگران به سراغم می آید.

«امریکا و فرانسه و انگلیس و آلمان همه شون یه جوران و آدمائی مثل بنی صدر و یزدی و قطب زاده ام جاسوس اینا بودن و هستن. اینا عوامل امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا هستن. این یارو دکتر یزدی «گرین کارت» داره، بعضی هام میگن پاسپورت امریکائی بهش دادن و به اصطلاح شهروند امریکا شده. امریکا الکی به کسی گرین کارت و پاسپورت امریکائی نمیده، تا عاملش نشی و جاسوسی نکنی بهت گرین کارت و پاسپورت نمیده، از این دلیل مستدل تر برای اینکه ثابت کنه «مثلث بیق» عوامل امپریالیسم جهانی بودن و هستن وجود نداره، و بهترین دلیل هم همینه».

«آخه علی این ... چیه میگى، هیچکس از من نخواست که برم شهروند امریکا بشم، خودم داوطلبانه رفتم و تقاضا کردم، هیچکس ام از من نخواست که جاسوسی کنم، آخه ...»

جوان امریکائی که کارمند اداره مهاجرت امریکاست، پرچم امریکا را به او می دهد. به همه ی آنهائی که در صف ایستاده اند. و به همراهان شان می دهد. پرچم هائی در اندازه های کوچک.

آن زن و مرد هنوز می رقصند، زیبا و پرشور. انگاری خستگی حالیشان نیست. خمیازه اما رهایم نمی کند،

بی خوابی شب کسل ام کرده است.

باز دکتر علی می آید، این بار اما با محمد: «پاشو بریم جلونی سفارت امریکا، دانشجویهای خط امام اونجارو اشغال کردن»

محمد هم پشت بندش می آید:

«سفارت خونه چیه علی؟ بگو لونه ی جاسوسی»

با آنها می رود.

هباهوئی برپاست. جمعیت موج می زند، پرچم امریکا را می سوزانند، زیر پا لگدکوب می کنند، و گوشه ای که زن ها نینند چند مرد ریشو روی پرچم سوخته ادرار می کنند. کسی از پشت بلندگو سخنرانی می کند. جماعت تکبیر می گویند. دکترعلی و محمد و من هم تکبیر می گوئیم. سر از پا نمی شناسیم. شاد و شنگولیم. همه اینگونه به نظر می رسند.

و جلوی سفارت تفریحگاه بچه های محله و اکثریت مردم می شود. بساط فروش غذا و کتاب بر پا می کنند، و هر روز و هر شب علیه «شیطان بزرگ» سخنرانی می شود.

گروگان ها را روی صفحه تلویزیون می بینیم، پیش تر هم عکس «سولیوان»، سفیر امریکا در ایران، را همینگونه چشم بسته میان چریکها و مجاهدها دیده بودم. و اجساد سوخته امریکائی هائی که در «طیس» جان داده بودند، پیش از آن که برای نجات گروگان ها به سفارت هجوم بیاورند. و ...

زن و مرد دیگر نمی رقصند. زن عرق کرده است و شیاری خیس میان دو پستان زیبایش خط می کشد. مرد گره کراواتش را شل کرده است.

صف حرکت می کند، و به نوبت، هر کس پس از بررسی مدارکش روی صندلی هائی که شماره گذاری شده می نشیند، روی صندلی های تئاتر تابستانی EPCOT، تئاتری زیبا در حاشیه ی دریاچه ای که آب شفاف و آرام اش زیر نور خورشید تالکو می زند. دور تا دور دریاچه غرفه ها و کافه های کشورهای مختلف جهان است با معماری های ویژه هر کشور.

زنی زیبا، بلند بالا با کت و دامن و کفشی سرخ رنگ راهنماست. گاه رو به صف از کسانی که ناراحتی قلبی و بیماری دارند می خواهد که به او اطلاع بدهند تا بی نوبت و سریع کارشان را انجام بدهد و یا در محلی خنک بنشانندشان.

گرما کلافه کننده شده است، با آن که هنوز حدود هشت و نیم صبح است. از همان صبح زود که از خانه بیرون زده بودم، هوادم کرده و گرم بود

پرنده هایم بیدارم کرده بودند، پیش از آن که ساعت رادیویی با پخش موزیک بیدارم کند.

هر روز تاریک روشنای صبح می خوانند.

زیر دوش به یاد می آورم، می خوانم و می خندم،

«امریکا تو خالیست، ویتنام گواهی ست، مرگ بر امریکا، مرگ بر امریکا»

زن زیبای سرخ پوش جایم را نشان ام می دهد، با لبخندی مهربانانه بر لب، غنچه ای زیبا که بر لبه ی دور رج عاج خوش تراش می شکفد.

چند ردیف جلو، آنان که می خواهند شهروند امریکا شوند، و ردیف های پشت میهمانان آنان می نشینند. چهار درجه دار و افسر امریکائی، آرام و رژه وار پرچم امریکا را روی صحنه می آورند و ...
دکتر علی و محمد باز سروکله شان پیدا می شود: علی می گوید:
«میگن چریک ها سه تا از مستشارهای نظامی امریکائی رو کشتن»
و محمد تأیید می کند:

«آره، کار خوبی کردن امریکائی ها دنیا رو خراب کردن، و جزشون همینه»
و سیدحسن، که قاری هیأت است، نقل و شیرینی پخش می کند و حاج آقا اسدی و دکتر علی و محمد جمع مان می کنند تا درباره آلودگی فرهنگ غرب، به ویژه امریکا و ویژگی های سیاسی، اقتصادی و اخلاقی امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم امریکا صحبت کنند، و آخر شب وقتی حاج آقا اسدی رفت، همگی خانه ی جلال زاغول بساط بازی ورق و تخته نرد راه بیاندازیم و لابلای بازی جلال زاغول از خانم بازی هایش برایمان بگویند و ...
مردی که مسئول اداره مهاجرت شهر هست به همه خوشامد می گوید. از همه می خواهد که بایستند و در برابر پرچم امریکا سوگند یاد کنند. به هر کس سوگندنامه را داده اند. او می خواند و جمعیت تکرار می کند:
«... سوگند یاد می کنم که به قانون اساسی امریکا وفادار باشم و به آن عمل کنم ...
سوگند یاد می کنم به قوانین کشور احترام بگذارم ... در موقع خطر و تهاجم دشمنان امریکا به امریکا، از این سرزمین دفاع کنم ... سوگند یاد می کنم ...»
خنده ام می گیرد:

«دو وطن، دو حکومت، دو دشمن، دو وطن، دو حکومت، دو دشمن»
پیرزن کلمبیائی که اشک در چشمانش پر شده است با تعجب نگاه ام می کند.
زنی دیگر که از مسئولین اداره مهاجرت شهر اورلاندوست، پشت میکروفون قرار می گیرد:
«... ما از شما نمی خواهیم وطن خودتان و فرهنگ خودتان را فراموش کنید، ما می خواهیم به وطن خودتان فکر کنید و آن را دوست داشته باشید ... ما می خواهیم فرهنگ خودتان را با ما تقسیم کنید، ما باید از فرهنگ های یکدیگر بیاموزیم و لذت ببریم و ...»

وباز چهره ها و یادها و خیال ها و علی و محمد و عزیز و ... می آیند، پس از نوشیدن عرق و خوردن شام در «کافه خوزستان» به طرف «کوچه اسلامی» راه می افیم. محمد «دایه دایه و قته جنگه» را می خواند:
«... امریکائی ... غیرت نداره، امریکائی ... غیرت نداره ...»

و همه دم می دهیم، و نه فقط کوچه پستکوچه های خیابان نظام آباد و گرگان، بسیاری از کوه های ایران هم با این آواز آشنا می شوند و ...
مردی سیاه پوست نام ها و ملیت ها را می خواند. همان زن برگ های شهروند شدن را به تک تک آنها می دهد.
دست ها را می فشارد و تبریک می گوید، خنده و مهربانی چشم ها و صورت زن را غرق کرده است.

زنی را صدا می زند، از کشور روسیه. از میان میهمانان فریاد هلله و شادی بلند می شود. همان زنی که می رقصید روی صحنه می آید، رقصان و خندان. مردی که با او می رقصید با دوربین عکاسی و زنی دیگر با دوربین فیلم برداری به صحنه نزدیک می شوند و از او عکس و فیلم می گیرند. زن برگ شهروندی اش را می بوسد،

چرخى به شادى مى زند. شورت باريك اش بيشر توى چشم مى زند. بيشرين جمعيت پرايش كف مى زند. نفر بعدى محمد است از ايران، از ميان مهمانان عده اى كف مى زند و هورا مى كشند. محمد مى آيد برگ شهروندى اش را مى گيرد، به مهمانانش نشان مى دهد و مى رود. پيرزنى روسى بر سر در ميان مهمانانش است، شاد و خندان، مى بايد مادرش باشد.

صداديم مى زند، و پيش از آنكه پاروى صحنه بگذارم، على و محمد جلويم سبز مى شوند:
«بالاخره خودتو فروختى دكتر، بالاخره خودتو فروختى»

زن مهربانانه و لبخند به لب دستم را مى فشارد و برگ شهروندى ام را مى دهد. آن كه مسئول اداره مهاجرت شهر است هم تبرىك مى گويد.

مى خواهم چيزى به دكتر على و محمد بگويم، اما پشيمان مى شوم:
«خاموشى بهتر است»

بيرون تئاتر تابستانى EPCOT کنار درياچه، همان زن روسى با دو زن ديگر مى رقصند. جمعيت دورش حلقه زده اند، كف مى زنند.

على و محمد ولم نمى كنند:

«خودتو فروختى، امريكا به كسى الكى كارت سبز و پاسپورت نميده و اين پاسپورت رو بايد آتيش زد»

بادى گرم كه نم و ناي درياچه را دارد، روى صورتم مى لغزد.

آن سوتر غنچه اى زيبا و شاداب بر لبه ي دو ريج عاج خوش تراش مى شكند.

براى همه دست تكان مى دهد. غنچه مى شكند:

«تبرىك، تبرىك»

زن روسى مى چرخد و باد باز از دامن کوتاه اش چترى مى سازد.

تا به خانه برسد، على و محمد بارها زير گوشش مى خوانند:

«خودتو فروختى، امريكا به كسى الكى كارت سبز و پاسپورت نميده ...»

پرنده هايم صدای باز و بسته شدن در را كه مى شنوند، شروع به خواندن مى كنند. انگارى خوش آوازتر از

روزهاى ديگر شده اند، برايشان دانه مى ريزم.



در سالن را ببندید!

در يکى از جلسات سخنرانى ماهانه خودى ها در لوس آنجلس وقتى سخنران پشت ميكروفن رفت، يکى گفت: در سالن رو ببندید!

مدیر جلسه گفت: نه، در سالن را نبندید تا باز هم اختلافمندان ببینند! همان صدا گفت: نه آقا ببندید تا همین ها که هستند فراز نکنند!

در آپارتمان کوچک ما گوشه ای نه چندان چشمگیر به کتابهای معدود من اختصاص دارد که چند جلد از آنها را دیوان حافظ جلوه و جلا می بخشد، دیوان حافظ قزوینی و دکتر غنی، خانلری، سایه، پژمان بختیاری، خوش نویسان و ... که هر یکی از آنها بنوعی بدست من رسیده است. و علاقه و الفت دیرینه‌ی من با حافظ «تا حدود ادراک و توانائیم» مرا بر آن میدارد که گاهی چند جلد از آنها را جهت مقابله یا بازخوانی بر روی میز داشته باشم و این منظره‌ی تقریباً همیشگی را «عذرا خانم» دیده است.

میرسید «عذرا خانم» کیست؟

عذرا خانم زنی تقریباً ۴۵ ساله است که بقول خودش ذلیل مرده‌ها از خانه و زندگیش آواره کرده اند و گر نه سروسامانی داشته و «آقاچلال» که شوهر ایشان باشد، در گذشته پستی و مقامی داشته و دور و بریهایش «سرکار» صدایش میکردند و بهمین جهت هم از ترس اینکه خدای نکرده روزی خطری برایش پیش بیاید راه دیار بیگانه را در پیش گرفته و همسر و فرزند دلبندهش «کمال» را که اکنون یازده ساله است به ساحل نجات رسانیده است.

اینها همه از زبان «عذرا خانم» بود که سفره دلش را پیش همه کس باز می کند و با صد آه و افسوس به سینه‌ی استخوانی خود میکوبد و با مهر الهی ذلیل بشه باعث، به صحبت خود خاتمه میدهد.

«عذرا خانم» با هر بهانه‌ای هر چند روز یکبار زنگ آپارتمان ما را به صدا در می آورد و ما را که از تنهایی و بیکاری چرت میزنیم غافلگیر میکند.

اما امروز با روزهای دیگر فرق داشت. پس از آنکه با عجله «الهی قریونت برم» همیشگی را تحویل داد، چشم در چشم بنده دوخت و گفت: الهی قریونت برم آقای مهندس صد بار به «آقاچلال» گفته‌ام که شما یک دانشمند بزرگ هستید اینهمه کتاب را مدیر دبستان ما هم نداشت و خود من با کوره سوادى که دارم میدانم آقای حافظ چقدر غیگو است، از همه‌ی دعانویس‌ها و فالگیرها و آخوندها بیشتر سرش میشود. لطفاً یک فال برای من بگیرید که «کمال» سخت مریض است. گلاب بروی شما طوری شکمش کار می کند که انگار آب است هر چه اسپند برایش دود کردم و چشم قربانی بگردنش آویختم و تخم مرغ برایش شکستم افاقه نکرد، میدانم که ذلیل مرده «اقدس»، جاری خودم را میگویم، بچه‌ام را چشم زده، این خیر ندیده خودش از چند شوهر جورواجور یک گلّه کور و کچل دورش جمع کرده باز چشمش که الهی کور بشه به یکی یکدانه من دوخته شده، میگوید: «کمال» بزخم به تخته خوب اشتها دارد و گر نه بچه‌ی یازده ساله که ۷۰ کیلو وزن نباید داشته باشد. خدا شاهد است آقا، تا چشم اقدس ذلیل شده به بچه‌ام نیفتاده بود، سالم سالم بود ... باباش «آقاچلال» که در میوه فروش «عثمان ترك» کار می کند، یک جعبه‌ی پُر میوه‌های مانده را جمعه شب از مغازه آورده بود که هزار ماشاءاله «کمال» در عرض یکساعت نصفش را نوش جان کرد، خوب اگر بچه سالم نباشد که میل خوردن ندارد تا دیروز، مزاجش خوب خوب بود، گلاب برویتان سفت سفت ...

باباش چون سر کار بود گفت بزم دکتر ولی دکترهای اینجا که هیچ سرشان نمیشود باز خدا حفظ کند دکترهای خودمانرا که زبان آدمی زاد سرشان میشود ولی من که دست تنها هستم از کجا میتوانم دکتر ایرانی پیدا کنم؟

گفتم: به این اقدس خانم چرا اینقدر بدبین هستید؟ شاید غرض ندارد و قلبش هم مثل اسمش پاک است. مثل ترقه بالا پرید و گفت: ماشاء الله شما هم خیلی ساده اید اقدس که اسم خودش نیست اسم خودش «تکذبان» است. گفتم: پس لابد اسم هنریش «اقدس» است

گفت: بمیرم الهی چه هنری، هنرش از یکی طلاق گرفتن و به آن یکی شوهر کردن و مثل ... توله پس انداختن است و این اسم را شوهر سومش رویش گذاشته، شما این پتیاره را نمی شناسید، مار خورده افعی شده. همسرم از پشت سرش به کتابها اشاره کرد. فهمیدم که حوصله اش سر رفته یعنی قال قضیه را بکن ... با خود اندیشیدم که حافظ خواندن به هر بهانه ای که باشد خوب است و چه بهتر از این که «عذراخانم» هم راضی باشد که سبب خیر شده است.

از روی اخلاص ... نه به نیت فال، دیوان شریف حافظ را گشودم و از همان بیت اول مست شدم. چه مستی است ندانم که رو به ما آورد - که بود ساقی و این باده از کجا آورد ...

... نمیدانم من چیزی نمی شنیدم یا عذرا خانم ساکت شده بود تا ... به این بیت دلکش رسیدم:

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است - برآر سر که طیب آمد و دوا آورد

یکباره از شنیدن طیب و دوا، سکوت عذرا خانم شکست و با شوق و هیجان گفت: الهی که پیر بشی آقا ... من میدانستم آقای حافظ معجزه میکند حتماً باباش شب با دوا می آید ... و با دعا خداحافظی کرد و رفت.

بیش از یکساعت نگذشته بود که زنگ آپارتمان بصدای در آمد، دوبار ... و ما این زنگ زدن را می شناسیم.

همسرم گفت: عذرا خانم چیزی جا گذاشته است؟

گفتم: چیزی جز درد دل و نفرین و دعا نیاورده بود که جا بگذارد.

عذرا خانم وارد شد با دستمالی پر که تقریباً آب ازش می چکید.

گفت: ما شهرستانها میگوئیم: اسم سگ را ببر و از گوشش بگیر، هنوز ده دقیقه با کمال تنها نبودم که سروکله اقدس با سه کره اش پیدا شد من هم غیر از این یک مشت برنج در خانه نداشتم «اشاره به دستمال» قرار بود آقا جلال آخر هفته از «مهرگانی» یا «بهرام پور» برنج بگیرد، خواستم کته با نیمرو درست کنم که از توی برنج جلو چشم اقدس یک فضله ی موش باندازه یک لوبیا درآمد. دلیل مرده موشهای اینجا هم قد یک بچه گربه نجاست دارند، اقدس اخمهایش را درهم کشید و بلند شد که برود ولی بچه ها با کمال مشغول بازی بودند مجبور شد بماند. سه بار برنج را آب کشیده ام ولی با خود گفتم شما با کمال ترید و سواد دارید حتماً میدانید چه باید بکنم که نجسی نماند.

همسرم آنچنان بصورتش نگاه کرد که «نگه کردن عاقل اندر سئیه» سعدی بزرگوار را بطور مجسم مشاهده کردم.

هاج و واج ماندم و چشمهای منتظر و پرسشگر عذرا خانم بر دهان من دوخته ماند. ناچار چشمهایم را بستم و بر باعث اینهمه بدبختی ها نفرین کردم، ولی در تاریکیهای درماندگی باز حافظ به کمک آمد، شاه بیتی از غزلی شیوا از ذهنم گذشت و با صدای بلند خواندم:

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود - آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد ...

گفتم عذرا خانم هفت بار بشوئید، هفت بار.

دیگر نمیدانم چه گفتم و چگونه دعا کرد، صدای بسته شدن در مرا بخود آورد. بالا سرم همسرم را دیدم که دست به

کمر زده و میگوید: چشمم روشن، خیرم باشد، یکباره اعلام کن دعائوسم، فالگیرم، مرشدم ... بد نمیشود. ما هم از این نَمَد کلاهی نصییمان میشود، همیشه دو سه ساعت سرت به کتاب است و یک کلمه حرف نمیزنی، آنوقت برای دیگران، هم منجم میشوی، هم حکم شرعی میدهی. گفتم: عیب ندارد جای دوری نمیرود ما همه همدردیم بیا و نیت کن تا از حافظ فال برایت بگیرم.

گل از گلش شکفت، گفت: خیلی خوب ولی خودم باز می کنم تو بخوان.

موافقت کردم.

چشمهایش را با ناز بست و زیر لب چیزهایی گفت و کتاب را باز کرد و بدست من داد، انگشت را به صفحات آخر کتاب گذاشته بود، شعری آمد که ماده تاریخ بود. این بود:

ناف هفته بُد و از ماه صفر کاف و الف - که به گلشن شد و این گلخن پُر دود بهشت ...

مثل جن زده ها بی اراده ماندم، چه بگویم:

گفت چرا معطلی و نمیخوانی؟

گفتم زیبایی شعر و وصف الحال آن زبان مرا بند آورده ... گفت بخوان.

از حافظه خواندم، بُتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد بهار ...

بقیه اش را گوش نکرد و گفت: واقعاً حافظ اعجاز میکند شاهدش را هم بخوان و چشم به دیوان دوخت، ترسیدم کتاب را بگیرد و شاهدش را شاهد باشد بر پشتم عرق سرد نشست چون شاهد این بود:

بدین دستور تاریخ وفاتش برون آر از حروف قرب طاعت

ولی بر خود مسلط شدم و از حافظه مدد گرفتم و چنین خواندم:

بگرفت کار خُست چون عشق من کمالی خوش باش زانکه نبود این هر دور از زوالی

با خوشحالی بسمی کرد و خارج شد، دقایقی دیگر با بشقابی پر از میوه برگشت و دست بر سرم کشید و گفت نوش جان کن ... جای شما خالی.



❖ دین زائیده ترس انسان از نادانسته ها
و مجهولات و ترس پدر ستمگری است،
بهمین سبب است که دین و ستمگری از
دوستان سوگند خورده یکدیگرند.

بوتواند راسل

نیمای آل احمد و

نیمای شعر فارسی



۳

برگردیم به ادامه‌ی مقاله‌ی «پیرمرد چشم ...»: «... گاهی فکر میکردم اگر عالیه خانم نبود چه می کرد؟ خودش به این قضیه پی برده بود. این اواخر که در کار مدرسه‌ی پسر وامانده بودند عالیه خانم به سرش زد که برخیزد و پسر را بردارد و ببرد فرنگ و دور از نفوذ پدر بگذارد درسخوان بشود. یادم نمی رود که پیرمرد سخت وحشت کرد و یک روز در آمد که: - «اگر بروند و مرا ول کنند...؟»

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیه خانم و پسرش فهمیدند که کار پیرمرد کار یک آدم عادی نیست. فهمیده بودند که بعنوان یک شوهر و پدر دارند با یک شاعر زندگی می کنند.»

شاعر بودن نیما نمی بایست، دست کم برای عالیه خانم غریب، غیرمنتظره و تعجب آور باشد، چرا که عمری را با نیما به سر برده بود و با شاعر بودن و یا به قول آل احمد، «غیرعادی بودن کار پیرمرد» از سال ها قبل آشنائی داشت؛ بنابراین، تنها تعبیری که می توان، از عبارت «غیرعادی بودن کار پیرمرد در این اواخر» متصور شد، این

است که نیما در این اواخر بیشتر شاعر شده باشد!!

عالیه خانم در همه‌ی این سال های دراز، به عینه می دید که همه‌ی زندگی نیما، لحظات شاعرانه و به قول آل احمد «غیرعادی» است و شاعر بودن نیما تنها به اوقاتی که شعر می سراید و یا به سال های اخیر منحصر نمی شود؛ دگرگونه بودن و دگرگونه زیستن نیما و ناهمخوانیش با معیارها و ملاک های رایج، انزوا طلبی، عشق به طبیعت و گریز از زندگی در شهر و میل به مجاورت، همشینی و معاشرت با روستائیان و انسان های ساده‌ی محشور با طبیعت، دوری از مراکز قدرت و دیگر جلوه های رفتاری غیر متعارف و ناهمخوان نیما (در برخورد با عرف حاکم بر زندگی) برای عالیه خانم نمی بایست ناآشنا و غریب جلوه کند. بنابراین هوشمندی زیادی لازم نیست تا در یابیم که آل احمد با تکیه بر «گله گی» عالیه خانم نزد آل احمد و خانم دانشور (که مرسوم زندگی روزمره و معاشرت های خانوادگی است) بر اساس داوری قبلی خودش، حکم تاریخی صادر می کند و در این مقاله، به ثبت آن نیز دست می زند.

به علاوه به سادگی می توان فهمید که منظور آل احمد از «عادی نبودن کار پیرمرد» بیان دو پهلو و محترمانه‌ی عادی

بودن خود پیرمرد و یا «زیاد پیر بودن پیرمرد» و «احتمال ضعف مشاعر در پیرمرد» است؛ و برخلاف این نظر، که صفت «پیر» در مقاله «پیرمرد چشم ما بود» را به «مرشد» و «مراد» و «پیر مرد» و عناوینی از این دست تعبیر می کند، آل احمد، لغت «پیر» را در مرسوم ترین و متعارف ترین معنای آن، یعنی مسن و سالخورده با تمام عارضه ها و علت و علل جسمی و روحی آن به کار می گیرد؛ مقاله دیگر آل احمد، به نام «دوست پیر شده ام نیما یوشیج» که در بالا به آن اشاره شد، و نقش محوری و تام و تمام واژه «پیر=مسن» و به تبع آن عوارض «پیری» (به عنوان تنها منشاء و محرک موضع گیری نیما و امضاء آن اعلامیه) در آن نامه، می تواند بار معنایی مشترک واژه «پیر=مسن» را در این دو مقاله به وضوح نشان دهد.

آل احمد نمی بیند و نمی داند یا نمی تواند ببیند و دریابد، که نیما در گشت و گذار معرفتی اش، نه هر روز، که هر لحظه از ابتدال و قبل و قال حاکم بر آن چه که زندگی نامیده می شود، بیشتر فاصله می گیرد و این شاید، حتی برای «عالیه خانم» نیز که به اعتباری، شریک زندگی نیما است، سؤال برانگیز و عجیب جلوه کند.

نیما خود در این باره می گوید: «اخیراً دارم یک صوفی درست و حسابی می شوم. تمام آن غرورها رفته، سنگینی و متانتی تام و تمام افکار و احساسات مرا تصاحب کرده است. موی بلند می گذارم و هر جور که دلم می خواهد می پوشم. زیوا با کسی کاری ندارم. تمام کارهای من در نوشته های من است...» (۵۵)

در جای دیگر: «خیال می کنم که به کمال زندگی رسیده ام... اگر من (اهل الله) یعنی واقف به رموز زندگی و هستی بوده ام حرفی است برای خودم. از بعضی شعرهای من بر می آید که چطور...» (۵۶) (ناتمام ماندن جمله از طرف خود نیما است.)

به گمان راقم این سطور، نیما در این جا، قصد بیان تجربه هایی را دارد که به دلیل شخصی و نامتعارف بودنش، به آن اشاره ای کوتاه می کند و می گذرد و بر ملا کردنش را صلاح نمی بیند. شخص بی اختیار به یاد این شعر مولوی و تجربه های عرفانی او می افتد:

این سخن هم باطل است و ابتر است آن سخن که نیست باطل زان سراسر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو ورنگویم هیچ از آن ای وای تو

نیما در جایی دیگر می گوید: «من از علم یقین و عین یقین گذشته و به حق یقین به اصطلاح عرفا رسیده ام.» (۵۷)

باید اذعان کرد، که اگر نیما را به حد کافی (آن هم از لابه لای نامه ها و نوشته های شعری و غیر شعری) نشناخته باشیم، اظهاراتی از این دست، او را برای ما پیچیده تر و دست نیافتنی تر کرده و سوء تفاهم به بار می آورد. اما، این که چه تحولی، نیمایی را که از سالهای دور بین دو گرایش متفاوت و متضاد (ماتریالیسم و عرفان) در نوسان بود (۵۴)، نهایتاً به عرفان می کشاند (۵۸)، خود بحث و مجال دیگری را می طلبد. ناگفته نماند که نیما، سالها قبل، دگرگونی فکری از این دست را در مورد خود محتمل دانسته و پیش بینی می کند و البته در این مورد، پیری و ضعف های ناشی از آن را نیز به نوعی دخیل می بیند: (۶۰)

به مقاله ی آل احمد برگردیم: «... و آن چه که وضع را بدتر می کرد رفت و آمد شاعران جوان بود. عالیه خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آنهمه رفت و آمد را نداشت. بخصوص در چنان معیشت تنگی، خودش هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود که نمی توانست از آن بگذرد و به خصوص

حساسیتی پیدا کرده بود که: - بله شعرم را فلانی برداشته و برده!

حالا نگو که فلانی آمده و به اصرار از او گرفته برای فلان مجله یا روزنامه. پیرمرد خودش شعر را می داد بعد به وحشت می افتاد که نکنند شعر را به اسم خود چاپ کنند یا سر و تهش را بزنند!

آل احمد، به رغم آن که خود به زمینه های عینی این «حساسیت» (یا به تعبیر خود) «وحشت» اشاره می کند، اما همچنان مصر است که به نارواگویی ادامه دهد و از نیما، پیرمردی مالیخولیایی و وسواسی ترسیم کند. و شگفت این که، در ادامه ی نوشته ی آل احمد می خوانیم که خود او یکی از زمینه سازان این وحشت [!؟] و یا نگرانی نیما بود: «... و در این مورد دوم خود من موجب وحشتش بودم. یک بار در قضیه «پادشاه فتح» که گفتم؛ و بار دوم در قضیه «ناقوس» در «علم و زندگی». خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب کند. آنهایی هم که این کار را برایش کردند - «شاملو» و «جنتی» - گمان نمی کنم تجربه خوشی از این کار داشته باشند.»

و البته دلیل محکمه پسندی!! هم برای اثبات «بی دست و پایی» نیما و توجیه «مسخ شعر» او ارائه می کند: «و اینجا اذعان می کنم که اگر من دست و پای «پادشاه فتح» و «ناقوس» را شکسته ام قصدم این بوده است که گزک تازه ای به دست معاندان ن داده باشم.» [!!]

آل احمد نمی داند که «هر شعر ... (نیما) حادثه ای حیرت انگیز» و تکان دهنده در عالم شعر و شاعری آن روزگار بود، که واکنش عصبی و خصمانه ی «معاندان» را، خواه ناخواه به دنبال می داشت. و این «دست و پا شکستن» ها، در درجه ی محکومیت نیما، نمی توانست تخفیفی به وجود آورد.

مورد دیگر از این دست گل به آب دادن ها، به شعر «امید پلید» مربوط می شود که با غلط های فراوان چاپی و مقدمه ی کذایی احسان طبری، در صفحه ی ۲ «نامه مردم شماره ۱۸، سال اول»، به چاپ رسیده بود، که پیشتر در مورد آن صحبت کردیم.

در مورد بعدی، پای شاملو در میان است، که خود، در گفتگویی با مهدی اخوان لنگرودی به آن اشاره می کند: «من مانلی و خانه ی سریویلی را که خود نیما از موفق ترین آثار خودش می شمرد، در سال ۱۳۲۷ دیدم. حتا پیشاپیش مژده ی چاپ آن را هم در پشت جلد هفته نامه ی «سخن نو» که بادوست همنفسم زنده یاد عبدالرضا ناظر به خون دل و طبق معمول برای شناساندن شعر نیمائی چاپ می کردیم آگهی کرده بودیم. اما وقتی نیما نسخه ی آن را به من داد چنان لطمه ای خوردم که تا عمر دارم فراموش نمی شود. قضاوت من در باره ی آن دو شعر این بود که نیما کمر به دشمنی با خودش بسته، و ناچار، برای این که آن ها را چاپ نکنم مجله را به این بهانه که جلوی انتشارش را گرفته اند یا کفگیر به ته دیگ رسیده است و دیگر پولی در بساط ندارم و چاپخانه هم برای دریافت طلبش پا بیخ خرمان گذاشته تعطیل کردیم...» (۶۱)

به دنباله ی یادداشت آل احمد برگردیم: «و می بینید که این جور بود که همیشه نیما را از ورای چیزی یا صفتی یا ذوق شخص ثالثی می دیدیم. بزرگترین خط این بود که او خود را مستقیم پیش روی این آئینه نگذاشت. همیشه حجابی در میان بود؛ یا واسطه ای، یا سلسله مراتبی. حتی پناه بردنش به مطبوعات سیاسی آن حزب چیزی در این حد بود.»

آل احمد از «صفت»، «ذوق شخص ثالث»، «سلسله مراتب» و «حجاب»، بین نیما و دیگران می گوید. در رویارویی با این واژگان، ناگزیرترین و بدیهی ترین استنباط، برای خواننده ای که از نیما هیچ نداند و یا کم بداند، این خواهد بود که کار توضیح و توزیع و ترویج شعر نیما، در دست مباشران و یا تشکیلاتی بود که به صوابدید و بر

مبنای ذوق و سلیقه‌ی خود (و نه دخالت نیما) هر آن، چهره‌ی دیگری از او به نمایش می‌گذاشتند؛ در واقع، به قول معروف، «ریش و قیچی» شعر نیما، در دست این کارگزاران و این تشکیلات بود و همین‌ها، «نیمای» مورد نظر و مطلوب خود را، از هفت خوان تودرتوی بارگاه کبریائی نداشته‌اش!!، به بیرون نشر می‌دادند؟! ... و آشکار است که تصویری این چنین از نیما، بیشتر به مزاحی دردناک شباهت دارد تا «نقد حال» او.

«ذوق شخص ثالثی» که آل‌احمد از آن حرف می‌زند، منطقاً نباید کسی جز خود او یا جتی عطایی و شاملو و اشخاص معدود دیگری باشد، که بیشترین و نزدیک‌ترین ارتباط را با نیما داشتند؛ و از قضا، بیشترین گلایه و دلخوری نیما هم از همین‌ها و اعمال سلیقه فردی‌شان بود؛ البته چاپ مغلوط «امید پلید» در نامه‌ی مردم، و نقد احسان طبری (که پیشتر در باره‌ی آن صحبت شد) نیز از مواردی است که نیما را سخت آزرده و نباید فراموش شود. اما در ادامه‌ی نوشته می‌بینیم که باز هم «همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شود» و مراد آل‌احمد از «صف» و «ذوق شخص ثالث»، حزب توده و «مطبوعات سیاسی آن حزب» است، که به گمان آل‌احمد، می‌بایست انحصار توضیح و توزیع اشعار نیما را در اختیار داشته باشند:

«در پس پرده‌ی قدرت آن حزب، از توطئه سکوتی که درباره‌اش کردند پناهگاه می‌جست. بخصوص که آن حزب بعنوان بزرگترین حربه سیاسی به انتقاد از وضع موجود می‌پرداخت و کار این انتقاد گاهی به انتقاد از سنت هم می‌کشید. و چه کسی بهتر از پیرمرد برای نفی همه سنن عنعنات شعری؟ و بخصوص تر این که آن حزب در پیری او شروع به جنبش کرد و او که یک عمر چوب خورده بود و طرد شده بود - حتی از اوراق «سخن» که مدیرش روزگاری به نمکردگی او بالیده است - در اوراق مطبوعات آن حزب مجالی یافت و تا آخر عمر در بند این محبت ماند. آخر هم این بود که برادرش «لادبن» سالها بود که از آن سوی عالم رفته بود و گم و گور شده بود و هیچکدام [؟] خبری از او نداشتند.»

پیشتر گفتیم که انگیزه حزب توده از پرداختن به نیما، بیشتر بهره برداری سیاسی از شعر متعهد و مردم‌گرای او بود (۶۲)، به علاوه، واقعیت دیگری که آل‌احمد هم به آن اشاره می‌کند، سنت شکنی نیما در عرصه‌ی شعر و شاعری بود، که موجب شد تا نیما، محل توجه حزب توده‌ی متقدم وضع موجود قرار گیرد. از طرف دیگر، شعر نیما، به دلیل ویژگی‌های منحصر به فردش، که درباره‌ی آن بسیار نوشته‌اند و بسیار خواننده‌ایم، در آن سال‌ها، منطقاً نمی‌توانست در جای دیگری، غیر از نشریات حزب توده، توده‌ی وسیع مخاطبین مناسب را بیابد؛ یعنی خود نیما هم به این امر واقف بود که، به قول معروف در کجای کار قرار گرفته است و چه می‌کند. اما، اعتقاد نیما به حزب توده حرف دیگری است که جای مکث و تعمق دارد. نیما، آن گونه که خود می‌گوید، اصولاً در چهارچوب «مسلك» و عقاید جزمی نمی‌گنجید؛ این معنی را در نامه‌ای که در بهمن ۱۳۰۹، به برادرش لادبن می‌نویسد، به وضوح می‌توان دید:

«باید خود را فوق همه مسالک و عقاید نگه داشت و پس از آن با ملاحظه‌ی سابقه و لاحقه‌ی اشیاء صاحب عقیده و مسلك شد. این قوه گمان نمی‌کنم که در همه کس بوده باشد. وجود مردم در هر دوره‌ی ای، طعمه‌ی ابتلائات آن دوره است. حوادث همه جلوه می‌می‌کنند برای فریب دادن و محو کردن انسان، موفقیت واقعی برای یک متفکر، رستگاری از این ابتلائات است که من آن را «ابتلائات عصری» می‌نامم.» (۶۳)

و در یکی از یادداشت‌های روزانه‌اش، که بعد از تیرباران شدن «مرتضی کیوان» نوشته شده است، میزان نزدیکی و اعتقادش را به حزب توده نشان می‌دهد: «تیرباران شدند. بیچاره مرتضی کیوان که شعر مرا جمع‌آوری می

کرد. گمراهی این جوان را به هلاکت رساند. من چقدر به او نصیحت کردم. افسوس! (۶۴)

ضمناً، همانطور که می بینیم، نیما آن قدر خام نبود که نقش «دلال مظلّم» را برای دیگران بازی کند: «هنر در خدمت اجتماع باشد غیر از این است که کورکورانه در خدمت سیاسی، آلت بشود.» (۶۵)

بنابراین، برخلاف آن چه که آل احمد می گوید، نیما نمی توانست وامدار و «در بند محبت» حزب توده باشد. به چرایش، خود نیما، در بسیاری از نوشته هایش و بخصوص در «یادداشت های روزانه»، به کرات اشاره می کند (۶۶)، مسئله ی «لادین»، برادر نیما هم می تواند مزید بر علت هایی باشد، که نیما خود را نه «در بند محبت حزب توده» و سران شوروی سابق، که حتی طلبکار آن ها بداند.

اما نیما، به رغم انتقاداتش از حزب توده و گردانندگان شوروی سابق، آن جا که پای اصول در میان است و با دشمنی افراطی (۶۷) و کور آل احمد رو به رو می شود، قلمش را می چرخاند و به درستی موضع گیری می کند. (۶۸) به علاوه، آل احمد، هیچ به خاطر نمی آورد که خود روزگاری از پرده داران آن «کعبه ی قدرت» بود و مأموریت تر و خشک کردن و یا مسئولیت تیمارداری ادبی نیمای به گمان او پناه برده «در پس پرده ی قدرت آن حزب» را به عهده داشت.

به نوشته ی آل احمد برگردیم: «هیچ یاد نمی رود که وقتی «خانلری» از حاشیه دستگاه «عَلَم» به معاونت وزارت کشور رسید (۶۹) پیرمرد یک روز درآمد: - مبادا بفرستد مرا بگیرند که چرا شعر را خراب کرده ای؟ البته بازی در می آورد. اما در بازی در آوردنش وحشت (۷۰) خود را هم می پوشاند. وقتی خانلری سناتور که شد این وحشت کودکانه دو برابر شد. خیلی ها را دیده ام که در محیط تنگ این خرابشده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می بردند، حتی گاهی خودم را، اما او دوران حسد را بسر برده بود!؟! و به ازای آن، وحشت می کرد. بیمارآسا گمان می کرد که همه در تعقیب او هستند. این طور که می نمود عمری در «وای بر من» خود زیست.»

راقم این سطور، از کم و کیف گفتگوی نیما با آل احمد بی خبر است. اما همان طور که خود آل احمد می گوید، «نیما بازی در می آورد». و می دانیم برای نیما، یکی از راه ها، برای بی اعتبار نشان دادن امور جاری و ارزش های مبتذل زندگی، برخورد طنزآمیز و ظاهراً ساده لوحانه با آن ها بود. خانم سیمین دانشور (در گفتگو با ناصر حریری) به نمونه ای از این شوخی - جدی های نیما (خریدن «پیاز سفید مازندرانی» به جای عطر و ادکلن و ... برای عالیّه خانم!! اشاره دارد، که می تواند در این معنا، به شناخت بیشتر از نیما کمک کند. (۷۱) مورد دیگر از برخورد طنزآمیز نیما با واقعیت ها، به خاطره ای از اسماعیل شاهرودی بر می گردد، که نقلش خالی از لطف نیست. (۷۲)

نیما به کدام زبان می توانست تا این حد گویا و ظریف و آبروبر، از یک قماش بودن «خانلری» با «عَلَم» و بقیه اعوان و انصار شاه و حضور منطوق زور و سر نیزه را، در همه ی عرصه های زندگی نشان دهد. مگر نه این بود که «خانلری» از همه ی امکانات نامحدودش برای از میدان به در بردن و حذف شخصیتی نیما استفاده کرده بود و حتی بعد از مرگ نیما، تا روزهای آخر عمرش، از دشمنی بیمارگونه (و البته قابل فهمش!!) با نیما دست بر نداشت؟ (۷۳)

البته، ناگفته نماند که، بیان طنزآمیز نیما در مورد امکان محکومیت و دستگیری اش (به جرم خراب کردن شعر!!)

زمینه های مادی و عینی هم داشت. نیما، خود در یادداشت های روزانه با ظرافتی باور نکردنی، به این مطلب اشاره می کند: «مقاله‌ی مجله سخن [منظور خانلری است. در این جا، سبک نوشته‌ی طنزآمیز نیما، کاملاً نو و از لحاظ ادبی قابل مطالعه است] شرح چگونگی سمت خود را می نویسد و کمر بسته است گرچه او معلمی را دوست دارد. مجله‌ی دیگری می نویسد کلیه خرابکاری ها را باید از بین برد. مجله‌ی دیگر [می نویسد] دلسوزی غیر از خرابکاری است ... (اگر این مطالب مربوط به هنر هم باشد باید موسیقی و نقاشی و ادبیات جدید حذف شود. «)» (۷۴)

همین طور در نامه ای به بهمن محمصص هم، با طنزی کوتاه، به این حکایت می پردازد. (۷۵)

به علاوه، نادرپور نیز، در گفتگویی با صدرالدین الهی زمینه‌ی مادی تدابیر امنیتی!! از این دست را یادآور می شود: «و سالها بعد نیز، شیوع روزافزون این شیوه تقلیدی (شعر منثور)، «دکتر سید فخرالدین شادمان» را چنان به خشم آورد که حتی برای زیر هم نوشتن مصراعهای موزون در زبان فارسی، پیشنهاد تعیین مجازات قانونی کرد. «)» (۷۶)

مقاله‌ی آل احمد را دنبال کنیم: «بعد از قضایای ۲۸ مرداد طبیعی بود که می آیند سراغش. با آن سوابق. خودش هم بر برده بود. که یک روز گونی شعر آورد خانه ما؛ که گذاشتیم توی شیروانی و خطر که گذشت، دادیم. خیال می کرد همه دعواهای دنیا سر لحاف گونی شعر اوست.»

از زنده یاد آل احمد باید پرسید که نیما واقعاً «خیال می کرد همه‌ی دعواهای دنیا سر لحاف گونی شعر اوست»؟ یعنی نیمای مازندرانی، برای آل احمد تا این حد «بیو» بود که نفهمد چه اتفاقاتی در جریان است و خیال برش دارد که کودتای ۲۸ مرداد و پی آمدهایش بر سر گونی شعر اوست؟! آیا نیمای بزرگ یک بیمار روانی بود که همه را در تعقیب خود می دید؟! اگر این طور نیست، پس غرض آل احمد از این «شیرین زبانی ها» چه می تواند باشد؟!

آیا آل احمد نمی توانست تصور کند که در آن شرایط، با آمدن چند عدد مأمور و تعدادی «پاسبان» به خانه‌ی نیما و پیدا کردن «گونی شعرهایش» و باقی قضایا (که تصورش نباید چندان مشکل باشد) چه فاجعه‌ای در تاریخ شعر و ادب ایران رخ می داد؟ آیا نگرانی مردی که بیش از سی سال، یک تنه، بار سنگین انقلاب ادبی را به دوش ناتوانش کشید (آن هم در شرایطی که سنگ فتنه از هر سو می بارید)، مصداق خیالبافی و ساده لوحی است؟!

آل احمد پس از شرح دستگیری نیما و عملیات محیرالعقول خودش در رساندن تریاک به او و پذیرایی خلیل ملکی و دیگران از نیما در زندان، باز به نقالی و خوشمزگی می پردازد: «اما پیرمرد نمی فهمید که این دست و دلبازی ها یعنی چه. تا عمر داشت به فقر ساخته بود و حساب یکشاهی و صنار را هم کرده بود و روز به روز غم افزایش نرخ تریاک را خورده بود. این بود که وقتی رهایش کردند و ملکی به فلک الافلاک رفت شنیدم که گفته بود: «عجب ضیافتی بود!» اصلاً انگار به سانتوریوم رفته بود. به شکلی عجیب رماتیک، گمان می کرد که زندان بی داغ و درفش اصلاً زندان نیست.»

می بینیم که، آل احمد با تکیه بر شنیده هایش از دیگران، تا چه پایه از قدرت تخیل و قابلیت قصه نویسی اش استفاده می کند و چه صفت ها که به نیما نسبت نمی دهد. آل احمد در ادامه‌ی مطلب می گوید: «همان سالهای ۳۱ یا ۳۲ بود که «ابراهیم گلستان» یکی دو بار پایی شد که چطور است فیلم کوتاهی از او بردارد و صدایش را که چه گرم بود و چه حالی داشت - ضبط کند. دیدم بد نمی گوید. مطلب را با پیرمرد در میان گذاشتم. به لیت و لعل گذراند. و بعد شنیدیم که گفته بود: - بله انگلیس ها می خواهند از من مدرک ...

و این انگلیسیها - گلستان بود که در شرکت نفت کار می کرد ...»

در این جا آل احمد، البته باز هم با استناد به شنیده هایش، حکم صادر کرده و این بار نیما را به لقب «دایی جان ناپلئون»ی مفتخر می کند. جل الخالق!!: «... همیشه همینطور بود. وحشت داشت. تحمل معاش گسترده را نمی کرد. گاهی حقیر می نمود. و من همیشه از خود پرسیده ام که اگر پیرمرد در زندگی چنین دچار تنگی نبود و دچار حقارت جزئیات، آنوقت چه می شد. اگر دستی گشاده داشت و مثلاً بر مسند مجله ای از آن خود نشسته بود و دست دیگران را به سوی خود دراز می دید؟ اگر توانسته بود این تنگ چشمی روستایی را در همان یوش بگذارد و برگردد - آنوقت چه می شد؟ آنوقت خودش و کارش نتیجه کارش به کجا می کشید؟»

نیمایی که آل احمد به ما معرفی می کند «وحشت زده است، «گاهی حقیر» به نظر می رسد. «دچار حقارت جزئیات» و «تنگ چشمی روستایی» است و مزید بر همه، «بر مسند مجله ای از آن خود نشسته» نیست تا «دست دیگران را به سوی خود دراز» بیند و ...

با این همه بی انصافی های (البته نه از سر بدخواهی) در حق نیما، این مقاله، به تصور برخی از صاحب نظران، هنوز «سوگنامه» ای برای نیما محسوب می شود.

آل احمد، در ادامه ی نوشته اش، از خود و شاید هم از ما، می پرسد اگر نیما این گونه نبود «آنوقت چه می شد؟». من نمی دانم، برای آل احمد چگونه نیمایی مقبول و پسندیده و پذیرفتنی بود؟! نیمای «آشنای ما»، به علاوه ی نیمای «مستعد جذب محافل قدرت»؟! نیمایی که فقر و نداری را با همه ی وجود خود لمس کند و خود را «زبان دل افسردگان» بداند، به علاوه ی نیمای «کاسه لیس قدرتمندان» و چالاک برای بالا رفتن از نردبام ترقی؟! نیمایی که هرگز خلاف عرف و اخلاق عمل نکرده باشد^(۷۷) به علاوه ی نیمایی که، به قول آل احمد بتواند «میداندار این گود خوش مچران» باشد!

باور کردنی نیست که آل احمد نداند که، «بر مسند مجله ای از خود نشستن» و «دست دیگران را به سوی خود دراز دیدن»، به این سادگی قابل حصول نیست؛ استعدادهایی می خواهد و قابلیت هایی را می طلبد، که هیچ کدام، دست کم در نیما فراهم نبود.

برای راقم این سطور باور کردنی نیست، که آل احمد به رغم نزدیکی و حشر و نشر فراوانش با نیما، در شناختش تا این حد ناتوان باشد.

نیما، خود در سال های بسیار دور (۱۳۰۰ شمسی)، در برخورد با مقوله ای از این دست و رو به رو شدن با شماتت پدر و دیگرانی که از او توقع رسیدن به «منصب آقای» را داشتند، در نامه ای به برادرش «لادین» این گونه می گوید: «وقتی اداره ی دولتی را ترک کردم پیش از همه پدر من بود که با اقوام من، مشغول ملامت من شدند - مغزهایی را که اوضاع و حیثیات قرون مظلمه ی استبداد نشو و نما بدهد، از آن ها جز این توقعی نباید داشت ... راست می گفتند من آدم بدی هستم زیرا جنسیت من با آن ها متفاوت است. برای این که به خودم زحمت رسیدن به منصب آقای را نمی دهم. برای آن که نمی خواهم ظلم و بدکاری کرده باشم. همه جور مرا ملامت کردند ... عظمت عوالم معنوی من بیش از آن است که متوجه ی حرکت بدگویان خود بشوم و خیالات خود را ترک کنم ...»^(۷۸)

نوشته ی آل احمد را پی بگیریم: «هر سال تابستان به یوش می رفتند ... اما من می دیدم که خود پیرمرد در این

سفرهای هر ساله به جستجوی تسلائی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد ... اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او را دوا نکرده است. پیرمرد تا آخر عمر یک دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. یک دهاتی به اعجاب درآمده و ترسیده و انگشت به دهان. «

می دانیم که نیما شیفته ی طبیعت بود. آن سان که به طبیعت و پرندگان سوگند می خورد. (۷۹) و درست به همین اندازه گریزان از مردم و شهر؛ در حالی که بهانه شعر و زندگی اش همین مردم و سرنوشت آن ها بود.

این یگانگی با طبیعت و در نتیجه گریز از زندگی شهری، در حدی است که (در نامه ای که برادرش لادین می نویسد و از قصه پیوستنش به نهضت جنگل میرزا کوچک خان یا به قول سپانلو، انتخاب زندگی رابین هودی می گوید) تنها وصیتش، دفن شدن در «وسط جنگلی تاریکی [است] که ابداً محل عبور و مرور انسان نباشد ...» (۸۰)

گرایش به طبیعت برای نیما، تنها یک کشش طبیعی نیست، بلکه جوشی است درونی همراه با چشم باز و دل بیدار و پشتوانه ی اندیشه؛ و درست به همین دلیل است که توصیف نیما از طبیعت، در شعرهایش، بکر است و بدلیل ندارد؛ چرا که محصول نگاه و تجربه ی بی واسطه و شخصی خود او است و نه تکرار گفته های پیشینیان.

نیما، در نامه ای که، در سال ۱۳۰۱ به دوست جوانی می نویسد به این معنا و آن چه که پیشتر گفتیم، اشاره می کند: «مکتوب دوم تو رسید. آب و سبزه و باد و درخت، همه را در مکتوب خود جمع کرده بودی که به من نشان بدهی شوق به تماشای منظره ی کوهستان داری ... اما بهتر این بود، دوست من، بجای اینکه روی قالیچه بنشینی و برای من چیز بنویسی، روی تخته سنگ ها می نشستی، تا طبیعی تر باشد. من ییلاق ترا، که نزدیک به شهر است، دوست ندارم. کسی نمی تواند در آن جا به اراده ی طبیعی حرکت کند. اوضاع طبیعت در آن جا با مصنوعات انسان آمیخته شده است. درختی نیست که بی حرکت دست انسان کاشته شده باشد. غیر از یک رودخانه ی کوچک که زمزمه ای دارد، آبی نیست که اراده ی انسان راهنمای آن نشده باشد ...» (۸۱)

با این مقدمه، ببینیم آیا نیمای متفکری که ما می شناسیم، همان «دهاتی غربت زده در جنجال شهر» و «به اعجاب درآمده و ترسیده و انگشت به دهان» است، که آل احمد وصفش می کند؟! «

توصیف آل احمد از نیما، وصف دهاتی های هیچ ندان و ساده ی شصت - هفتاد سال قبل نیست، که عبور تند ماشین آن ها را به وحشت می انداخت و بلندی ساختمان ها، انگشت به دهانشان می کرد و کلاه از سرشان به زیر می افکند؟! «

زنده یاد اخوان ثالث، در یکی از آخرین نوشته هایش درباره ی نیما، شاید ناخواسته، بیان آل احمد در مورد نیما را تصحیح می کند: «... او برخلاف آنچه ظاهر ساده و روستایی وارث می نمود، بسیار زیرکسار و دانا بود. «زیرکی» نه به معنای ابلهانه و سطحی و معروفش «زرنگی» ... بلکه به معنای هوشمندی و نجات معنوی و بیدار مغزی ...» (۸۲)

به مقاله ی آل احمد برگردیم: «و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیسست و به ساده دلی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را محکمتر بست تا آخر با حقارت زندگی هامان اخت شد!؟» «

برای من سؤال برانگیز است که اولاً - «به سادگی و دور از هر ادایی زندگی» کردن بار معنایی مثبت دارد؛ اما «ساده دلی روستایی» و تعجب کردن از هر چیز، اگر نشان از ابله ی نباشد، یقیناً «نادانی» را به ذهن تداعی می

کند. آیا نیمایی که به نقد انتقادی آرای دشوار فیلسوف آلمانی امانوئل کانت می نشست، می تواند همان «بیوی ماز ندرانی» باشد، که آل احمد به تصویر می کشد؟!

ثانیاً - نیمایی که به قول آل احمد، «هر چه بر اوسخت گرفتند، کمربند خود را محکمتر بست» چگونه «آخر با حقارت های زندگی هامان اخت شد»؟! آیا از مبانی اعتقادیش عدول کرد؟! «به بیخ کشاله ی ران اسب چموش قدرت»^(۸۳) چسبید؟! به آن هایی که، بهانه ی زندگی و شعرش بودند پشت کرد؟!

آل احمد نه تنها از «اخت شدن [نیما] با حقارت های زندگی هامان»، هیچ نمونه و نشانه ای به دست نمی دهد، که برعکس (در مقاله ی دیگری، که پس از مرگ نیما می نویسد) حتی «مصاحبتش [را] تطهیر کننده از لوث غم های خرده پا» می داند.^(۸۴)

مگر «کمربند را محکمتر بستن» کنایه از کنار آمدن با سختی های زندگی نیست؟ کسی که «کمربند را محکمتر می بندد» مگر نه این است که چشم طمع را، برای اخت نشدن با «حقارت های زندگی» کور می کند؟ و موجودی که به گمان آل احمد، بالاخره با گز و معیارهای زندگی ما کنار آمد و با «حقارت های زندگی هامان اخت شد»، چگونه می تواند مصداق روایتی این گونه، از خود آل احمد باشد: «همچون مروریدی در دل صدف کج و کوله ای در گوشه ی تاریکی از کناره ی پرتی سالها بسته ماند. نه قصد سیر و سیاحتی کرد و نه آرزوی نشیمن بلند سینه ی زیبای زنانه ای؛ و نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه ی احترامی دروغین این عنفربه ی روزگار عنف ما را زیبا جا بزند.»

اما آل احمد، پس از این توصیف شاعرانه، در چند سطر بعد (در عبارتی) مقاله اش را به چنان تحقیری از نیما می کشاند، که، عبارت کذا، تا این اواخر (به صلاحدید زنده یاد طاهباز و یا دیگران) از مقاله ی «پیرمرد چشم ما بود» حذف می شود. در واقع، مقاله به اصطلاح پاکسازی می شود؟! «... مثل این که پیش از سفر تابستانه به یوش بود. بعد از ظهری تنها به سراغم آمد و بی مقدمه درآمد که: - می دانی فلانی؟ دیگر از دست من کاری ساخته نیست. - باسافل اعضای خود اشاره می کرد.»^(۸۵)

«اشاره کردن به اسافل اعضاء»، همان عبارت سانسور شده مربوط به مقاله «پیرمرد چشم ما بود» است که به گمان آقای شمس لنگرودی می بایست «... دقیق، گویا و گیرا ... زوایای روح پیرمرد را آشکار ...» کرده باشد!!

این همه تناقض و خلاف گویی و بی حرمتی، به نیما، آن هم از زبان آل احمد، باور کردنی نیست. آیا برای آسید جلال یک کلام ادبیات ایران^(۸۶)، نیما بزرگ واقعیتی بود که درست درک و یا هضم نشده بود؟

مقاله «مشکل نیما یوشیچ»، دست کم در محدوده شعر و شاعری و نوآوری نیما، خلاف این را می گوید؛ چرا که پس از حدود چهل و چند سال از تحریر این مقاله (و به رغم در دست بودن بیش از سیصد عنوان، مقاله و کتاب، در باب شعر و انقلاب ادبی نیما)، کمتر نوشته ای در مورد نیما سراغ دارم که به حوزه های گسترده تر و ناشناخته تری (از آن چه که آل احمد، از شعر نیما ترسیم کرده است) دست یافته باشد. پس مشکل را در کجا باید جستجو کرد؟

آیا می باید گفت که، در این مقاله، نگاه آل احمد به نیما، نگاه از بالای محقق و قصه نویس و سیاسی کار صاحب نامی است که در آینده ای نه چندان دور، نه تنها رهبری جریانات روشنفکری را در مبارزات سیاسی در دست می گیرد، بلکه در زمینه قصه نویسی نیز خود را در موقعیتی می انگارد، که حتی هدایت را هم بدیلی برای خود نبیند و

برایش «تره خرد» نکند؟! و آیا هم از این رو نیست که آل احمد، به رغم وصیت نیما، از مشارکت در جمع آوری و تدوین اشعار و دست نوشته هایش سر باز می زند؟! آل احمد، در جایی از این مقاله می گوید: «... خیلی ها را دیده ام که در محیط تنگ این خرابشده بر سر کارهای هنری به دیگران حسد می برند، حتی گاهی خودم را...» آیا بخش هایی از مقاله «پیرمرد چشم ما بود» بر این اعتراف صادقانه آل احمد صحنه نمی گذارد؟!

وصیت نامه نیما، آنجا که می گوید: «دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاو کند. ضمناً دکتر ابوالقاسم جنتی و آل احمد با او باشند. بشرطی که هر دو با هم باشند...»، اگر چه (به درستی) اهلیت آل احمد را، در شناخت شعر نیما برجسته می کند؛ اما، از طرف دیگر (به دلیل مشروط کردن حضور توأم آل احمد و دکتر جنتی، در کنار دکتر معین) اگر از تردید و بی اعتمادی نیما نسبت به آل احمد (همین طور دکتر جنتی عطایی) حکایت نکند (و فقط به عنوان تدبیر و تمهیدی در پیشبرد هر چه بهتر و معقول تر تدوین نوشته هایش ارزیابی شود) به یقین، حسن ظن تام و تمام نیما نسبت به آل احمد را کم رنگ خواهد کرد؛ و این معنا (با توجه به سابقه دوستی و مودت خاص بین این دو) نمی توانست برای آل احمد ساده برگزار شود و دلخوری از نیما را به دنبال نداشته باشد.

در واقع، تأثیر ناخوشایند عبارت مذکور (در وصیت نامه نیما) بر آل احمد و دلگیر شدنش از نیما، همانقدر قابل فهم است که تمهیدات آل احمد در این مقاله؛ که در دفاع و برای رفع شبهه از خود، نیما را به شکل بیمار گونه ای شکاک معرفی می کند و برای تأیید این ادعا و محکم کردن دفاعیه اش، «شاملو» و «جنتی عطایی» را هم شاهد می گیرد: «... خودش که دست و پایش را نداشت تا کاری را مرتب کند. آنهایی هم که این کار را برایش کردند - «شاملو» و «جنتی» - گمان نمی کنم تجربه خوشی از این کار داشته باشند.»

به یاد بیاریم که نیما، در بخشی از وصیت نامه اش، با این عبارت که «... ولی هیچیک از کسانی که به پیروی از من شعر صادر فرموده اند در کار نباشند»، شاید اسباب تکدر خاطر «شاملو» را هم فراهم آورده و در کنار آل احمد قرارش داده باشد؟!

... به هر حال و هر چه که هست، مقاله «پیرمرد چشم ما بود»، در بیشتر قسمت هایش، نه تنها تصویری از نیمای آشنای ما به دست نمی دهد و از آن چه که شایسته نامش است، نمی گوید، که سهل است، از او پیرمردی «قرقرو»، «درمانده»، دم دمی، به طرز بیمار گونه ای شکاک، وحشتزده، ممسک، مالیخولیایی، «دهاتی غربرتده ... و به اعجاب آمده و انگشت به دهان» و ... به دست می دهد ...

... از این رو، به گمان من، این مقاله نه سوگنامه ای برای نیما، بلکه سوءتفاهمی بزرگ در مورد انسان اندیشمند و درد کشیده ای است که «تمام هستی اش را به زبان تبدیل کرده است.» (۸۷)

۵۵- همان منبع، ص ۲۸۲ (این نامه به تاریخ ۱۳۳۴ نوشته شده است.)

۵۶- یادداشت های روزانه، ص ۲۳۸ - ۵۷- همان منبع، ص ۲۴۳

۵۸- نامه ها، ص ۵۳۱، «در حقیقت مسلک من یک مسلک جبری مادی است. یعنی حرکت عامل زنده را هم در حین تکمیل ارتباط خود با عوامل خارجی شرط می دانم. با وجود این نسبت به بعضی قضایا خود را مثل خواجه حافظ تسلیم می دارم.» و در جای دیگر می گوید: «قطعاً اگر افکار و احساسات امروز من به این شدت جنبه اجتماعی نداشت، سقوط می کردم و به عوالم صوفیانه و درویشی تقرب حاصل می کردم.» نامه ها، ص ۵۲۳

۵۹- «اگر رباعیات نبودند من شاید به مله که ای ورود می کردم. شاید زندگی برای من بسیار ناشایست و تلخ می شد. در

- رباعیات بطور مجمل بیان احوال خود را کردم. حقیقت مسلک خود را که طریقت است به اشاراتی گفته ام. « یادداشت های روزانه، ص ۲۲۰
- ۶۰- «رئیس افکار عالی عرفانی دارد. نسبت به امور دنیائی بی قید است. یحتمل اگر خود من به سن او برسم از او بدتر بشوم. البته توانایی جسمی و کثرت سن در این بی قیدی دخیل است.» نامه ها، ص ۳۷۹-۳۷۸
- ۶۱- یک هفته با شاملو، ص ۲۸ ۶۲- یادداشت ها ص ۲۱۵ ۶۳- مجموعه آثار، نامه ها، ص ۴۲۹
- ۶۴- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۲-۲۲۳ ۶۵- یادداشت ص ۲۰۸
- ۶۶- یادداشت های روزانه، ص ۲۳۵: نیما دلایل عقب ماندگی اش در زندگی را، پیشوایان حزب توده می داند.
- ۶۷- (آل احمد، جلال. در خدمت و خیانت روشنفکران، ج ۲، ص ۲۰۵): آل احمد، در توجیه ملاقات خلیل ملکی با آمریکایی ها مطالبی می گوید که دشمنی آشتی ناپذیر و افراطی او را، با حزب توده، به وضوح نشان می دهد: «... و ثوقی مدعی است که همو (خلیل ملکی) با امریکایی ها ملاقات می کرده و حال آنکه می دانم که خود او مترجم آن ملاقات بود که من هم یکی دوبار در آنها شرکت کرده ام ... حق داشته که بداند آنهايي که فردا محتملاً به قدرت می رسند چه کسانی اند، و نکند همان توده ای های سابق باشند که حالا پوست انداخته اند و کلک تازه ای سوار کرده اند.»
- ۶۸- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۰: «... می گوید که سیاست را بوسیده و کنار گذاشتم، اما بعداً می بینم ژید را در فلان موضوع که شاید ضدیت با انقلاب باشد دارد ترجمه می کند.»
- ۶۹- یادداشت های روزانه، ص ۲۲۷: «خانلری معاون وزارت کشور شده است. اردیبهشت ۱۳۳۴. آل احمد آقا معلم است هنوز. «من پیر شده ام و ماهی سیصد و پنجاه تومان حقوق پیشخدمت می گیرم. معاش من با گذشت من و پرداختن به هنر و علم عاقبتش به این جا رسید که من قوت ندارم.»
- ۷۰- آل احمد، در این جا مدعی است که نیما در وحشتزدگی بیمار گونه ای به سر می برد، و برای خلاصی از آن قصه پردازی و خیالبافی می کرد. با آن که بر آن نیستم، از نیما انسان برتر و مظهر شجاعت و بیباکی تصویر کنم. ولی نقل خاطره ای از شاپور زندنیا، رئیس دفتر و منشی تیمور بختیار، را (به رغم مبالغه آمیز نمودنش) در این مورد و در پاسخ به ادعای آل احمد مفید می بینم: «زندنیا، به نقل از بختیار تعریف می کرد، شعری علیه شاه و در ستایش از دکتر مصدق انتشار یافته بود. ساواک از سعید نفیسی، برای یافتن شاعر، استفسار می کند. نفیسی که رابطه خوبی با نیما یوشیج نداشت، شعر را به او نسبت می دهد. نیما را دستگیر و نزد بختیار می برند. پیرمرد قلندرانه وارد می شود و فریاد بر می دارد که خائن خودت هستی مردک. بختیار از او معذرت می خواهد و می گوید که کسی نگفته است که شما خائن هستید و ...» یادواره. شماره ۴۳۹، سال نهم، ۲ آبان ۱۳۷۶
- ۷۱- هنر و ادبیات امروز، گفت و شنودی با خانلری و سیمین دانشور ص ۶۸-۶۶
- ۷۲- یادمان نیما، ص ۱۶۳: «نیما از شعرای کهنه سرا، عجیب دلخور بود. گویا همان موقع وزیر فرهنگ ملک الشعرا بهار بود. نیما یک روز به من گفت: به وزارتخانه که می آیی شعرنوی جیبت نگذار. گفتم چرا؟ گفت: اگر خدای نکرده مأمور دم در بفهمد که شعر کوتاه و بلند در جیب داری هم شغل مرا از دستم گرفته ای هم شلاق خورده ای. برای احتیاط هم شده، همیشه در جیبهایت قصیده ای بلند بالا پنهان کن که لااقل از بلا در امان باشی.»
- ۷۳- هنر و ادبیات امروز - گفت و شنودی با خانلری و سیمین دانشور، ص ۹۳: خانلری: «البته آنچه را که نیما انجام داد خودش هم نمی دانست که چه می کند چون سواد این جور مسائل را که نداشت، اما در هر حال آنچه را که او انجام داد مقدارش وزن عروضی و مقداری زیادیش هم انحراف از وزن که آن ها دیگر نثر هستند، آنها چیز تازه ای نیستند. نثر معمولی اند.»
- به یاد داشته باشیم، که در این جا صحبت از «خانلری» ای نیست که مثلاً کتاب ارزشمند «وزن شعر فارسی» را می نویسد، صحبت از ادیب و محققى است که توسط «اسدالله علم» بعنوان مهره ای سودمند و مناسب در حکومت شاه به کارگرفته می

چهره شیرین در دیده شاعران

شیرین زودرنج و تندخوست .

به رنجش چون دل او هیچ دل نیست

زیس نازک که طبع آن یگانه است

دل شیرین که خوی نازکی داشت

شاپور «محرم اسرار و ندیم و مشاور پرویز» در برابر تندخویی شیرین به پرویز می گوید :

اگر گرم است شیرین هست معذور

مکن سودا که شیرین خشم ریزد

به خسرو گفت کز فرط نکویی

بود در طبع شیرین تند خویی «میرزا محمدجعفرشعله نیریزی»

شیرین رسم مردمی و مردم نوازی را نیک می داند و قدر دوستی را می شناسد چنانکه در مرگ فرهاد می گیرد و از

مردن مریم به خاطر خسرو سوگوار می شود .

دل شیرین به درد آمد ز داغش

بر آن آزاد سرو جویباری

به سوی کوه دردم راه برداشت

شهادت خویش را برداشت از خاک

شیرین زاری کنان بر سر کشته خویش می آید و

به دست خود ستردش خون ز دیده

عرق بر رخ نشاندی کاین ثواب است

که از مژگان روان می کرد جویی

که این بسیار بیخوابی کشید

علاج کارمدهوشان گلاب است

که این دلداد خواهد شست و شویی

شود . و جاذبه قدرت و ... از او معاون وزیر و سناتور می سازد . در این جا صحبت از «خانلری» ای است که نه فقط با ابزار

نوشتاری ، بلکه به کمک توپ و تانک (پنهان) حکومتی ، نه به نقد ، که به مصاف نیما می رود .

۷۴-

۷۵- نامه ها ، ص ۶۹۷ ، نامه به بهمن محصص : «شوخی پندارید . نزدیک شده است آن روزی که شما در ولایت غربت

بنشینید به جرم بلند و کوتاه کردن مصراعها استاد گرامی محکوم به حبس و اعمال شاقه شده باشد . تاریخ تیرماه ۱۳۳۴

۷۶- روزگار نو ، «طفل صد ساله ای به نام شعرنو» ، دفتر ششم ، سال دوازدهم ش ۱۳۸ ، ص ۴۴

۷۷- نامه ها ، ص ۶۹۵ «... اگر از قاعده ی اخلاقی خود هیچوقت تجاوز نکرده ام در قاعده ی شعرگویی خود متجاوز

قلمداد می شوم .»

۷۸- نامه ها ص ۲۲ ۷۹- نامه ها ص ۵۵ و ۷۴ ۸۰- نامه ها ، ص ۲۵ ، ۸۱- نامه ها ص ۴۹

۸۲- یادمان نیما یوشیج ، ص ۱۹۵ ۸۳- همان منبع ، ص ۲۰۸ ، مقاله «نیما دیگر شعر نخواهد گفت»

۸۴- همانجا ۸۵- همان منبع ، ص ۲۳۳

۸۶- لقبی است که برخی از قلمزنان ایران ، در سال های دور ، به آل احمد داده بودند .

۸۷- وامی از زنده یاد محمد مختاری . ری را . «کاری از فرهنگخانه مازندران» ، به کوشش عباس قزوینچی ، ۱۳۷۶ ،

تهران : ۶۰



نبینم جز تو در عالم وفادار که جان دادی ز حسرت از غم یار «میرزا محمد جعفر شعله نیری»

هنگامی که پرویز او را از اینکار سرزنش می کند در پاسخش می گوید :

من آخر مردم هر چیز دانم طریق مردمی هم نیز دانم

کسی کز بهر من کوشد به جانی گرش ندمم دلی باری زبانی

دل او چون مرا می خواهد و بس بلی خواهند را خواهد همه کس

تو هم دانی که مردم را همین خوست که دارد دوستدار خویش را دوست «امیر خسرو دهلوی»

بعد از مرگ مریم به احترام مقام همسری او با پرویز لباس ماتم بر تن می کند.

بلی از بهر جاه و احتواش ز ماتم داشت آیینی تمامش «نظامی»

شیرین انتقامجو است و آتش رشک و حسد در دلش زبانه می کشد. چون فرهاد با نیرنگ پرویز خودکشی می کند

او نیز به قولی مریم و به روایتی دیگر شکر را با خوراندن زهر به قتل می رساند.

چنین گویند شیرین تلخ زهری به خوردش داد از آن کاو خورد بهتری

به نوعی شادمان گشت از هلاکش که رست از رشک بردن جان پاکش «نظامی»

بعد از مردن فرهاد با خود می گوید :

ندانم کز چسان برسنجم این داد که از خسرو بخواهم خون فرهاد

چو نتوانم به کینش چاره گردن که نتوان جان خود را پاره کردن

بر آن شیرین کنم باری دل خویش که ریزم بر شکر شور دل ریش

چو در سودای شیرین مرد فرهاد به حلوای شکر جانش کنم شاد «امیر خسرو دهلوی»

اما به نظر بعضی از شاعران این کار دور از بزرگواری و مهربانی ذاتی و شخصیت اخلاقی شیرین است.

ولی دور است این از کار شیرین نباشد کار بد، کردار شیرین

ز شیرین این چنین کاری بود دور شود شوریده دل از شربت شور «میرزا محمد جعفر شعله نیری»

شیرین به امور مملکت داری واقف است و دادگری را بهترین راه اداره کشور می داند و در این خصوص ناصحی

مهربان و راهنمایی واقع بین و دلسوز است.

به نزهت بود روزی با دل افروز سخن در داد و دانش میشد آن روز

زمین بوسید شیرین کای خداوند ز رامش سری دانش کوش یک چند

جهانسوزی بد است و جور سازی تو را به گر رعیت را نوازی «نظامی»

او هنگام ترک تخت پادشاهی ارمن و آمدن به قصر شیرین نیز به جانشین خود :

وصیت کرد تا در عدل کوشد به روی دادخواهان در نپوشد

نیازارد دل دهقان مسکین طریق لطف گیرد نه رد کین

نخواهد از رعیت یک درم باج برافشاند زر و گوهر به تاراج «نامی اصفهانی»

شیرین به وظیفه همسری خود خوب آشنا است و تمام صفات یک زن خوب و مهربان در او جمع است. او شمع

شب افروز شبستان پرویز است و وجودش رونق افزای گلستان زندگی او، دیدارش زنگ غم از چهره پرویز می

زداید و زیبایی خیره کننده اش آرام بخش دل بیقرار اوست. در غم و شادی خسرو شریک است و شب و روز

مونس و اندوهگسار وی

و را در زمین دوست شیرین بدی بر او بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبود جز او در جهان ز خویان و از دختران شهان «فردوسی»

همه خوردش از دست شیرین بدی
نبودی جز او شاه را نیک یار
ابا شاه بودی به بیم و امید
شیرین ایمان دارد که :

که شیرین ز غمهاش غمگین بدی
هم او بود روز و شب اندهگسار
که لرزان بر او بد چو از باد بید «فردوسی»

به سه چیز باشد زنان را بهی
یکی آن که با شرم و با خواسته است
دگر آن که فرخ پسر زاید اوی
سه دیگر که بالا و رویش بود

که باشند زیبای تخت منی
که جفتش بدو خانه آراسته است
ز شوی خجسته بیفزاید اوی
به پوشیدگی نیز خویش بود «فردوسی»

شیرین چون واجد تمام این صفات بود در بارگاه شیرویه و محضر بزرگان مملکت افتخار میکند که «آنگاه که جفت خسرو گشتم به همسری من دوران کامکاری و فرخی خسرو فرا رسید بدانسان که کس در جهان آن نه دید و نه شنید».

به سی سال بانوی ایران بدم
نحستم همیشه جز از راستی
بسی کس به گفتار من شهر یافت
به ایران که دید از بنه سایه ام؟
بگوید هر آن کس که دید و شنید
بزرگان که در پیشگاه شیرویه حاضر بودند جملگی می گویند:

به هر کار پشت دلیران بدم
ز من دور بد کژی و کاستی
بهر باره ای در جهان بهر یافت
اگر سایه و تاج و پیرایه ام؟
همه کار از این پاسخ آید پدید «فردوسی»

که ای نامور بانوی بانوان
همانا ز هنگام هوشنگ باز

سخنگو و دانا و روشن روان
چو تو نیز نشست بر تخت ناز «فردوسی»

شیرین در وفاداری بی نظیر است و با خون خود درس وفا به وفاداران جهان می دهد.
وفا تخمی است رسته از گل او
او توانایی تحمل مرگ پرویز را ندارد و با ظاهری آرام ولی دلی پر از خون و حسرت در کنار پیکر بیجان محبوب به زندگی خود خاتمه می دهد.

زهی شیرین و شیرین مردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
که جز شیرین که در خاک درشت است
به لوح خاک تعلیم وفا را

زهی جان دادن و جان بردن او
به جانان جان چنین باید سپردن
کسی از بهر کس خود را نکشت است «نظامی»
زخون خود نوشت این ماجرا را «امیرخسرو دهلوی»

پایان



در مورد موسیقی اصیل (؟) ایرانی سخن بکرات گفته شده ولی بیشتر سخن از نوع خاصی از موسیقی ایرانی رفته است. اطلاق لفظ «ستی» به هر نوع موسیقی که با تار و کمانچه و ستور و ... نواخته می شود خود، یک نوع (غلط مصطلح) است. موسیقی کنونی ایرانی انواع و اقسام دارد و شامل: ۱- موسیقی اصیل ایرانی ۲- موسیقی ملی ۳- موسیقی محلی ۴- موسیقی زورخانه ای ۵- موسیقی مذهبی ۶- موسیقی خانقاه ۷- موسیقی سستی ایران (ردیف)، است که از دو نوع آن سخن خواهد رفت:

۱- الف: موسیقی اصیل ایرانی: به بخشی از موسیقی گفته می شود که حال در حال و تخیلی است و اندیشه های موسیقایی آن سطحی و عامه پسند است. به وسیله آواز، یا سازهای اروپایی و ایرانی مانند: ویلون - تار - سه تار - ستور - پیانو - رباب - فلوت - کلارینت - نی - تنبک و دف اجرا میشود.

در این شیوه - موسیقی سستی ایران (ردیف) کاملاً تحریف شده و تأثیر این تحریف ها در نحوه بیان آن به خوبی آشکار است، زیرا به دلیل تغییر در سیستم گام ها و فواصل آنها از دست دادن ملایمت های چهارم و پنجم های موسیقی سستی و نزدیک شدن آنها به فواصل و «مدهای کلیسایی» عناصر مهمی از موسیقی سستی ایران کنار نهاده می شود.

۱- ب: تصنیف ها و ترانه های روز: آنچه که این موسیقی را پیش پا افتاده و مبتذل جلوه می دهد، همانا محتوای شعر و موسیقی آن است که همراه با احساس گرای شدید - با حالات افسرده، غم انگیز یا شاد بیان می شود.

۲- موسیقی سستی ایران «ردیف»: حکیمانه و عارفانه است. اجرای آن بصورت تکنوازی است و نیاز به مطالعه و شناخت هنر موسیقی ایران دارد. درک موسیقی و ارتباط نغمات و گوشه ها و نحوه بیان آنها، تنها با شنیدن آن از طریق خوش آهنگی اصوات و وزن پایان نمی پذیرد، بلکه مانند حل یک معادله ریاضی است، مانند حل یک مسئله فلسفی است، مانند لذت درک مفهوم خط نستعلیق است که با محتوای لطیف غزل فارسی همراه شده است. اجرای موسیقی ردیف نیازمند تکنیک و فن برتر است، اما جنبه ویرتووزیته ندارد.

ردیف در واقع موسیقی زنده و آزاد، دلنشین و پویاست. زنده و آزاد است از آن رو که اساسش بر بدیهه سرایی است، دلنشین و پویاست، زیرا تزیینها و تکرارهای آن از سوی احساس موسیقایی را اعتلا می بخشند و از دیگر سو، خود عامل بیان اندیشه اند. (نقل از کتاب هفت دستگاه موسیقی ایرانی - مجید کیانی - استاد دانشگاه تهران در رشته موسیقی)

در اروپا برای درک بیشتر موسیقی کلاسیک، کلاسهایی وجود دارد بنام «چگونه از موسیقی کلاسیک لذت ببریم؟» این کلاسهای گوش شنونده را برای شنیدن موسیقی صحیح، آماده می کند و تا حدودی به او شناخت می دهد. بنابراین اروپایی ها نه تنها به موسیقی شان، بلکه به فرهنگ موسیقی شان هم اهمیت می دهند. این یک فرهنگ پسنديده ایست که شنونده در مورد موسیقی که انتخاب می کند شناخت داشته باشد. عجیب است که چنین چیزی در نزد ما ایرانیان یافت نمی شود! بعضی از ما آنقدر شناخت از موسیقی فرهنگی مان نداریم که حتی نمی توانیم تشخیص دهیم فرق بین چهارگاه و ماهور کدامست؟ ولی به خود اجازه می دهیم برداشت شخصی مان را که «موسیقی ایرانی غمگین است» یا «موسیقی ایرانی عقب افتاده است» و ... یک حکم قطعی بدانیم. این از فقدان

فرهنگ موسیقی نشأت میگیرد. بسیاری از موزیسین های ایرانی بدون اینکه به جنس موسیقی ما که «مونوفونیک» تک صدایی است داشته باشند با استفاده از «هارمونی» و «آرپژ» و «پاساژ» که از خواص موسیقی «پلی فونیک» (چند صدایی) هستند، می خواهند به حساب خودشان «نوآوری» کرده باشند، یا با ارکستراسیون به شکل و شیوه اروپایی، تصور میکنند در موسیقی (تحول) بوجود آورده اند! این کار به آن می ماند که ما وقتی فارسی صحبت میکنیم، چند کلمه انگلیسی یا آلمانی هم بکار ببریم و خود را به آن دلخوش سازیم که زبانمان متحول شده است!

از آنجایی که هنر موسیقی سنتی ایرانی یک نوع همبستگی و نزدیکی با (هنر خط) دارد، میتوان اینطور بررسی کرد که همانطور که (خط شکسته) ادامه منطقی خط کلاسیک یعنی نستعلیق است که وقتی راهش را از نستعلیق جدا کرد، سیر منطقی خود را یافت و در نتیجه، سبک شد و مکتب شد.

خطاطان شکسته نویس هیچکدام خط کلاسیک را رد نکردند بلکه توانستند چیزی هم بر آن بیفزایند. در مورد موسیقی متأسفانه چنین اتفاقی نیفتاد. کسی نیامد دنباله کار هنرمند قبلی را بگیرد و آن را به جایی برساند. برخی از نوازندگان به نام نوآوری و بداهه نوازی به عملیات اکروباتیک بر روی ساز می پردازند. بایستی اذعان کرد که وقتی موزیسین، احساس غم فردی خود را در کارش دخالت می دهد، نتیجه اش آن می شود که بسیاری معتقد می شوند: «موسیقی ایرانی غمگین است» نه آنکه خود موسیقی غمگین باشد، بنابراین وقتی که هشتاد درصد آثار موسیقی که به مردم عرضه میشود با این نگرش (احساس گرایی) همراه است، پس بایستی تا اندازه ای هم به شنونده حق داد! در صورتیکه موسیقی فرهنگی بیانگر احساسات قومی و ملی است نه احساسات فردی. مثل شعر حافظ.

در اجرای موسیقی به صورت زنده (کنسرت)، کار، یک بار انجام میشود همینطور در تئاتر. و اگر اشتباهی رخ دهد، بر نمی گردند آنرا دوباره از سرگیرند. حتی هنرمند خطاط بکار خط را مینویسد و اگر مرکب قلمش روی بعضی حروف خوب نگرفت، بر نمی گردد آنرا تصحیح کند، چون (حسن) کار از بین میرود و آفرینش هنری آنطور که باید، صورت نمی پذیرد. بهمین دلیل کارهای ضبط شده موسیقی در استودیو اکثراً (جراحی شده) هستند و آن حس و حال کنسرت را ندارند. نوارهایی از این دست، یا کارهای کنسرتی با ابزار موسیقی اروپایی که به آن اشاره کردیم مثلاً همراه با آرپژ و پاساژ وقتی به شنونده آگاه اروپایی (مثلاً یک دانشجوی موسیقی) عرضه میشود، در گوش جان او حقیر می نماید. حال آنکه هر چه موسیقی سنتی تر و ناب تر اجرا شود، برای او بکرتر و نوتر است و در نتیجه سعی می کند آنرا کشف کند. این را از خلال سؤالات گوناگون دانشجویان موسیقی غربی، پس از شنیدن یک کنسرت تکنوازی ستور درک کردم. به قول حافظ:

آنچه خود داشت زیگانه تمنا میکرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد



❖ عقیده دو گروه تغییر پذیر نیست.

مردگان و احمقان.

جیمز لاول

نامه‌ای از تهران، یا پروین دختر ساسان

سعید شاهرخ

جواد بادست ماشین را نشان داد: "دکترجون عقب می شینی یا جلو؟" - "فرق نمیکنه، کنار شما برای ما افتخاره". چشمهای ریزش پشت عینک ته استکانی اش، گرد و چاله ای روی گونه اش پیدا شد: "اختیار دارین افتخار از ماست".
سه هم سفر دیگر که سهمیه ماشین ما بودند از این تعارفات ما، با لبخند ملیحی برلب، غبغب هائی که حجم گردن ضخیم آنها را نمایان تر می کرد، منتظر تصمیم نهائی ما، به حالت نیمه خبردار ایستاده بودند.

تهران را پشت سر گذاردیم و بعد از گذر از چند گردنه کوچک، به منطقه ای با هوای پاک تر رسیدیم، تپه های پائین دستان را نگاه میکردم. جواد با آرنج آرام به پهلویم زد و با سر جاده را نشان داد: "سال گذشته از اینجا با سرهنگ رد میشدیم دوتا سگ کنار جاده میرفتند، ترمز کرد و از داخل ماشین هردو را با چند گلوله کشت". یکی از همسفران عقب گفت: "آقا جواد، بگو بعدش با چه مکافاتی از دست محافظان اردوگاه اسیران عراقی در رفتین". کنار دستی اش به حرف آمد و با لهجه عربی شیرین به دفاع برخاست: "نه بابا، سرهنگ از اونا خیلی سرتره، کاریش نمیتونستن بکنن، فقط نمیخواست وقت تلف بشه".

از جواد یواش سوال کردم: "مگه هنوز اسیر عراقی هست؟" متوجه سوالم نشد، ولی آقا جهرمی همانطور که فرمان را سربیش محکم گرفته بود، انگشتش را رویه تپه صخره ماندنی در طرف چپ جاده نشانه گرفت. محوطه ای سیم خار دار کشیده، با چند ساختمان که از آنجا می شد تا مسافت بسیار دوری را دید. زیر درختان چند عراقی با لباسهای تمیز فرم اسیران در حال گذراندن روز بودند.

تابلوی "به دماوند خوش آمدید" را از دور خوب می شد خواند.
- "جهرمی جان برو جلوی ماشین سرهنگ، دم مرغ فروشی، تا اونا ترتیب میوه رو بدن ماهم چند بسته مرغ بگیریم". از جواد خواهش کردم اگر من لازم نیستم، بروم کمی توی دماوند قدم بزنم.

ساعت یک بعد از ظهر جلوی ویلای شوهر خواهر جواد پیاده شدیم. در اثر جای تنگ ماشین تنم کوفته شده بود. هنوز خودم را تکانی نداده بودم که مراسم معارفه شروع شد. در جمع من غریبه بودم. اول نوبت من بود و سپس از چپ: حاج آقا مشاوی و حاج آقا الوادی از امیران خوب سپاه، جهرمی عزیز که نیازی به معرفی ندارد و و و قیافه های مضحکی داشتیم. من میخواستم شبیه آنها حالتی فروتنانه با گردنی کج بخود بگیرم ولی برای این کار چیزی مثل شکم گنده، کمریندی که شلوار گشاد را بالای شکم نگاه دارد، انگشتان کلفت پشمالوی سپاه و از همه مهمتر صورت نیمه چرب کم داشتم و آن طفلکی ها نیز میخواستند خارجی رفتار کنند و لبهای چاقالوی خود را بیجهت غنچه میکردند.
پس از این آشنائی کمی ته دلم قرص شد که در امانم، اما باز منتظر فرصتی بودم تا از جواد چند سوال بکنم.

به هوای گردش در باغ خودم را از جمع جدا کردم و زیر چشمی نگاهی به جواد انداختم. چون ذاتاً "بچه تیزی است به دنبال من آمد. از تیرس گوش ها که دور شدیم، خواهش کردم برنامه امروز را برابم بگوید. قبل از اینکه او شروع کند، ادامه دادم: "تنها تقاضایم اینست که اگر برنامه دود هست قبلاً" مرا معاف کنید چون حتی حاضر به نگاه کردنش هم نیستم".

- "ته بابا خیالت راحت باشه، بعد از نهار شما، من و جهرمی برای نرم کردن تن میریم آب گرم، اونهام یکی دوساعت بعد میان."

جواد خیلی کوشش داشت تا بمن خوش بگذرد، از هرجهت مواظب بود و مدام قول شب فراموش نشدنی هزارو یک شبی را در گوشم زمزمه میکرد.

حدود هشت شب نور شدید فضای باغ را روشن کرد. جهرمی را پشت فرمان شناختم، متوجه رفتنش نشده بودم. سه خانم پوشیده در چادر از درعقب و یکی که از سنگینی پیاده شدنش می شد حدس زد سنش بالاست از جلو پیاده شدند. جهرمی آنها را از در کوچک ابتدای ساختمان به داخل فرستاد و مانع شد که به بالکنی که ما بودیم نزدیک شوند. همراهان هم به همان حالتی که دست زیرسر و بالشتی زیر بغل دراز کشیده بودند، باقی ماندند و سعی در حفظ بی توجهی خود کردند.

جواد دربین در اطاق درحالتی که با انگشت عینکش را در بالای بینی اش محکم می کرد رو به من کرد: "دکترجان، یک لحظه". بلند شدم و به داخل رفتم. "دکترجان، دلم می خواد امشب راحت باشی. چون میدونم عاشق دماوندی اطاق بالائی که رو به شماله برات انتخاب کردم. معذرت میخوام که کمی کوچیکه، با بزرگی خودت می بخشی." باخنده ای که کمی بوی شیطنت می داد ادامه داد: "امشب هرچه تنگ تر باشه بهتره." گفتم: "جواد فلان فلان شده، بچگی نکن. من اهل این برنامه ها نیستم." توی حرفم پرید: "این یه چیز دیگه اس تو اروپاتون هم پیدا نمیکین." - "قبول دارم، ولی جان تو نیستم." - "آبروی مارو پیش این عربها نبر. میگن فارسها مرد نیستند. بذار بیاده تو، اگر نپسندیدی بگو برگرده. گل اولش هم مال تو." - "پس برم شب بخیر بگم." - "ته بابا تو بروبالا، من عوض تو میگم. اونا یکی دوساعت دیگه کار دارن."

هوای سرد لطیفی از کوه که هنوز لکه های برف رویش قابل مشاهده بود وارد اطاق می شد. به جای بستن پنجره، پتو را به خود پیچیدم و به قله دماوند که نور ماه حاشیه اش را روشن کرده بود چشم دوختم.

احساس کردم کسی بدون در زدن میخواهد وارد شود. به عقب چرخیدم. دستی زنانه دخترکی را که چادری سفید با گلهای آبی برسر داشت به داخل هول داد و در را پشت او بست. لرزش اندامش گلهای ریز چادرش را به ارتعاش در آورده بود. بهت زده نگاهش کردم. یارای حرکت نداشتم. این درماندگی من به او اجازه داد تا خودرا کمی بازباید و همانطور که با چادر تمام صورت به جز یک چشمش را پوشانده بود اولین جمله اش را بگوید: "شما آقای دکتر هستین؟" - "بله" جواب کوتاه و سریع من.

کمی به داخل آمد، حالا چادر روی سرش اندکی سُرخورده بود و می توانستم هردو چشمش را ببینم. از گرداندن آنها معلوم بود در حافظه اش به دنبال جمله و شایدهم یادآوری هائی که قبل از ورودش به اینجا به او شده بود می گردد. میخواهد حرکتی به خود بدهد و کاری را شروع کند، ولی باز می ایستد و عمل دیگری را آغاز میکند.

برای بیرون آمدن از این وضع مسخره پرسیدم:

"اسم شما چیه؟"

"بنت خدا". پس از این مکالمه دیگر چادرش تا روی شانه اش پائین افتاده بود و موهای براق جوانش آبشار کوچکی را می ماند.

نمیدانستم چه کنم. با وجود نسیم خنکی که ازپشت به من میزد، می سوختم. یقه پیراهنم را باز کردم. سخت نفس می کشیدم، دهنم خشک شده و چشمانم تطابق شان را از دست داده بود. بی اختیار کنار تخت نشستم.

چقدر طول کشید، نمیدانم. هنگامی سرم را بلندکردم که او مشغول تاه کردن چادرش روی

میز کنار اطاق بود. از پشت به اندام کودکانه اش که هنوز تا زن شدن فاصله زیادی داشت نگاهی کردم. در پیراهن ساتن محکم بنظر می آمد.

- "می خواین چراغ را خاموش کنم؟"
- "نه، میخوام کتاب بخونم." دلچکی بودم که رلش را بلد نبود. پرت و پلا میگفتم.
گفت: "وقت زیادی ندارم، بتول جون گفتن که یک ساعت دیگه میاد دنبالم. باید آماده باشم"

- "چرا؟"
- "چون، چون.....". مکث کوتاهی کرد. منم کمی خودم را راست کردم، صندلی کنار تخت را نشان دادم. اعتنائی نکرد و مستقیم آمد پهلوی من و دستش را روی زانویم گذاشت.
- "شما دکترین، نه؟ میتونم بیام زیر پتوی شما؟ متوجه شدم که تمام این مدت پتو روی شانه ام است، جوابش را ندادم. - "شما منو دوست ندارین. من خیلی چیزها بلدم." به گونه ای سرزنش وار به دستش که هنوز روی زانوی من بود نگاه کردم.
- "ناراحت نباش، حالا من زن شما هستم."
- "این مزخرفها چیه که میگی؟"

دستش را برداشت و عقب رفت. از گفتن این جمله خجل شدم و به عنوان عذر خواهی بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدمش: - "عزیزم واقعا" از این حرفها که میگی چیزی نمی فهمم، از من ناراحت نشو." با چشمانی به پاکی مروارید به دهان من نگاه میکرد و غرق در تعجبی معصومانه بود.

- "نه، بخدا دروغ نمیگم، حالا زنها هم در ایران میتونن صیغه رو بگن. منم همون اول تو دلم خوندم و شما گفتین بله." چنان صدقاتی در صدایش بود که بی اختیار پتو را دورش پیچیدم و دستم را از زیر برشانه ظریف و کوچکش حلقه زدم و سرم را روی موهای نرمش که بوی دختری می داد گذاردم. آرام نبود و حرارت بدنش با گذشت لحظه ها بالا میرفت. در کنار هم باقی ماندیم. شایدم اندکی خوابش برد.

برخود مسلط شدم. مکان و فضائی را که درش بودم به یاد آوردم. مثل همه انسان های درمانده به هنگام لاعلاجی و ضعف یاد خدا افتادم و مخاطب قرارش دادم و اولین سوالم را از او کردم: "می بینی؟ پس چرا کاری نمیکنی؟ داری به ریشم می خندی؟ اگر بخندی، خیلی بی انصافی، نه تنها در مورد من، بلکه در حق این طفل بی گناه که در داخل هرجمله اش اسم توست. راستی چرا اجازه میدی که کودکی به هر دلیلی دست به این کار بزنه؟ پس عدل تو در چیه؟ خبری از آنهمه صفتهای زیبا که به تو نسبت میدهند نیست؟"

- "دکتر چیزی لازم نداری؟" - "نه ممنون، جوادخان"
چانه کوچک اش را با یک انگشت بالا می آورم تا صورتش را ببینم. - "مدرسه میری"
- "بله، ولی حالا سه ماه تعطیلیه. آقای دکتر باهام انگلیسی حرف بزن."
- "برای چی انگلیسی؟"

- "لازم دارم. قراره سال آینده برم لوس آنجلس. میدونین، خاله رباب ده ساله که اونجاست. وضعیت خیلی خوبه، میگه اونجا مارو میخوان. به ما اعتقاد دارن، هر مجلسی که میره کمتر از ۳۰۰ دلارش نمیدن. یکی از چند خانم مجلسی* خوب آمریکاس. خیلیا هستن، ولی به درد نمیخورن. قدمش سبکه، هر خونه ای که میره مشککشون وامیشه. سفرهای حضرت رقیه اش معرکه اس. به من میگه باید تمرین صدا کنم." - "توکه میخوای خانم مجلسی بشی، برای مردم دعا بخونی پس چرا می آیی اینجا؟" - "عمه بتول میگه اینطوری بامردم آشنا می شم، برای آینده ام خوبه."

دستم را به طرف تنگ روی میز دراز کردم. از جایش پرید و لیوان را پرکرد و مقابلم

ایستاد. حالا دیگر کاملاً" بمن چسبیده بود و با دکمه های پیراهنم بازی میکرد. این صحنه ایده آلی بود که بارها و بارها برای خودم مجسم کرده بودم: دختری دارم، بامن حرف میزند و نفس شاداب جوانش را بر گونه ام احساس میکنم و به سوالات خام و بی سروته اش جواب میدهم.

- آقای دکتر میتونم یک خواهش بکنم؟"

- "چراکه نه."

- "میدونم که شما از دست من نارحتین، امّا تورو بخدا به کسی نگین که با من کاری نکردین. اونا به عمه بتول میگن و اون منو دعوا میکنه، فکر میکنه که من نداشتم."

- "خدا می بینی؟ چرا؟ چرا کمترین حقی برای خودش قائل نیست؟ چرا از اینکه حداقل یک شب کسی با او حیوانی رفتار نکرده خوشحال نیست؟ مگر او را فقط برای درد کشیدن آفریدی؟ چرا؟"

- "دکترجان خوابی؟" باز جواد بود. - "نه" - "میشه چند لحظه؟" - "صبرکن."

با دست اشاره کردم دراز بکشد، پتو را رویش کشیدم و از لای در آهسته به جواد گفتم: "تا صبح اینجا میمونه"، منتظر واکنش او نشدم و در را بستم.

بروی تخت برگشتم، نوازشش کردم، بطرف من چرخید و کمی خودش را بمن چسباند و با چشمانی که حتی با فشاری که خواب بر آن می آورد چیزی از زیبایی و پاکی اش کاسته نمی شد، نگاهی به من انداخت که از بین پلکهایش تشکر را باجانم توانستم لمس کنم.

- "عزیزم، بخواب."

هوا کم کم روشن می شد، تمام شب را با خودم، خدا، دماوند و جیرجیرکها که تنها شاهد زنده بودند صحبت کردم.

باضربه ای برادر از جایم پریدم. تنم خشک شده بود و درد می کرد. دستم را از زیر سر کوچک اش کشیدم و به طرف در رفتم. جواد زودتر خودش را به داخل انداخت. خواست با شوخی شروع کند، ولی همان طور که قبلاً گفتم او آدم باهوشی است. فوراً پرسید: "خبری شده؟" - "نه." - "مشگلی به وجود آورده؟" - "نه، فقط خواهش میکنم اگر بتول خانم آزاده چند لحظه تنها بفرسش اینجا." - "بنت باشه یا بیرمش؟" - "نه، باشه." - "چی شده؟ مریضه، جایی اش درد میکنه؟" - "نه" - "باشه، جایی بعد از نماز سحر خوابیده. بچه های دیگم فکر میکنم لازمش ندارن. بتول رو می فرستم."

چقدر تنها هستم. خدایا، از هفت سالگی دیگر بدرگاه تو نماز نگذارم. شاید میخواهی انتقام بگیری. تمام تنم آتش گرفته.

دستی از زیر چادر در را پشت خود می بندد و به طرف من برمی گردد.

- "سلام"

- "سلام، بفرمائین،" صدلی را نشان دادم.

- "این دختر همش خوابه، امیدوارم که شما رو ناراحت نکرده باشه. چیزی بلد نیست ولی مردا بخاطر جوونیش میخوانش."

- "منظورتون بچگی و سینه های گل بهی اشه." با اینکه فقط یک چشمش و آن هم نه به طرف من از زیر چادر بیرون بود، تکانی خورد و خود را جمع کرد.

- "شما عمه اش هستین؟" - "بله" - "عمه حقیقی یا همینطوری؟" - "بله، حقیقی." - "

شما چند سالتونه؟" واللّه چه عرض کنم. در ادای این جمله کوشش کرد چیزی زنانه وارد کند.

- "سوال ساده ای کردم، درشناسنامه تون چی نوشته؟" - "واللّه همرام نیست." "مسخره ام می کنین؟" "نه واللّه، اگر بخواین تلفنی به هتون می گم." به طرف پنجره چرخیدم و زیر لب گفتم: "زینکه احمق." - "به بخشینا، زینکه اونه که اسمش توی شناسنامه تونه." این بار من تکان خوردم. خودرا حفظ کردم و بطرفش برگشتم.

- "لطفاً" بیدارش کنین میخوام ببرمش خونه، ساعت هشت کلاس زبان داره. - "آخه".

- "آخه بی آخه. حالا که کیفیتون رو کردین، اخلاقیات در شما شق شده. اگر راست می گفتین همان دیشب بیرونش می کردین نه شیش صبح".

- "آشتباه میکنین، من اهل این کارها نیستم". حرف مرا قطع کرد.

- "بله آقایون وقتی خودشون رو خالی می کنن امام زاده میشن، من هم سوال کردم پس چرا دیشب نگه اش داشتین؟ از وضع تخت هم معلومه که تمام شب تو بغل شما خوابیده. بازهم بگین دست بهش نزدین".

- "آشتباه میکنین، نفرستادمش بیرون فقط بخاطر این که کسی به او دست نزنه".

- "حسود هم که هستین".

- "تمام زندگی ام آرزوی چنین دختری را داشتم. بله، کنار من خوابید، بوئیدمش، نوازشش کردم، البته نه با آن منظور حیوانی که در سر شماست. خدا را شکر کردم که در اطاقی تنها در وطن برای چند ساعت این نعمت را بمن چشاند. نگاه کنید، تمام وجودش زیبایی، پاکی و طراوت است، کدام انسانی میتواند این اجازه را بخود بدهد؟" باگفتن آخرین جمله دوباره به کوه نگاه کردم، ولی برگشتم. انصاف نبود پشت به او به بایستم. چادرش روی شانه افتاده و گونه های برجسته اش با پوستی به ظرافت برگ گل شب بو با اشکی شفاف پوشانده شده بود. چنان خیره بمن نگاه میکرد که بی اختیار سرم را پائین انداختم.

- "نمی دونم از کجا اومدین و اینجا چیکار می کنین، فقط تمنا میکنم چمدان های خودتون رو به بندین و برگردین، آبجوی بشکه خودتون رو بخورین، روزنامه هاتون رو بخونین، مشت هاتون را گره کنین و به زمین وزمان بتازین، ما شمارو لازم نداریم. می بینین چقدر در ایران راحت باهم کنار می آئیم. من که یک زن تحصیل کردام و به اندازه خودم از زندگی با اطلاع و به قدری هم روشن فکر هستم، آسون بغل این هیكلهای بدوی وحشی میخوابم و تمام خواسته های صدر اسلامیشان رو با تمام دردی که به تن و روحم وارد میشه برآورده میکنم. زمانی رو که بالا می آوردم پشت سر گذاشته ام و دیگر هیچ چیزشون مرا ناراحت نمی کنه، نه دهن بوگندوشون که همیشه خدا بوی پیاز و کباب کوبیده میده و نه باقیمانده غذای لای دندان های که سالها رنگ مسواک ندیده، از همه قوی تر بوی عرق ترش نشنون. اینها مثل شما نیستن که قبل از خواب دوش بگین، بقول خودشون فقط پس از جماع و قبل از نماز آب می کشند، البته اون ها هم من برایشون اشکالی ندارم، کافی فقط از یه اطاق که در میام تا به اطاق دیگه برم، سر راه بدنم رو با یک آفتابه توی توالت کمی آب بزنم. برای اطلاع بیشتر شما این روهم بگم که من جزو خوشبختهاش هستم و باید خدارو شکر کنم و از خانم سادات، همون خانم پیر همراهمون ممنون باشم که مارو سرپرستی میکنه و بقول خودش با آدمهای حسابی سروکار داریم. راست میگه به غیر از مسئله مادی اش که در درجه اوله، اگر جایی کارمون گیرکنه کافی یکی از همین ها تلفنی بزنه. به خیال خودشان ما جنده خصوصی شون هستیم، وهریار از خانم سادات قول میگیرن که مارو پیش کسی نبره".

هنگامی که میخواست نفسی تازه کند، بخودم اجازه دادم، حوله روی میز را بردارم و اشک هایش را خشک کنم. تنها کلمه ای که توانستم از گلویم بیرون بدهم این بود: "معذرت میخوام". هنوز گریه میکرد. خستگی قرنهای بدبختی اجتماعش بردوشش آشکار بود.

قدمی به طرف من آمد و دستهایش را به نشانه اینکه منتظر است تا در آغوش بگیرمش بازکرد. منم همین را میخواستم. سخت بخودم فشردمش و سرش را برسینه ام گذاشتم و بوسیدمش. درحالی که پائین را نگاه میکرد پرسید: "دکتر تورا بخدا و تورا بجان هرکس که دوست داری بگو آیا من فاحشه ام، نجس ام؟ اصلاً انسانم؟ این زندگی حیوانی حق من است؟ چند ثانیه ترا به خدا من رو به عنوان یک زن لمس کن. خواهش میکنم یک ذره از محبتتانی رو که میتونه هر زنی از پدر، برادر، شوهر یا یک مرد بگیره بمن بده. نیاز به گرمای دست

مرد بر صورت و گردنم دارم، از من دریغ نکن." ***

امروز دوشنبه بعداز ظهر یک روز خنک تهران است. با تاکسی بطرف خیابان شاهپور میروم. هرلحظه هیجان جای خود را با ناباوری درونی عوض میکند و گاهی سرزنش و اغتشاش روانی هردو را کنار میزنند. این دگر گونیها با نزدیک شدن به خانه بتول خانم یا بهتر بگویم منیژه بیشتر می شود.

انگشتم را روی زنگ نگذاشته در باز میشود و صورتی که سراسر آنرا شرم زنانه سرخ کرده با تبسمی شیرین خوش آمد می گوید. انگشتانش را لای انگشتان من می پیچد و با همین حال مرا از دالان باریک به حیاط، سپس راهرو و تا داخل هال قدیمی که همگی ایستاده اند می کشاند.

چند لحظه همه چیز ایستاد و به یک دیگر نگاه کردیم، منیژه سکوت را شکست، اما هنوز انگشتان مرا در دست داشت، معرفی را شروع کرد: "مادرم، خاله جان و اینهم خاله کوچکم" با التهاب و هیجان حرف میزد و گونه هایش گلگون و گلگون تر می شد و هرازگاه دست چپش را که آزاد بود روی سینه اش می گذارد تا کمک کند نفس حبس شده در سینه اش را بیرون بفرستد. سری با موهای آشنا از بین دو خانم روبری من که دست دادن را با آنها تمام کرده بودم بیرون آمد، احساس کردم منیژه یک آن قالب تهی خواهد کرد. همانطور که انگشتانمان درهم پیچیده شده بود محکم فشارش دادم و به او فهماندم که: "عزیزم در کنار تو هستم، ناراحت نباش، ادامه بده". بخوبی نیروئی را که از دست من به تنش وارد می شد درک کرد و ادامه داد: "اینهم کوچکترین عضو خانواده ما پروین دختر ساسان" دست دیگرش را بطرف مرد کنارش دراز کرد و مارا کمی بطرف یک دیگر راند و ادامه داد: "ساسان بهترین برادر دنیا".

هاله زیبایی دور همه چیز، حتی اندام تکیده، چشمان گود رفته و لبان کبود ساسان را که نشانه ای از گذشته با غرور و پرافتخاری در پس شان نهفته گرفته بود.

روی قالیچه در ایوان مشرف به باغچه های تازه آب داده، صحبت زیاد بود. امروز روز منیژه بود. راه نمیرفت، پرواز میکرد. هرگاه که از کنار ما رد می شد باد دامانش عطر زندگی بر ما می پاشید. ساسان هم که معلوم بود سال ساست حرفش نیامده، از دوران خلبانی اش و پرواز هائی که به پایتخت های بزرگ و کوچک دنیا کرده بود تعریف می کرد و عکسهائی را نشان میداد. معلوم بود از حال فعلی اش خجالت میکشد.

پروین هم هراز گاهی خودش را بین ما جاسازی کرد و توضیحی درباره لباس خلبانی و خانم های کنار پدرش درعکس میداد. مشخص بود همه کوشش دارند به ساسان نفس تازه ای بدهند، ولی او بیشتر از اینها لازم داشت. از آن سینه ستبر و اندام ورزیده پوست و استخوانی بیشتر باقی نمانده بود، ولی حواسش جمع بود.

همینکه تنها ماندیم سرما پیش کشید و پیشانیم را بوسید: "پروین و منیژه را بتو می سپارم، ازین منجلاب نجاتشان بده، اون ها زندگی رو در پیش دارن." ***

انواع صداهای ممکن سالن، رفت آمدها و فشار دادن ها باز خود را به شیشه چسبانده بودم تا برای آخرین بار اندام سه زن را که از من دور میشدند با تمام مشخصاتشان برای مدتی در خاطره حفظ کنم.

نمی دانم چگونه از لای جمعیت سالن فرودگاه مهرآباد خودم را به بیرون رساندم. اولین کارم بلند کردن سر به آسمان و به دنبال خدا گشتن بود، تا از او برای کمکش تشکر کنم، بعدهم در دلم از همسرم که بدون اینکه هیچگونه مشکلی برایم ایجاد و یا حتی سوالی کند به تهران آمد و منیژه و پروین را باخودش برد سپاسگزار شدم.

زندگی چقدر شیرین است، حتی وقتی پای آدم توی چاله پرآب میره و کفشش خیس میشه هم قشنگه.



به یاد گیلان خانم که مانند زندگی بود

می گفتند دختری هست بالای کوهها، بسیار بسیار زیبا و بدون نقص و از فکر هم زیباتر. دلم می خواست آن دختر را با آن پیراهن از حریر نازکش ببینم. از کودکی در خیالم جا گرفته بود. به همان زیبایی که شنیده بودم و به همان نشانها که داده بودند. بلکه خیال آورتر هم.

اولین بار در قصه های مادر بزرگ پیدا شد. مادر بزرگ مادر پدرم بود. در همه ی قصه هایش بود. از این قصه در می آمد می رفت توی آن قصه. اگر در آخرین قصه بود، در قصه های اولی و بعد هم بود. مثل خیال راه می رفت. همه ی آدمها نمی توانستند یا علاقه و حوصله نداشتند قصه بگویند. اما اگر کسی قصه می گفت، در قصه اش بود. مادر بزرگ از همه بهتر می گفت. شاید به خاطر اینکه همیشه می گفت. اگر کسی می توانست به خوبی او قصه بگوید، زیبایی دختر را هم همانطور می توانست وصف کند. و اگر بهتر از او قصه گو پیدا می شد، شاید بهتر هم می توانست از زیبایی دختر حرف بزند.

مادر بزرگ هم می گفت در بالای کوهها زندگی می کند و بسیار بسیار زیباست و بی نقص، و پیراهنی از حریر نازک پوشیده.

بچه های دیگر هم می دانستند. از مادر بزرگشان یا از کسی که برایشان قصه می گفت شنیده بودند که دختری بسیار زیبا بالای کوهها هست با پیراهنی از حریر نازک.

بزرگتر که شدم و از دنیای قصه ها فاصله گرفتم، دیدم نه، فقط صحبت دوران کودکی نیست، بزرگترها هم کم و بیش از او حرف می زنند. از دختری بسیار زیبا که بی نقص بود، بر کوههای بلند با پیراهنی از حریر نازک. مثل اینکه دختر بسیار زیبا و بی نقص بدون آن پیراهن از حریر نازکش نمی توانست وجود داشته باشد.

هر کس او را به طریقی می ستود. از خیال خود مایه می گذاشت و مفهوم خاصی را برای بیان زیبایش به کار می برد. یکی از نور حرف می زد، یکی از پری، یکی از بلور. بهترین تعریفی که از زیبایی او شنیدم این بود: او طوری زیباست که همه دلشان می خواهد کسی آنطور زیبا باشد. یکی می گفت مجسمه ساز قابلی او را تراشیده و روی کوههای بلند گذاشته.

خیال دختری با پیراهنی از حریر نازک مثل اینکه از خیلی پیش با آدمها بود. بیشترشان آرزوی دیدارش را داشتند. و این آرزو کم کم به صورت عادت درآمد بود. منتها نه عادت معمولی که فراموش شود. همیشه یادشان بود که چنین آرزویی دارند. دلهايشان برای آن دختر بالای کوهها می تپید. حتا شب که تاریکی همه جا را پر می کرد و در خواب هم فکر آن دختر بود.

کسانی هم بودند که از بس انتظار کشیده بودند، حرفهای دیگری می زدند. یکی می گفت از اصل چنین دختری وجود ندارد، هر چه هست ساخته ی ذهن مردم است. یکی زمانه به تردیدش وامی داشت؛ گاهی می گفت هست، گاهی می گفت نیست. یکی می گفت حرف زمانهای دور است و اعتباری ندارد. یکی می گفت چرا

مشتی خاک وطن

ابوالفضل محققى

سالها از نوشتن این خاطره می گذرد. نمی دانم سالها یا قرنها. چرا که گذر سال در غربت گذر قرن است بر انسان و من پس از قرنها خاطره آن شب را می نویسم، شبی که به ناگزیر در گریز از تیغ جلادی که خود تیغ بدستش دادیم و چرمینه بر او گشودیم جلای وطن کردم، همراه با قافله ای پانزده نفری، نمی دانم بازگونی احساس آن شب آخر برای دیگران چه نیازست، اما بهر حال باید با کسی گفت باید غم و اندوه را و شادی را با کسی تقسیم کرد، اندوه آن لحظه را که در چشم های آخرین روستائی بلوچ خیره شدم در او تمامی چشم ها را دیدم و تمامی چهره ها را. پانزده نفر بودیم کوچکترین دو کودک چهل روزه و سه ماهه بودند و مسن ترین پیرمردی هفتاد و پنج ساله که من افسار قاطر او را بدست داشتم، او قادر به راه رفتن نبود. از میان تل های کوچک خاکی عبور می کردیم. دو بچه شیر خواره که قرص خوابشان داده بودیم دیرگاهی بود که در میان چادر نماز آویخته بر گردن مادرانشان در خواب بودند. راهی بود باریک که از آخرین روستای مرزی ایران دهکده «دوست محمد» شروع می شد و به شهر مرزی «نیم روزه» در افغانستان منتهی می گردید. یکی از تاریک ترین شبها که حتی یک ستاره نیز سوسو نمی زد.

شبى چون چاه بیژن تنگ و تاریک میان چاه او بنشسته ام من

باد به آرامی می وزید. ناآرام و بی صدا، هر یک غرق در رویاهای خود که با دلهره جان عجین گردیده، از این تنگ راه بسوی سرنوشتی تازه که نمی دانستیم چه خواهد بود روان بودیم. کودکان، دلهره مرگ، دلهره شکنجه و زندان، به زانو در آمدن و بدنامی را نداشتند، آنها غنوده اند. ما که هنوز شور جوانی و فدائی گری در سر داریم، تلاش می کنیم که ترس راه را با فکر مبارزه بپوشانیم. پیرمرد سوار بر قاطر که یکبار نیز در سالهای دور جوانی

بالای کوههای بلند؟ برای اینکه نتوان به آن دسترسی پیدا کرد و رسیدن به آن مشکل باشد؟ یکی در بودنش شک نمی کرد، در زیبایی و بی نقصیش شک می کرد. می گفت دختری هست مثل همه ی دخترهای دیگر. این پیراهن از حریر نازکش هست که او را زیبا جلوه می دهد. در واقع پیراهن از حریر نازک یعنی همین. یک تن نازیا هم زیر پوشش حریر نازک، لطیف و رویایی است. آنقدر لطیف و رویایی که می توان شعرها در لطافت آن گفت و حتا آن را لطافت ناب خواند. بی نقصی افسانه است، نمی تواند وجود داشته باشد. ونوس هم ناقص است، دستش شکسته. آنوقت چطور دختری با پیراهنی از حریر نازک می تواند بی نقص باشد؟

اما مادر بزرگ نه در وجود دختری با پیراهن از حریر نازک شک می کرد، نه در زیبایی و بی نقصیش. و من که بچه ی فضولی بودم، می پرسیدم، مادر بزرگ، از کجا می دانی هست؟ او دلیلی نداشت. فقط می گفت، هست، حتماً هست. می گفتم، تازه می گویی زیبا و بی نقص هم هست. می گفت، مثل پنجه ی آفتاب. و حرص می خورد که چرا چنین سوالهایی می کنم.

مادر بزرگ با آن خیال مُرد - خیال دختری با پیراهنی از حریر نازک.

فکر می کنم به خاطر دختری با پیراهن از حریر نازک بود که آن قصه ها را می گفت. دهن گرمی داشت. می گفت هست، حتماً هست، بالای کوهها، مثل آفتاب.

چنین راهی را رفته بود می گوید: «دل قوی دارید، این بار، مهاجرت دیرپا نیست. به زودی برمیگردیم. واقعیت این است که جسم فرتوت من طاقت شکنجه ندارد. اگر بدون شکنجه اعدام می کردند من می ماندم. اما من یک قهرمان نیستم. من یک مبارز سیاسی پیر گشته در غربتم. من طی سالها در مهاجرت، رنج بردم، تلخی کشیدم. یاد گرفتم که صبر کنم. بنویسم، از پای نشینم تا غوره به انگور نشیند. اما گویا سرنوشت این ملت است که نباید هیچوقت زمان برای تجربه و فکر کردن بیابد. همیشه نیروهانی، امری، حرکتی هست که راه رشد آرام و معقولانه او را قطع کند. و در شوری ناپخته او را به هیجان و پس آنگاه به خمودی بکشاند. اما این بار فرق می کند. من قول میدهم این بار زود برمیگردیم.» بیچاره پیرمرد، زمان را پنج سال تعیین می کرد. (هر جشن نوروز در کابل که بمن می رسید می گفت سال دیگر برمیگردیم.) چه اندوهی در آن چهره تکیده که موهای سفید بر فراز آن نشسته بود موج می زد. آیا این بار نیز او برمیگشت؟

می گویند انسان در آن لحظه آخر که میخواهد چشم بر حیات بربندد و به قول آذری ها «حیات خود را عوض کند.» در همان زمان بسیار اندک آخرین که شاید ثانیه ای بیشتر نباشد، تمامی زندگیش از شروع تا پایان از مقابل چشمان او می گذرد. در ثانیه ای تمام زندگی خود را می بیند و چشم بر حیات می بندد. برای من نیز آتشب چنین بود. در آن قدم های آخرین که راهنما اعلام کرد، چند لحظه دیگر ما وارد خاک افغانستان می شویم، بی اختیار خم شدم، مشتیی از خاک برداشتم، خاکی آمیخته با خس و خاشاک. مانده بودم که با این خاک چه کنم؟ گویی مشتت آتش گرفته بود. شدیداً به هیجان آمده بودم. گویی نه خاک بلکه زنجیری بود که مرا بخود می کشید. احساس می کردم مانند آشیل که با کنده شدن هایش از خاک جاودانگی خود را از دست داد، من نیز با گذشتن از این خاک تمامی نیرو و احساسم را از دست خواهم داد، و آواره ای خواهم بود در حسرت و وطن.

در همان دقایق آخر، که گویی واپسین دم حیاتم باشد تمامی خاطرات تلخ و شیرین، آن فریادهای شورانگیز روزهای انقلابگری، ضربه های شلاق، روزهای زندان و غریو خلق بگوشم می رسید. چهره های رفیقانم از مقابل چشمانم می گذشتند. برخی ایستاده در برابر جوخه های اعدام، برخی غلتیده در خون و برخی گرفتار در بند. خاک سخن می گفت. جنبش آنرا در زیر انگشتانم احساس میکردم. هزاران صدا، هزاران تصویر، تصویر آنها که رفته بودند و تصویر آنهاست که هنوز نیامده بودند را می شنیدم و می دیدم.

همه را می شناختم. آنها مرا بنام صدا می کردند. کودکی شیر خواره را می دیدم که سر در بالش رویا نهاده بود. در زیر رنگین کمانی از نور. در نونوی از گل، در باغی که به بزرگی ایران بود تاب می خورد. لالائی شیرین تمام فضا را پر می ساخت. لالائی عجیبی بود به تمام زبانهای میهنم. کودک غرق در لذت بود. و کودکی خرد را میدیدم نشسته بر کناره حوضچه ای کوچک شکل گرفته از باران، سوار بر قایق کاغذی در میان رویاهای خود می گردید و نوجوانی که نخستین لرزش های شیرین بلوغ را در شکرخند دختران همسایه تجربه می کرد، و نامه های عاشقانه را از شکاف برآمده دیوار کاهگلی برای دختر همسایه می نهاد «یک شب هوای گریه / یک شب هوای فریاد / امشب دلم هوای تو کرده است.»

و مادری خمیده پشت با کاسه آب و قران ایستاده بر درگاه خانه با چشمانی که اندوه جهان در آن موج می زد، دعائی مادرانه را زیر لب زمزمه می کرد. خاک را در میان مشتت می فشردم. فکر میکردم، که هنوز پخته نشده ام. هنوز احساسات جوانی بر منطق سیاسی می چربد. آخر ای مرد، ترا چه می شود؟ چه فرقی است بین این خاک با خاک دو متر آنطرفتر، چه فرقی است بین خاک تو و خاک دیگر در آن سوی جهان. خاک خاک است، این مرزها قراردادی

است، در تمامی طول تاریخ هزار بار جابجا شده است. تو نه بخاک نه به مرزی قراردادی، بل به جهانی بزرگ و انسانی تعلق داری! میدانم! میدانم! من به وظیفه بشری ام آگاهم، اما این خاک با من سخن می گوید، تمامی رشته های قلبم را می کشد. گرمای عجیبی در تنم می دواند. این تنها یک خاک نیست این نمادی، مجموعه ای از تمامی آن عناصری است که من خود را با آن تعریف می کنم. در این مشت خاک، گذشته، حال و آینده خود را می بینم. هر وجب آن یاد و خاطره ای را به همراه دارد. من زاده این خاکم. خاکی که عزیزانم در آن خفته اند.

به آن پانزده نفر می نگرم. هر کدام از شهری، پیرمرد کازرونی است، می گوید: «افتخارم به روزی است که نوجوان بودم و جویای نام. در یک نشریه محلی مطلب می نوشتم. آن روز گفتند که عارف قزوینی برای بازدید از نشریه می آید. او در آن روزها تبعید طرف های ما بود. مردی کشیده قامت با دو چشم پر شور و نافذ. برای ما خدائی بود. آمد، گشتی زد، از اسم و رسمان پرسید. گفت: «جوان بد نمی نویسی بهوش باش و عهد کن که شرافت قلمت را نگاهداری». تنها همین را گفت هنوز بعد از شصت سال صدای او در گوشم طنین انداز است.» مرغ سحر ناله سرکن - داغ مرا تازه تر کن.

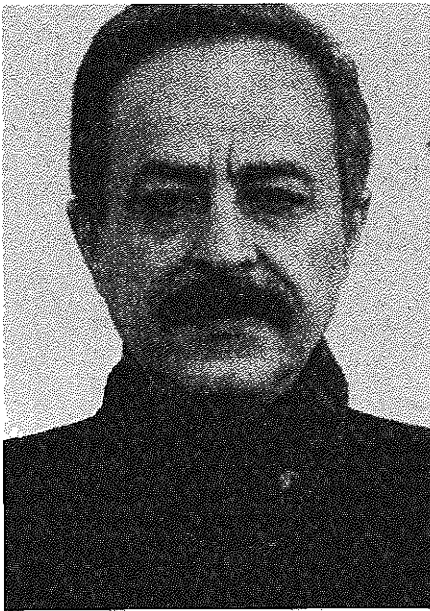
دیگری از خطه گیلان است به لهجه شمالی سخن می گوید. از دریا و جنگلی که دیگر در افغانستان نخواهد دید. و آن دیگری رفیقی است از کردستان با سابقه ای طولانی در مبارزات دانشجویی دانشگاه تبریز. یکی از خراسان است و من نیز از آذربایجان هر کدام از خطه ای، اما با عقایدی مشترک و انسانی برای ایرانی آزاد، مستقل (در آن روزها حکومت دمکراتیک خلق). سالها جنگیده ایم. بغض راه گلویم را گرفته است. هنوز با خود در کشاکشم، آیا با این احساسات عجیب به آرمان سوسیالیستی خود به انترناسیونالیسم، خیانت نمی کنم. چرا باید یک مشت خاک چنین متقلبم کند. به رو به رو می نگرم. در آستانه شهری جدید هستم. در آن سوی، شهر افغانی، نیم روز (زرنج) خوابیده است. شهری قدیمی که نخستین بار نام آترا در شاهنامه خوانده ام. بی اختیار بیاد شاهنامه می افتم. بیاد رستم و دزدیده شدن رخس و گرفتن زین بر پشت (بدانسان که تا امروز به پشت نهاده ایم) و در آمدن شهر نیم روز و نطفه بستن تراژدی عظیم رستم و سهراب و کشته شدن فرزند بدست پدر، آیا براستی ما خود نمادی مجازی از این تراژدی اساطیری نیستیم. کشته شدن بدست پدری که به عبث او را رستم زمانه تصور کردیم. و ضحاک بود، اما نه ما هر یک میخواستیم رستمی باشیم. آنگاه که یک تنه پای به میدان می نهادیم و سودای گشودن هفت خوان را داشتیم. آه چه نیروی شگرفی در این فرزانه طوس نهفته است. این اوست، این خاک که در مشت گرفته ام، اوست که هنوز پس قرنها عجم زنده می کند و مرا به شیردلی رستم و فرزانیگی زال و سیمرغ فرا می خواند. او اکنون مثنی خاک است. اما بنای بلندش در چهار سوی ایران زمین بی هراس از باد و باران سر بر آسمان می ساید. قلبم ماغ می کشد. سرشار از لذتی وصف نشدنی. من به این خاک تعلق دارم. من به فردوسی تعلق دارم. او بمن تعلق دارد!

میلیونها انسان از برابر چشمانم می گذرند. صدای دهل نوروژی، صدای طبل های جنگ. ضجه و فریاد شمشیرهای آخته اعراب هزاران سر بریده بر نطح های خونین، سکوت و دهشت. قرنهای سکوت زیر تازیانه اعراب و آنگاه خروش بابک، ابومسلم، یعقوب لیث، خروش مردم و هجوم چنگیز، تیمورلنگ و سرانجام یورش خودی عرب زده که دشنه بر گلوی خلق می فشارد. به دشت می نگرم. کشیده از این سر زابل تا آنسوی ایران. تا آذربایجان، کردستان، خراسان، خوزستان، دشت هائی که هر کدام تاریخی را در دل خود نهفته دارند. چه لشکریانی از آن ها گذشته اند. برخی از آنها را به سلاح و برخی را به قلم و برخی را به جبر در خود حل کرده

است. طی این قرن‌ها چه بسیار کشورها و تمدن‌ها که از بین رفته‌اند. اما این سرزمین که «شهر سوخته‌اش» در این سر و قلعه بابکش در آن سر ایران قرار گرفته، چه عظمتی دارد. رشته‌هائی که تنها خطوط جغرافیائی کشیده شده با شمشیر نیستند. کاروانی از حله^۱ تنیده زدل بافته زجان^۲ آنها را بهم پیوند میدهد. فرش نگارستانی است که فردوسی‌ها، مولانا، حافظ، سعدی، نظامی، بوعلی و خیام بر آن گره زده‌اند. فرشی که سرخیش از خون یک ملت رنگ گرفته و رنگهای روشن آن یاد آور روزهای شاد و ظفرمندی آن است. چه کسی می‌گوید نگارستان به تاراج اعراب رفته است. نگارستان فرشی است گسترده در درازنای تاریخ به پهنای ایران زمین که قیمتی دُرهای آن را کس به تاراج نخواهد توانست برد. چرا که ناصر خسروها به نگهبانی بر در آن نشسته‌اند. من اکنون نه مشتی خاک بل دُری از نگارستان را بر دست دارم.

گنبد مینا در حال روشن شدن است در آبی روشن کم رنگ آن. در رویاهای صبحگاهی من گنبدهای لاجوردی را می‌بینم که در دوردست وطن صف کشیده‌اند. گنبدی در سلطانیه، گنبدی در اصفهان و گنبدی در کرمان که هر بار در آنها می‌نگریستم، بخش دیگری از روح ملت خود را میدیدم. گنبدهایی با هزاران گل بته‌های رقصان در نورهای الوان. با نقشهای اسلیمی که چون فواره‌های آتش دست به آسمان گشوده‌اند. هر شاح را که کنار می‌زدم، باغ روح دیگری گشوده می‌شد. کدام دستها چنین بهشتی را آراسته بودند. آیا تنها دست چیره هنرمندی می‌توانست چنین بهشتی را بیافریند. این همه رنگ با چنین ظرافتی از که این روح مایه می‌گیرد، چه عشق و ایمانی در پس این آفرینش نهفته است. آرامش گنبد لاجورد شور شاخه‌های رقصان، تمنای اوج، برخاستن، قد برافراشتن، وحدت وجود و صدای سخن عشق در زیر گنبد دوار. نقشی از پیراهن‌های زیبای بلوچی، تا چارقدهای سرخ گل ترکمن. نقشی از سجاده‌ای گشوده در خانه‌ای اعیانی، تا مهوری از سنگ در سیاه چادری در دامنه‌های سبلان، از باده‌های الست تا جام‌های خیامی، همه و همه روح یک ملت است که در این لحظه وداع چون بر خاکش می‌نگرم فرش نگارستان می‌بینم و در آسمانش گنبدهای لاجوردی از ایمان زلال. مجموعه‌ای از عناصر فکری و معنوی یک ملت که از اقیانوس بیکران حلقهای گوناگون این کشور مایه گرفته‌اند. هر کس خشتی بر این خانه نهاده است. خانه‌ای که جغرافی آنرا در مسیر تندترین حوادث قرار داده و پایمردی یک ملت تاریخ آنرا نگاشته است. ملتی که قهرمانان آن بر نگاه داریش گاه جامه‌صدارت خلفا را پوشیده‌اند و گاه وضو بر خون کرده‌اند. هم از این روست که هیچکدام از اعضای این خانه بزرگ نمی‌توانند خود را بی آن دیگر اعضای این خانه تعریف کنند. آنهایی که در مقابل «تندر ایستادند و خانه را روشن کردند» هر کدام متعلق به خلقی از این خانه بودند. هر یک به زبان خلق خود سخن می‌گفتند، در نهایت سخن عشق را بیان می‌کردند.

خانه‌ای که کوچه‌های منتهی به آن در سرتاسر ایران گسترده است. امیرخیز تنها کوچه‌ای در تبریز نیست. کوچه‌ای است به درازی ایران، که هنوز ستارخان و اردوی ملی سرود خوان از آن می‌گذرند و هر کدام از خلق‌ها چهره خود را در او می‌بیند. ما کودکان را در این خانه بزرگ کرده و خواهیم کرد. خانه‌ای که گاه بوعلی سینا در آن معلمی می‌کند و گاه برونوی. گاه ابوسعید از آئین جوانمردی می‌گوید و گاه سعدی حکمت روزگار می‌آموزد. بیتهای از تاریخ می‌گوید و خواجه نظام الملک از سیاست. خانه‌ای که بارید در آن زخمه بر چنگ می‌زند و بهزاد کلک بر صفحه. خانه‌ای که در آن جنگ هفتاد و دو ملت را عذر می‌نهد و نهال دوستی می‌کارند. در این خانه مردی است که نیمش از فرغانه است و نیمش از ترکستان با چراغی می‌گردد برای وصل کردن «نی برای فصل



در «کابل» دل

رضا مقصدی

ای ماه!

ای رنگین ترین آه!

امشب مرا بر جان بیداران، بیاران!

تا صبحگاهم بشکفتد در چشم خورشید

امید فردای سپیدم را دلا!

در سینه، بنشان!

بگذار بر ما بگذرد این ابرسنگین

شاید که فردا گل دهد این باغ غمگین

دیگر مرا در کوچه، مهتابی نمانده است

انگار دیگر جانزبی تابی نمانده است

شب، در رگم شب، بر سرم ریخت

اینک غمی از دور دست تلخ تاریخ

باز آمد و جان مرا تاریک تر کرد

در این شب شوم

شعر شبانگم درون سینه، بژمرد

آهنگ چنگ رودکی وارم فرو مرد.

بیداد این باد

با خاطرات شاخه غمگینم آمیخت

تا چشم بگشودم - بنا گه - دیدم ای وای

برگ مرا با هر چه مرگ، نزدیکتر کرد.

پاییز بر پشتم نشسته است

جان مرا تا آن بهار دور، خسته است.

این سوی من رنج بلند سوگواران

آن سوی من آینه و آواز باران

اینک من و زخم دل و شور دو تارم

تاز جگر بار دگر، شعری بر آرم

«کابل» مرا هر چند گلزار غزل بود

دیری نیچیده است در من، بوی سنبل.

«بیدل»^۳ کجا رفت؟

تا همصدا با «بامداد خسته»^۴ گوید:

ما را ببخشاید ای عشاق! ای عشق!

گر با شما آواز رنگینی نخواندیم

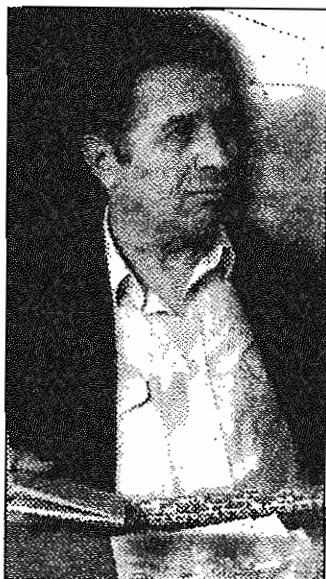
«کابل» عذار غزل بود.

- بیدل دهلوی
- - الف بامداد

کردن» پای از خانه بیرون می کنم. اگر زمانه چنین آمده که برای مدتی «عشق در پستی خانه نهان گردیده» چه باک که خانه پا برجاست و درخت ارویسه سرسبز، رهروان عشق آنرا خواهند یافت. و بی هراس «کلام مقدس را خواهند گفت» بامشتی خاک پیچیده در کاغذ پای در افغانستان می کنم و به انتظار می نشینم و چشم بر خانه می دوزم.

که این سابقه پیشین تا روز پسین باشد.

این نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر



کاروان «امیر» رفت از پیش وان ما رفته گیر و می اندیش از شمار دو چشم یک تن کم ور شمار خرد، هزاران بیش

دکتر امیرحسین آریان پور

یکی از ویژگی های تکوین فلسفه در قرن بیستم، نفوذ دم افزون علم در ساحت فلسفه است. فلاسفه بزرگ این قرن، اغلب بجای مقوله آفرینی بر اساس پرسش از هستی، به مطالعه مقولات و دریافت های علمی می پرداختند و آن ها را با تفسیر و تعریف فلسفی در نظام اندیشگی خویش بکار می گرفتند. فلاسفه ای که در برابر این سلطه ورزی علم مقاومت می کردند، به ناچار یا به مرگ فلسفه تن می دادند، یا به رویه های علم ستیز و خرد گریز همچون پسامدرنیسم روی می آوردند.

بزرگترین فلاسفه قرن بیستم اغلب یا خود دانشمند، یا در یک تا چند رشته علمی صاحب نظر بودند. ویلیام جیمز زیست شناس برجسته ای بود، کارل پوپر فیزیکدان سرشناسی بود. برتراند راسل ریاضیدان با اعتباری بود. ژان پل سارتر مانند اغلب اگزیستانسیالیست ها از روانشناسی سرشته داشت. دکتر امیرحسین آریان پور نیز جامعه شناس خبره ای بود که نقش کلیدی را در بنیان گذاری این رشته در ایران و اقبال دانشجویان به آن ایفا کرد.

در جامعه شناسی، استاد، اهمیت بنیادی برای روش علمی قایل بود. او به وحدت علوم انسانی و طبیعی باور داشت و بر آن بود که در علوم انسانی نیز باید روش های علوم تجربی را دستکم در مرحله گردآوری فاکت ها بکار گرفت، داده ها را به استقلال از پیشداوری های ایدئولوژیک گردآوری کرد، آن ها را با روش های ریاضیات و آمار جمع بندی، و به کمک دانسته های روانشناسی و مردم شناسی و تاریخی تحلیل کرد. در عین حال با فروگاهی جامعه شناسی به تحقیقات آماری و نمونه برداری های سنخ شناسی مخالفت می ورزید و اعتقاد داشت که جامعه شناسی به عنوان یک علم واجد توانمندی نتیجه گیری های عام و پیش بینی های اجتماعی است.

منتقدان، اغلب به این دستاویز که «گرایش های ایدئولوژیک ویژه» دکتر آریان پور روی ارزش کار او به عنوان جامعه شناس تأثیر منفی می گذراند، متعرض اعتبار مطلق او در جامعه شناسی ایران می شدند. این واقعیتی است که جامعه شناسی ایران، بویژه در دهه های چهل و پنجاه گرایش چپ داشت، پژوهشگر محترم آقای داریوش آشوری حتی بسیاری از جامعه شناسان ایران را «مارکسیست - لنینیست» می دانست. تعمیم این ارزیابی به استاد آریان پور، البته با انصاف علمی و واقع بینی تاریخی سازگار نیست. دکتر آریان پور که خود تعریف دقیقی از

ایدئولوژی و نقش آن در شکل‌گیری اندیشه‌های علمی ارائه داده است، همواره وسواس آن را داشت که پژوهش‌هایش از یکسوینگری و جانبداری آئین‌گرایانه برکنار و بطور اکید بر شالوده‌روش‌شناسی علمی استوار بماند - در جامعه‌شناسی، چنانکه در فلسفه، او نظریه یا روش علمی را، از هر سرچشمه‌ای که بود، آگیرن یا نیمکف، ابن‌خلدون یا بوعلی‌سینا، گوردون چاپلید یا کارل مارکس، محترم می‌داشت و با نظام اندیشگی خویش همساز می‌کرد. دکتر علی‌اکبر مهدی و دکتر عبدالعلی‌احسائی زاده، جامعه‌شناسان ایرانی که سال‌هاست در ایالات متحده آمریکا تدریس می‌کنند، در کتاب «جامعه‌شناسی در ایران» که خانم‌نوشین احمدی خراسانی آن را به فارسی ترجمه کرده‌اند، به اتکای همین ویژگی‌ها حساب دکتر آریان‌پور را از «جامعه‌شناسان رادیکال» ایران جدا می‌کنند و او را دارای افکار ترکیبی در جامعه‌شناسی می‌دانند. آنان که بدنبال نمونه‌های رسوخ ایدئولوژی در جامعه‌شناسی ایران می‌گردند، خوبست با یک چشم‌نگاهی به آثار دکتر علی‌شریعی، جامعه‌شناس ایرانی تحصیل‌کرده در فرانسه بیندازند و با چشم دیگر آثار دکتر امیرحسین آریان‌پور را بررسی کنند، تا با مقایسه آن‌ها با یکدیگر درجه خودداری و پرهیزکاری ایدئولوژیک دکتر آریان‌پور در کار علمی را دریابند. همین وسواس در اتکای به روش بیطرفانه علمی است که آثار جامعه‌شناسی استاد را از محتوای آکادمیک در سطح بین‌المللی سرشار کرده است. احاطه استاد آریان‌پور به جامعه‌شناسی به او کمک می‌کرد که به عنوان فیلسوف از علم‌گرایی و فیزیک‌گرایی که در میانه سده بیستم به شیوه مرضیه در فلسفه غرب تبدیل شده بود برکنار بماند و با نتیجه‌گیری‌های پوزیتیویسم منطقی و واقع‌گرایی انتقادی، و بی‌اعتنایی‌های این مکاتب به علوم انسانی مخالفت ورزد. امروز که در آغاز قرن بیست و یکم، فلسفه علم نسبت به این شیفتگی‌های فلاسفه سده گذشته به فیزیک به دید انتقادی می‌نگرد، ارزش کار فلاسفه‌ای چون استاد آریان‌پور که در برابر سلطه فیزیک‌گرایی پوزیتیویستی بر فلسفه مقاومت کردند، بیش از پیش هویدا می‌شود. از این نظر استاد را تنها می‌توان با یورگن هابرماس، فیلسوف گرانیمایه آلمانی مقایسه کرد. تصادفی نیست که یورگن هابرماس نیز در جامعه‌شناسی و تاریخ دانشمندی مسلم بود و هست.

✽

یکی از نشانه‌های نگوینختی ملت‌ها آنست که قدر و ارزش مفاخر علمی و فرهنگی خود را به موقع نمی‌دانند. در مورد استاد آریان‌پور، البته این حکم تنها مصداقی نسبی داشت. او در سراسر عمر پر بارش نه تنها مورد احترام و ستایش شاگردان و دوستانش، که شمار بسیاری از دانش‌پژوهان و دانشدوستانی بود که با مرام‌های اندیشگی گوناگون، مراتب فضل و فرهنگ او را پاس می‌داشتند. او نسلی از دانشجویان و دانشوران را تربیت کرد که میراث علمی و فرهنگی او را در مغز و قلب خود انباشته‌اند، آن را می‌بالند و به آیندگان می‌سپارند، دانشجویانی که استاد همواره با مهربانی و توجه ویژه‌ای از آن‌ها یاد می‌کرد و با افتادگی پهلوانی خود درباره آن‌ها می‌گفت:

- «به الهام جامعه و همراه با دانشجویانم تلاشی می‌کردم، ولی تلاش من در قبال قهرمانی‌های دانشجویان ناچیز بود.» (گفتگوی شاهرخ تویسرکانی با دکتر امیرحسین آریان‌پور)

اما این همه در قیاس با آنچه که شایسته و درخور این فرزانه وارسته بود، بسیار ناچیز بود. بویژه که استاد در سراسر زندگی پر توش و تلاش خویش همواره از آزارهای نامردمان درنجه بود و هرگز روی آسایش و آرامش را ندید. استاد به جز دشمنان مرام مردمی‌اش، بدخواهانی از خرد و کلان داشت که از هیچ ایرادی برای کاستن از احترام و محبوبیت او فرو گذار نمی‌کردند. یکی از کارچاق‌کن‌های جامعه‌شناسی در ایران بر او خرده گرفته بود که در فلسفه، علوم تربیتی یا جامعه‌شناسی مدرک دکترا ندارد، اما در همه این رشته‌ها در مقام راهنمایی دانشجویان و

دانشگاهیان قرار گرفته است. واقعیت آنست که او هرگز ارزشی برای دریافت مدرک دکترا در این رشته ها قایل نبود و تنها به تکمیل دانسته های خود با تحصیل در دوره های پایانی آن ها بسنده کرده بود. همه می دانند که دانشگاه های معتبر دنیا، در موارد نه چندان انگشت شماری، پژوهشگرانی را که توانایی های خارق العاده نشان می دهند، حتی پیش از دریافت درجات آکادمیک به استادی دانشگاه می گمارند. برای نمونه، همان دانشگاه برینستون که دکتر آریان پور تاب مشاهده مظاهر نژاد پرستی را در کلاس های درس آن نیاورد و آن را ترك گفت، یک کارمند درجه دوم اداره کارشناسی فیزیک در برن پایتخت سوئیس بنام آلبرت اینشتاین را به استادی کرسی فیزیک خود منصوب کرده بود! چنین استادانی اعتبار خود را از کرسی استادی دانشگاه نمی گیرند، بلکه خود به این مقام اعتبار می بخشند.

ناسپاسی اما همواره از اردوی راستگرایان و محافظه کاران سرچشمه نمی گرفت. روشنفکران و نظریه پردازان چپ ایران نیز در شناخت پدیده ای بنام آریان پور با دشواری روبرو بودند. زنده یاد بیژن جزینی در کتاب «تاریخ سی ساله ایران» استاد را نماینده «مارکسیسم آگال» در ایران خوانده بود. اما نه استاد مارکسیست به معنای کلاسیک کلمه بود و نه مارکسیسم از زمان سرکوب انقلاب مشروطه در ایران قانونیت داشت.

در دهه پنجاه، هنگامی که با رواج مشی چریکی، بسیاری از فعالین چپ بر آن شده بودند که در ایران نظریه پرداز به اندازه کافی وجود دارد و اینک بیش از هر چیز نیاز به مرد عمل داریم، استاد نیز چه در کلاس درس و چه در محافل مهمانی و گردهم آیی های روشنفکری در معرض این انتقاد قرار می گرفت که چرا دست به عمل نمی زند. گویا از معلم دانشگاه انتظار داشتند که نارنجک به کمر و سیانور زیر زبان به فروپاشی نظام برخیزد. او در پاسخ همواره یادآوری می کرد که کار روشنفکر، پیش یا پس از انقلاب پرورش شخصیت انسان هاست.

سعید سلطانیپور، شاعر پیکارجو و بلند آوازه ایران در محفلی به استاد تندی گرده بود که چرا به گفتن بسنده می کند. هنگامی که نظر او را نسبت به شاعر جويا شدم پاسخ داد: «مادر ایشان یکی از فرهنگیان بنام ایران است که خدمات ذیقیمتی به آموزش و پرورش کشور کرده است.» و من که بزرگ منشی او را در برخورد یا دوستان منتقد می شناختم، می دانستم که پاسخی صریحتر نخواهم گرفت. تنها در ادامه گفتگو بود که او بی آنکه اشاره روشنی به پرسش من کند حکم کرد که:

- «ایران، کوبا نیست. کوبا جزیره ای کوچک است که اگر در یک کرانه اش بمبی منفجر شود، مردم کرانه دیگر صدای آن را خواهند شنید. ایران کشوری پهناور است و این سروصداها در آن بجایی نمیرسد.»
و تأکید ورزید که:

- «اگر جوانان ما به جای این کارها که امروز می کنند به آموزگاری بپردازند، مردم بهره بیشتری خواهند برد.»
اینک دهه ها پس از آن روزگاران، با همه ارجی که برای پیشقراولان انقلاب ایران قایلیم، نمی توانم درستی دیدگاه او را تأیید نکنم.

از همه دل آزارتر، انتقاد مترجمان یک کتاب تاریخ دوره متوسطه در اتحاد جماهیر شوروی به نام «تاریخ جهان باستان» بود. آنان در مقدمه ای که بر این کار پر فروش نگاشته بودند، به استاد خرده گرفته بودند که گویا نظریات جامعه شناسان امریکایی را در میان دانشجویان ایران می پراکنند. در مقدمه «زمینه جامعه شناسی» آمده است که دولت، در شرایط معینی می تواند بصورت نهادی رفاه بخش "Welfare State" درآید که منافع اکثریت مردم را

رعایت کند، یا به ابزاری برای تحقق دستکم بخشی از آن‌ها تبدیل شود. این سخنان بر پیروان نظریه «دولت طبقاتی» که دولت را در جامعه طبقاتی واجد کارکردی جز سرکوب زحمتکشان نمی‌دانند، چنان گران آمده بود که با لحنی که شایسته دشمنان طبقاتی است به انتقاد از آن پرداخته بودند. خاطر استاد بیش از همه از این لحن آزرده شده بود. می‌گفت: «زخم اثنی عشرم عود کرده است» افزون بر آن پرسش‌های دانشجویان درباره چند و چون این اختلاف نظر، مشکلات پیش‌بینی نشده‌ای برای درس فلسفه او ایجاد می‌کرد، تا آنجا که به ناگزیر دو ماهی کلاس درسش را در دانشکده الهیات تعطیل کرد. از پاسخگویی پفره می‌رفت و استنباط من از درد دل‌های او این بود که نمی‌خواهد سطح بحث‌های جدی دانشگاهی را تا حد کتاب‌های درسی دبیرستانی که کم یا بیش به مقتضای بخشنامه‌های دولتی نگاشته شده اند پائین بیاورد.

امروز که درونمایه اندیشه «دولت رفاه بخش ملی» برنامه‌ها و مرامنامه‌های طیف گسترده‌ای از سازمان چپ ایران را اشغال کرده است، روشن‌تر از گذشته می‌بینم که نزاع بر سر دو دیدگاه از بنیاد متمایز نسبت به علم و رویکرد علمی به مسایل اجتماعی بوده است. استاد به جامعه‌شناسی به چشم علمی نگاه می‌کرد که پدیده‌ها را به روش علمی می‌کاود و نظریه‌های برخاسته از داده‌های واقعی را بدون جانبداری ایدئولوژیک ارزیابی و بی‌توجه به سرچشمه آن تایید یا نفی می‌کند. خرده‌گیران او اما فرمولبندی‌های باستانی برخی از قوانین جامعه‌شناسی با اعتبار نسبی را از زبان بخشنامه نویسان تاریخدان جایگزین اندیشه ورزی زنده و خلاق، و اعتبار یک دولت را به عنوان پشتوانه اقتدار علمی به دانش پژوهان ایران قالب می‌کردند. دهه‌ها باید می‌گذشت تا در بستر تجربه‌آموزی از تاریخ جهان، همگان به درستی دیدگاه آریان پور باور بیاورند.

نه، گناه تنها از ناسپاسی ما نبود. مانند همه اندیشمندان ژرف‌نگر، افق دید او به مقیاس دهه‌ها از فرهیختگان سرزمینش گسترده‌تر بود، و مانند بسیاری از آنان، او نیز تاوان دانش گران خود را می‌پرداخت.

* این نوشته، بخشی از گفتاری است که در یادواره برنامه تلویزیونی ندا، در سوگ استاد آریان پور، از کانال آزاد برلین، ایراد شده است.



لایق مرگ!

هر کاری که در آن ... مرگ را،
دوست داری،

آن کار، نکوست!

پس میان هر دو کاری که متردد، باشی،
درین آینه بنگر که از آن دو کار،

به «مرگ!»،

کدام،

لایق‌تر است؟! ^۱

«مقالات شمس تبریزی؛ خط سوم»

ماجرای عارف و سپهسالار تنگابنی

ابوالقاسم قزوینی متخلص به: «عارف» موسیقی دان، تصنیف ساز و شاعر انقلابی معاصر در سال ۱۲۶۰ خورشیدی یا یکی دو سال پس و پیش آن در قزوین به دنیا آمد. پدرش ملاهادی وکیل دعآوی بود، به نوشته خود او پدر و مادرش در خانه دائماً در نزاع بودند و از این رو دوران کودکی وی در رنج و مرارت و سختی گذشت. عارف پس از طی تحصیلات متداول زمان و مکان و فرا گرفتن مقدمات عربی، حسن خط را نزد خطاطان نامور زادگاه خود و موسیقی را در همان جا نزد حاجی صادق خرازی آموخت و چون آوازی خوش داشت به سفارش پدر، روضه خوان شهر شد و دو سه سالی به اینکار در قزوین مشغول بود تا اینکه پیرامون سال ۱۲۷۶ روانه پایتخت شد و از آن پس تهرانی گردید. چند سال پس از ورودش به تهران، جنبش آزادیخواهی مردم جهت بدست آوردن مشروطه شروع شد، از آنجائیکه جوانی احساساتی و مین خواه بود او نیز در صف آزادیخواهان قرار گرفت و اشعار و تصنیف های بسیاری در ستایش از آزادی و مشروطه سرود و در این راه کمک شایان توجهی به بیداری و رشد فکری مردم نمود. بدین معنی که وی «با ترانه هایش پیاده نظام انقلاب مشروطیت را مهیای کارزار کرد.»^(۱) در حقیقت میشود گفت: «عارف اولین تصنیف سازی است که مضامین اجتماعی و افکار سیاسی و انتقاد از اوضاع زمان خود را در لباس شعر و آهنگ مجسم کرده و موسیقی را وسیله نشر و تبلیغ عقاید انقلابی و افکار آزادی خواهی خود نموده است.»^(۲) یکی از پر آوازه ترین تصنیف وی در این دوران، غزل زیبای: «پیام آزادی» است که شاعر آنرا در ۱۲۸۸ خورشیدی سروده است و در همان سال غزل مزبور را طی آرکستری با آواز در مجلس جشنی که از سوی شعبه ادبی حزب دموکرات به یاد پیروزی فرشته آزادی علیه دیو ارتجاع و خودسری یعنی محمد علی شاه و شکست وی از مشروطه خواهان و کوتاه شدن دستش از تخت شاهی، بر پا شده بود خواند و پس از اندک زمانی این تصنیف به دهان خلق افتاد و مشهور شد. دو بیت نخست این غزل پر شور میهنی چنین است:

پیام دوشم از پیر می فروش آمد بنوش باده که يك ملتیی به هوش آمد
هزار پرده ز ایران درید، استیلا هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد

بیشتر چامه های این شاعر بزرگ ملی همچنانکه در بالا اشاره شد، سیاسی است که بخش زیاد آن را به هنگام جنبش آزادی طلبی و نیز زمان استبداد صغیر و پیروزی مجدد آزادیخواهان و به سود مشروطه سروده است و پاره ای را هم اندکی بعد از این جریان و سر خوردن تدریجی شاعر از اجتماع به جهت ندانم کاری مسئولین امور گفته است. علت آن هم اینکه: چون عارف می دید در حکومت قانون باز هم کار بدست عوامل ارتجاعی پیشین است و به اصطلاح: «در به همان پاشنه می گردد.» از این رو عقده دل خود و هموطنان آرزومند خویش را با سرودن این گونه اشعار خالی می کرد.

در این جا برای نمونه غزلی از عارف که در بیتی از آن به طور غیر مستقیم، گوشه کنایه ای به سپهدار اعظم

تنکابنی دولتمرد و صدراعظم تندخو و مستبد مشروطه زده و به زبان سمبولیک به وی تاخته است می آورم. ولی پیش از آن و توضیح دربارهٔ پیدائی چکامهٔ مزبور، به شرح حال کوتاهی از سپهدار می پردازم:

محمد ولی خان مشهور به سپهسالار اعظم تنکابنی و غیر از این کُنیه، دارای القاب: «امیراکرم - سردار اکرم نصرالسلطنه - سردار معظم و سپهدار اعظم، در سال ۱۲۶۴ هجری قمری در تنکابن زاده شد، وی یکی از دو سردار^(۳) مشهور «فتح تهران به هنگام استبداد صغیر» که منجر به برکناری محمد علی شاه از سلطنت گردید، می باشد. سپهدار پیش از این ماجرا، یکی از سرکردگان اصلی قشون همان پادشاه بود که در زمان شورش مردم تبریز به پیشوائی ستارخان و باقرخان، علیه خودکامگی سلطان قاجار، از سوی وی فرمانده کل اردوی اعزامی به آذربایجان و مأمور پراکنده نمودن مشروطه خواهان این شهر قهرمان پرور شد و چون در این ماموریت از جهتی با عین الدوله حاکم وقت آذربایجان اختلاف پیدا کرد و از سوئی نیز متوجه شد که پایه های تخت سلطنت شاه قانون شکن و خودرای سست و لرزان است، از آنجائیکه سپهدار در شمار یکی از بزرگترین ملاکان ایران آن زمان بود، به حکم عاقبت اندیشی و حفظ مایملک خود به تنکابن بازگشت و با یکصد و هشتاد درجه چرخش به ناگهان مشروطه خواه از آب درآمد و با بریائی: «انجمن عدالت» ندای آزادیخواهی و مشروطه طلبی سر داد و پس از فتح تهران و خلع محمد علی شاه از سلطنت، به قولی: «اول شخص کشور» گردید. بدین معنی که وی در نخستین کابینهٔ بدون رئیس الوزرای زمان احمد شاه صغیر تحت سرپرستی عضدالملک نایب السلطنه، وزیر جنگ گردید و اندکی بعد یعنی در مهرماه ۱۲۸۸ خود سپهدار مأمور تشکیل کابینه شد. محمد ولی خان، صاحب املاک بیشماری در شمال کشور بود و چون آن خطهٔ طبق قرارداد ۱۹۰۷ میلادی جزء منطقه نفوذ روس بشمار میرفت، او علیرغم مشروطه خواهی، جهت حفظ مایملک خود به روسهای ضد مشروطه و طرفدار سلطنت استبدادی نزدیک شد و زیر پرچم آنان رفت، از این رو بیشتر آزادیخواهان واقعی آن دوران، سپهسالار را در زمرهٔ مشروطه خواهان قلابی و مصلحتی به حساب می آورند که در مواقعی نیز جهت پیشبرد هدفهای آزادیخواهان، خدمات شایان توجهی انجام داده است. آقای مهدی بامداد در صفحه ۲۴ جلد چهارم: «شرح حال رجال ایران» خصوصیات اخلاقی این رجل نامدار صدر مشروطه را که در طول زندگی سیاسی خود بارها به وزارت و نمایندگی مجلس رسید و سه بار هم ریاست دولت به عهدهٔ او گذاشته شد، این چنین به تصویر کشیده است: بسیار متهور - تندخو - متعذی - فاقد نظم و ترتیب - مستبد - خودرای - جاه طلب - حریص در جمع آوری املاک و اموال - لجاج - کینه جو و بی ملاحظه. و دوستدارانش او را بسیار کریم و بخشنده و دست و دل باز خوانده اند. خودرایی و علاقمندی سپهسالار در جمع آوری املاک و ثروت در دورهٔ مشروطه نیز باعث شد که آزادگانی چون عارف و افرادی همانند وی با سپهدار که به هنگام استبداد صغیر با فتح تهران که به برکناری محمد علی شاه مستبد منجر شد، بیشترین خدمت را به مشروطهٔ نو پا کرد، مخالف شوند. به همین جهت در سال ۱۲۹۳ خورشیدی^(۴) اندکی پیش از تاجگذاری احمدشاه که هنوز چند ماهی به عمر نیابت سلطنت ناصرالملک باقی مانده بود و در اثر اختلافات داخلی و بی توجهی پاره ای از زمامداران نالایق و نیز دخالت های نابجا و زورگویانهٔ دولت های روس و انگلیس در امور داخلی میهنمان، کشور در پرتگاه نابودی قرار داشت، در پاریس ظل السلطان پایتخت یک گاردن پارتی برای جمع آوری پول جهت تأسیس مدرسهٔ احمدیه بر پا گردید که بنوشتهٔ عارف در شرح حال خودش، وی در این جشن چهار، پنج غزل تازهٔ خود را طی کنسرتی با آواز خواند.^(۵) در غزل اول که شاعر آنرا به نام! «زاهدان ریائی -

واعظان دروغی، نامیده، سخت به ناصر الملک نایب السلطنه تاخته است. در سرودهٔ دوم بی‌لیاقتی و فساد اخلاق هیئت حاکمه را نکوهش کرده، در بیت هفتم آن به طور غیر مستقیم گوشه‌کنایه‌هایی به سپهدار زده است. این چکامهٔ ۹ بیتی که سخت مورد توجهٔ دوستانان آزادی‌قرار گرفت بنام: «بیداری دشمن - غفلت دوست» است که چند بیت آن در اینجا از نظر خوانندگان می‌گذرد.

ز خواب غفلت هر آن دیده‌ای که بیدار است بدین گناه اگر کور شد سزاوار است!
 پلیس، مخفی و نابود، محتسب به قمار به خواب شهنه، عسس مست و دزد در کار است
 تو صحت عمل از دزد و راهزن مطلب از آنکه مملکت امروز دزد بازار است
 بگو به عقل منه پا بر آستانهٔ عشق که عشق در صف دیوانگان سپهدار است^(۶)
 هر آن سری که ندارد سر وطن خواهی الهی آنکه شود سرنگون که سریار است
 تو پایداری بین، عارف اگر به دار رود گمان مدار که از حرف دست بردار است

چون در این غزل سیاسی ضمن انتقاد تند از دولتمردان، نام سپهدار به صراحت آمده بود، سپهسالار تندخو به شدت برآشفته گشت و به نوکران خود دستور داد تا هر جا عارف را یافتند او را بکشند.^(۷) گماشتگان سپهدار شاعر بیچاره را در خیابان ناصرخرو نزدیک شمس‌العماره یافته با چوب و چماق بجانش می‌افتند به خیال اینکه مرده است رهایش می‌سازند. رهگذران عارف نزدیک به موت را به بیمارستان رسانده پزشکان به مداوای او می‌پردازند و اندکی بعد روانهٔ خانه می‌شود. به نوشتهٔ خود عارف «دو ماه در رختخواب می‌خوابد.»^(۸) پاره‌ای از آرایه‌خواهان نزدیک سپهدار این عمل وی را نکوهش کردند. خود سپهدار نیز از کردهٔ خود پشیمان شد.^(۹) و جهت جبران قضیه و دلجوئی از شاعر ملی‌خانه‌ای برای عارف خرید و برادر خود جمشید خان سردار کبیر را مامور کرد که قبالةٔ خانه را نزد عارف برده و به او بدهد و از وی ترضیه خاطر بخواهد.^(۱۰) این سرایندهٔ آزاده که نه در آن زمان و نه در هیچ دوره‌ای صاحب‌خانه و مسکنی نبود و نشد و همیشه «لامکان بود با هر قدر خواهش و اصرار زیاد سردار کبیر قبالةٔ خانه را قبول نکرد و اعتنائی به سپهدار و خانهٔ واگذاری او ننمود.»^(۱۱) و اما فرجام کار سپهدار، عارف:

میرزا علی اصغر خان ساعدالدوله فرزند سپهدار در سال ۱۳۰۰ در زمان نخست وزیری قوام السلطنه^(۱۲) در تنکابن با احسان‌الله خان و شجاع‌السلطان همدست شده علیهٔ حکومت مرکزی علم‌طغیان برافراشت. به دستور رضاخان سردار سپه وزیر جنگ با قدرت کابینه، احمدخان میربنجه (سپهدار امیراحمدی بعدی) مامور سرکوبی این طغیان شد. سپهدار از اقدام و همچنین فرجام کار فرزند خویش بیمناک گشت توسط برادر خود سردار کبیر نزد سردار سپه شفاعت نمود. رضاخان بشرط تسلیم شدن ساعدالدوله این خواهشگری عمومی وی را قبول نموده با این قرار که وی مدتی از کشور خارج شود، پس از این ماجرا پسر سپهدار بطرف اردوی دولتی عقب‌نشسته بوسیله سردار کبیر و اردوی دولتی به وزیر جنگ اطلاع می‌دهد که او و برادرانش تسلیم شده تحت اوامر دولت^(۱۳) هستند. ساعدالدوله پس از تسلیم شدن از ایران خارج می‌شود اما مدتی بعد با کسب اجازه از سردار سپه به کشور بازمی‌گردد و در ارتش جدید مشغول خدمت می‌شود ولی چندی بعد در یکی از روزهای اسفند ۱۳۰۳ در شکارگاه لشکرگ به ناگهان از اسب به زمین می‌افتد و در دم جان می‌سپارد. مرگ او به نظر عده‌ای از جمله خویشاوندانش مشکوک آمد، به هر حال هر چه بود فوت نابهنگام فرزند، کمر پدر سالخورده را خمیده تر کرد.

گرفتاری دیگری که در واپسین روزهای عمر برای سپهدار رخ داد، موضوع وصول مطالبات دولت از وی بابت مالیات عقب افتاده اش بود که اداره دارائی جهت اخذ آن متوسل به اجرائیه شد. (۱۴) مجموعه این رخداد و اینکه نقدینگی او هم در سنین پیری تمام گشته بود، آنچنان که بنوشته «معیرالممالک» و نقل قول از دکتر باستانی پاریزی در فرمانفرمای عالم! سپهدار با آنهمه پول و ثروت دوران گذشته در این هنگام به قدری تهیدست شده بود، بطوری که روزی در باغ زرگنده میخواست به پستیچی حامل نامه انعامی بدهد دیناری در بساط نداشت، این امر به او گران افتاد و به زندگی خود خاتمه داد. (۱۵) و بدین ترتیب بود که سپهسالار اعظم محمد ولیخان تنکابنی که در یک مقطع زمانی صدر مشروطیت ثروتمندترین و با نفوذترین رجل سیاسی کشور محسوب میشد، در اواخر عمر در اثر عوامل بسیاری که پاره ای از آن در فوق گذشت آنچنان از فشار زندگی به جان آمد که در تاریخ ۲۷ تیرماه ۱۳۰۵ خورشیدی در سن ۸۱ سالگی در باغ ییلاقی خویش طیانچه را به پیشانی خود گذاشت و ماشه آنرا کشید. به نوشته مهدی بامداد، اولاد و خویشاوندان سپهسالار از آن جهت لقب: «خلعت بری» را برای خود برگزیدند که به باور اینان: فرزندان یکی از اصحاب حضرت علی بن ابی طالب (ع) میباشند که آن صاحب، حامل خلعت های حضرت علی برای ولایت و عمال بوده است. (۱۶)

واماً عاقبت «عارف»

عارف که شخصاً آدمی عصبی و تند خو و مردم گریز بود، از سال ۱۳۰۰ به بعد بنا به عللی بدخلق و افسرده تر گشته، گوشه گیر شد. سبب این غمگینی و افسردگی وی یکی اشعار عارفنامه بود که از سوی دوست شاعرش ایرج میرزا جهت کوبیدن و گرفتن انتقام از وی علیه اش سروده شد و در اندک زمانی به دهان خلق افتاد و علت دیگر سرخوردگی و ناراحتی شاعر، ماجرای شورش و سپس به شهادت رسیدن دوست صمیمی وی میرزا کلنل محمد تقی خان پسیان افسر تحصیلکرده، آزادخواه، رشید و میهن دوست است که در سال ۱۳۰۰ خورشیدی به دستور قوام السلطنه رئیس الوزراء وقت به علت شورش و نافرمانی از مرکز تحت تعقیب قرار گرفت و در کشاکش یکی از این جنگ و گریزها در نیمه اول مهرماه همان سال در جعفرآباد قوچان بدست سربازان دولتی به شهادت می رسد. شرح ماجرای انتشار عارفنامه و نیز قیام کلنل پسیان که به کشته شدنش انجامید بسیار زیاد و از محدوده این مقاله خارج است. به هر حال هر چه بود پس از این ماجراها روحیه عارف حساس خراب و خراب تر شد از مردمان دوری جسته گوشه گیری اختیار نمود وی در دهه آخر عمر خویش که روز بروز در هم و شکسته تر می شد، زندگی پر جنجال سیاسی مرکز را رها کرده در سال ۱۳۰۳ به همدان رفت یا به قولی: «چون مخالف حکومت وقت بود.» (۱۷) به آن شهر تبعید شد (۱۸) از آنجائیکه از مال دنیا اندوخته ای نداشت در آن جا یکی از دستداران شاعر هزینه زندگی محقر وی را تقبل نمود، عارف بلند طبع با اکره قبول کرد آنهم در نهایت سادگی و حداقل مخارج. زن خدمتکاری کارهای خانه را انجام میداد، مونس وی در این واپسین سالهای حیات یک سگ و یک گربه بود. (۱۹) روزها راه صحرا را در پیش می گرفت در زیر سایه درختی کنار جوتی می نشست و با طبیعت راز و نیاز میکرد و شب هنگام به خانه بر می گشت. بنا به گفته یکی دو تن که در این سالهای غم انگیز شاعر با وی محشور بودند، می گویند دو چیز عارف را به مرگ زودرس کشاند، یکی اشعار عارفانه و آن دیگر قتل ناجوانمردانه کلنل که تا واپسین دم حیات نتوانست آنرا از فکر و ذهن خویش دور سازد و همیشه سوگند بزرگ او: «به روح کلنل» بود و هر وقت نام او را به زبان می آورد گریه امانش نمی داد (۲۰) و به همین جهات سرانجام دق مرگ شد و در سن ۵۱

یا ۵۲ سالگی در بهمن ماه ۱۳۱۲ در همان تبعیدگاه خود زندگی را بدرود گفت و در حیاط آرامگاه ابوعلی سینا حکیم مشهور ایرانی بخاک سپرده شد.

بعد از مرگ این سراینده ملی، چامه سرایان بسیاری در رثای وی اشعاری ساختند که مشهورتر از همه مرثیه ۸بیتی ملک الشعرا بهار است که در اینجا به دو بیت نخست و نیز بیت پایانی آن اشاره داریم:

دعوی چه کنی داعیه داران^(۲۱) همه رفتند شویار سفر بند که یاران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست گوید چه نشستگی که سواران همه رفتند

.....

خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند
روان عارف، این شاعر آزاده ملی و میهن خواه شاد، یادش در دل همه وطن دوستان جاوید و پایدار.

پانوشت ها:

- ۱- از مقدمه کتاب: «عارف قزوینی» نشر کارون کالیفرنیا امریکا
- ۲- سرگذشت موسیقی ایران - اثر روح اله خالقی - بخش اول صفحه ۴۲۱
- ۳- سردار دیگر، سردار اسعد بختیاری بود که باتفاق صمصام السلطنه و پسرش سردار جنگ از اصفهان حرکت کرد
- ۴- در صفحه ۲۶۵ بخش اول سرگذشت موسیقی ایران آمده: این گاردن پارتی در زمان ریاست وزرائی سپهدار تنکابنی بر پا شد، در صورتیکه چنین نیست سال ۱۲۹۳ خورشیدی که برابر با ۱۳۳۳ قمری است و عارف در شرح حال خود تاریخ بر پائی گاردن پارتی را همین سال ۱۳۳۳ ذکر کرده، مقارن با حکومت محمد علیخان علاءالسلطنه است (کابینه اول)
- ۵- صفحه ۲۱۹ «عارف قزوینی»
- ۶- در همین نیم بیت اشاره به سپهدار تنکابنی دارد
- ۷- «شرح حال رجال ایران» در قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری نگارش مهدی بامداد جلد اول صفحه ۶۰
- ۸- صفحه ۲۱۹ «عارف قزوینی»
- ۹- «فرمانفرمای عالم» اثر دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی صفحه ۷۰
- ۱۰ و ۱۱- «شرح حال رجال ایران» صفحه ۶۰
- ۱۲ و ۱۳- تاریخ بیست ساله ایران اثر حسین مکی - صفحه ۴۹۹ در کابینه اول احمد قوام (قوام السلطنه)
- ۱۴- دکتر باقر عاقلی در صفحه ۲۰۵ «نخست وزیران ایران از انقلاب مشروطه تا انقلاب اسلامی» در این باره چنین می نویسد: «وقتی دکتر میلیسپو به ایران آمد نظم و نسقی به کارها داد ... در صدد وصول مالیات معوقه از اشخاص برآمد، از جمله برای سپهسالار مالیات سنگینی در نظر گرفته شد. سپهسالار به هیچ وجه حاضر به پرداخت مالیات معوقه خود نشد، دکتر میلیسپو ناچار شد اجرائیه صادر کند و قسمتی از املاک و مستغلات او را توقیف نماید و در معرض فروش قرار دهد.» و مخبرالسلطنه هدایت نیز در صفحه ۳۷۲ «خاطرات و خطرات» می نویسد: میلیسپو اهتمامی در جمع آوری بقایا می کند ... سپهسالار ... مبالغ هنگفتی از بابت مالیات و قرض به بانک مقروض است، مردی که هرگز نه قائل به دادن مالیات بوده است نه پرداخت ... در این کشمکش انتحار کرد.»
- ۱۵- نقل به مضمون از صفحه ۷۵ «فرمانفرمای عالم»
- ۱۶- «شرح حال رجال ایران» جلد چهارم صفحه ۲۴
- ۱۷- در بخشی از مقدمه کتاب «عارف قزوینی» خاطرات زنده یاد قمرالملوک وزیری به هنگام اقامت و دادن کنسرت در همدان

هنر برتر از گوهر آمد پدید

غیر از هنر که تاج سر آفرینش است
دوران هیچ سلطنتی جاودانه نیست

گورکی، از آنچه در میدان کرمل میگذشت و کشتارهای کور انقلابیون، دستها را برابر چشم گرفت و فریاد برآورد:

- ولادیمیر ایلیچ، اینها جنایت است، جلوی اینهارا بگیر که نکشند ... جلوی اینها را بگیرید ...
ولادیمیر ایلیچ لنین، درگورکی نگرست و نگران التهاب و لرزش وجود این زبان محرومان و ستمدیدگان، از پنجره به میدان کرملین و هیاهوی انقلاب، چشم دوخت و گفت:
- رفیق آلکسی ماکسیموویچ، تو به یک استراحت دراز مدت احتیاج داری ... مدتی به استراحتگاه خواهی رفت تا اعصاب آرام شود ...
و ماکسیم گورکی، در سورنتوی ایتالیا، به استراحت و مداوای بیماری سل که سالها دچارش بود، پرداخت.

*

این را، سالهای دیر و دور، هنگامی که در خدمت هنری مرد استاد، «نوشین» به تماشای مقبره ی «لنین» در میدان سرخ رفته بودیم از آن زنده یاد شنیدم که میگفت:
- هنرمند نمیتواند جنایت کند و حتی نمیتواند شاهد جنایت باشد ... ذات هنر، با پاکی و نیکی سرشته است.
و به گمان من، این سخن درستی است.

که گوشه ای از آن را در اینجا می نگارم: «... در آن موقع حکومت وقت با عارف مخالف بود در حضور تماشاگران بزرگترین گلدانی که بمن هدیه شده بود به عارف دادم و از همان موقع تصمیم گرفتم که راهی را که عارف شروع کرده بود ادامه دهم و در واقع هنرم را در راه مردم ایثار کنم.» صفحه «ح» مقدمه کتاب
۱۸- «از صبا تا نیما» تالیف یحیی آرین پور - صفحه ۳۵۵ سطر نخست
۱۹- عارف در شرح حال خود می نویسد: «... از مردم دوری جسته و با بی حقوق ترین حیوانات که گربه باشد خود را مانوس و مشغول کردم» (صفحه ۶۸ کتاب) نام سگ عارف «مینو» بوده و احتمالاً نام گربه اش «مینا» چون خود وی گوید:
دیگر ز ترس عارف و مینا و مینواش - یک بی صفت عبور از این کو نمی کند
۲۰- عارف در نثای کلنل پسیان اشعار زیادی سروده است، که در اینجا به ابیات نخست و پایانی یکی از آنها اشاره داریم:
مگو چسان نکنم گریه، گریه کار من است کسی که باعث این کار گشته یار من است
تدارک سفر مرگ دید و «عارف» گفت درین سفر «کلنل» چشم انتظار من است
۲۱- زنده یاد حبیب یغمائی ادیب برجسته زمان و مدیر دانشمند مجله «یغما» بعد از مرگ استاد محمد علامه قزوینی، «مصراع» نخست غزل بهار را بدین طریق: «از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند» عوض کرده، در مجله چاپ کرد که مورد اعتراض شدید مرحوم بهار قرار گرفت.



هنر، مانند رزمه ای پر از اطلسه‌های ملّون، گره های خود را بر میگشاید و رنگین کمانی دیده نواز و جان افسای پدید می‌آورد.

آتش پر فروغ هنر، زبانه هائی پرتو بخش دارد و در خاکسترهای واپس ماندگی و حقارت سوسو نمیزند.

جوهر هنر، یعنی خیال آفریننده، همان جوهریست که از زرتشت و هُمر تا حافظ و پترارک، در کار خود بکار میبردند.

هنرمند موجودی است درسرشت خودغمگین، فروتن، گوشه گیر، خیال پرداز، تکرو، مغرور، زودرنج و هوسناک ... ولی هنرمند با همه ی شکنندگی روح خود از فولاد محکم تر است ... گلبرگی است، ابریشمی است اما پولادین.

حربه ی هنر، از هر حربه ای نیرومندتر است.

نهیب هنر، رخنه ی آن، نشد تدریجی آن درپی ها و بنیادها، گاه کوشکهای سربه قلک سائیده را خورد و خاکشیر کرده است.

هنر، آینه ی صریح و راستگوی زندگی است و جنایت و ترور، با رسالت هنر، همخوان نیست ... رسالت هنر، آفریدن است و آفرینندگی و با همین انگیزه ی خلاّقت و آفرینش است که با خداوند پهلو میزند.

هنر، زائیده ی روح است و نه جسم و ... روح، تنها از سرشت خدا و سرفرشته ی اندیشه مند او شیطان است.

در انجیل یوحنا، باب سوم آمده است که:

- « ... آنچه از جسم مولود گشت، جسم است و آنچه از روح مولود گشت، روح است ... عجب مدار که به تو گفتم باید شما از نو مولود گردید ... باد هر کجا که میخواهد می وزد و صدای آنرا می شنوی، ولی نمیدانی از کجا می‌آید و به کجا میرود ... چنین است هر که از روح مولود گردد ... »

هنر و آثار هنری با قدرتهای فیزیکی سازگار نیستند و نبوده اند ... هنر، ضدّ قدرتهای ضدّ انسانی است، و فردوسی، حافظ، مولوی، عطار و سعدی نمونه های آنند.

هنر، مانند اعداد اولیه، سه، پنج، هفت، یازده، سیزده، هفده، نوزده و ... تنها بر خود و بر یک قابل تقسیم است و با هیچ عدد دیگری سروکار ندارد ... با روح برکت و روشنائی اهورائی هم گام و با آن در خور است.

زبان کامل هنر را، از مولوی، هنرمند تاریخ انسانیت می شنویم که طیف انسان موردنظرش را بی کم و کاست، در بیت مشهورش، با صراحت، اما نه مستقیم، بلکه از زبان «شیخ و پیر و استاد راه» ترسیم کرده است:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
یعنی بیشترین مردم را دیو و دد دیده است.

البته میدانیم که این شیخ، دیوژنس کلبی بوده است که در روز روشن با چراغ گرد شهر می گشته است و در پاسخ اینکه چرا با چراغ در روشنایی روز میگردد، می گفته است، دنبال انسان میگردم.

این مرد، پایه گذار مکتب کلبی در فلسفه است که طرفدار آزادی کامل انسان است. او در برابر ریاها، دروغها و دورنگیهای آدمیان، سخت می ایستاده و فضیلت را در ساده زیستن میدانسته و از این روی به آداب و رسوم، یکسره پشت پا زده و در خمی مسکن گزیده بود.

گویند، پس از مشاهده ی دهقانی که با دست آب میخورد، جام آب خوری خود را نیز به دور افکند و هنگامی که اسکندر مقدونی از او پرسید چه خدمتی از اسکندر برای او ساخته است، از او خواست تا از جلوی آفتاب رد شود و بگذارد نور خورشید بر او بتابد ... و این برجسته ترین معرف نظر تحقیرآمیز او نسبت به مردم روزگارش بود. و شگفتی را بنگرید که از چهار سده ی پیش از میلاد یعنی زمان دیوژنس، تا سده ی نوزدهم پس از میلاد، یعنی زمان نیچه، زادگان آدم هیچ تفاوتی نکرده اند، زیرا حرفهای دیوژن و نیچه، تفاوتی با هم ندارند.

قدرتها، همیشه از هنر و انواع بازتابهای هنری ترس داشته اند، زیرا هنر، ضد قدرت است. و خود قدرتی است انسانی و پاسدار «حرم سر عفاف ملکوت»

این قدرت انسانی هنر، در برابر قدرتهای «چیره گرد ممش» و در خدمت آرمانهای بزرگ، وظایف ویژه ای دارد و در این زمینه با فلسفه، بویژه گونه ی کوچ کننده ی سقراطیش همراه و همسوست. قدرتها از دید هنر، صفر و همواره در راه پایان یافتن و زوالند و هنرهای بزرگ، نشانه های تاریخی - زمانی و پابرجای پرسشها، تعرض ها، خردگرایهای آدمیت متعالی در برابر خداوند و بزرگ فرشته اش شیطان است.

هنر در پایه، آزاد آفریده شده است و یگانه ایست که در آزادگی پایدار مانده است، زیرا ذات هنر از روشنایی و از ذات خدایان والاتر سرچشمه میگیرد و چنین است که هنر هرگز همراه قدرت و یا در کنار قدرت نبوده است و مجازاً میتوانیم بگوئیم هنر «راست» نیست و اگر «راست» نباشد پس مجازاً در جایگاه «چپ» قرار میگیرد، اما این «چپ»، چپ سیاسی نیست، چپ فلسفی است ... قد علم کرده در برابر کل دستگاه بی خرد و کور آفرینش ... پرسش گر است و پی گیر و دست بردار از پرسیدن و پرسیدن و باز هم پرسیدن ...

هنوز هم هنرهای بزرگ پنجهزار سال پیش، با پرسشهای تعرض آمیز، مانند افسانه ی آفرینش سومری اندیشه ی ما را افسون میکند و نیز حماسه ی گیلگمش همین قوم آریائی، سومری ... کتاب ایوب، شماره ۱۸ از عهد عتیق قوم یهود، یک اثر جادوانی آتئیستی، نه تنها چپ فلسفی است بلکه کفرمانند است سفر ۲۱ از همین کتاب، پشت پا زدن به همه ی وجود است ... «چپ» در هنرهای بزرگ جهانی، پشت کردن به «قدرت نخست» و «مرجع اول» و ستیز با آن و پرس و جوی از اوست. یعنی هنر، مخالف و مغایر «موجود» و «خود وجود» است ... نقاد کجی و درهم ریختگی آن است، چشم هوشیار وجود انسانهای گرانبهاست

بدین ترتیب، هنر، سیاست نیست و رسالت هنرهای بزرگ، مطلق و آسمانی است. شکسپیر در پادشاه لیر، دست به ساخت یک دفتر آسمانی زده است: شخصیت قاضی، سیاستمدار، گورکن دزد، نقش ثروت، دلچک، طبیعت، خدا، حقوقدان ... نه تنها «چپ» است بلکه از سده‌ی شانزدهم، پیش از پیدایش چپ و راست پارلمانی - سیاسی، چپ کامل را در هنر نشان میدهد.

هر اندازه این «چپیت!» در هنر بیشتر باشد، ارزش هنری آن والاتر، جهانی تر، ماندگارتر ... و پُر پروازش بر فراز زمان گسترده تر است.

پرسشهای هنر، درباره‌ی مسائل اساسی جهان، آفرینش بی خردانه، رنج و دردهای آدمی، ماهیت بی صاحب این وجود، معمای زمان، جایگاه انسان رها شده و کار او در این گردونه‌ی بی پایان، هر چه چپ تر باشد و دور از وِراجی های پوچ واعظ و کشیش و خاخام ... چنین هنری پایدارتر و فلسفی تر و با زمان و در زمان، پابرجاتر است.

به دفترهای خودمان بنگریم و ببینیم که هنوز هنرهای بزرگ ما، محدودند و عمومیت نیافته اند، تا اندیشه های تابان این خطه‌ی بزرگ و خراسان بزرگش که تا شمال هند و غرب چین امتداد داشته است سرفصل و فرانام همه‌ی دفترهای هنری بزرگ جهان گردد ... و فردوسی انسان، رومی جهانی شده، حافظ فلسفی، عطار پانته ایست، خیام فلسفه زده‌ی سرکش و سعدی نوع دوست جامعه شناسن، با طنزهای هفت لای تو در توی او شناخته شوند ...

ما در همه‌ی چیزهای مبتدل و مهوع، قیم و «ولایت» داریم، جز در گوهر شناسی هنر که قلمروی ناشناس مانده است و نازا ...

طنز هفت لای سعدی که میگوید: «اگر کفش نداری، بی پا را بین و اگر پا نداری، بی دست و پا را بین و اگر اینهمه را نداری، کورش را بین ...» این رندی سعدی، در واقع نقد حرفهای آخوند و واعظ است در زمینه‌ی شکرگذاری خداوند ...

خداوندی که قادر به همه کار است ولی جز دست زدن به کارهای منفی، کار دیگری نمیکند! هنرمندان ما، خداوندگاران «کلام»، در این قلمرو، با همه‌ی استحکامات بلندش، مدام سر ریز داشته اند و گاهی با همه‌ی هیئت و ماهیت وجود خود، این سدهای نشکن عظیم را شکسته اند و از آن رد شده اند ... دریغا که این آثار، بررسی دقیق این چنانی! نشده اند و باشد که آیندگان ما چنین کنند.

سیاست، گروهی از مردم را در قلمروی خاص بکار میگیرد و میآموزد و چپ و راست دارد، ولی هنر، همه‌ی مردم را در همه‌ی زمانها، طرف سخن قرار میدهد و با گذشت زمان، میدان و حوزه‌ی گفتارش و ارزش آن گفتار، فزونی می یابد.

هنگامیکه قدرت، فاسد میکند، هنر، پاکیزگی میآفریند.

ابوالعلاء معری میگوید: تبریک باد ترا ای خدای آسمانها برای آفرینشت ولی گوارا نباشد و نشاید ترا برای زشتیهای آفرینش

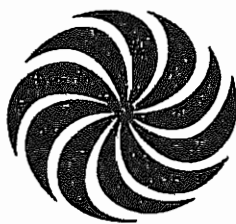
چند شاهد از دفتر هنری هنرمندان خودمان نیز بیاوریم تا شاید همتی را در جوانان پژوهنده‌ی ما برانگیزاند و در این دریا‌های بی کران به غواصی پردازند و مرواریدها برای همگان بیاورند:

باباطاهر: اگر دستم رسد بر چرخ گردون / از او پرسم که این چون است و آن چون
خیام: گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان / بر داشتمی من این فلک را زمین
از نو فلک دگر چنان ساختمی / کازاده به کام خود رسیدی آسان
عطار در منطق الطیر: گفت ای دارنده‌ی عرش مجید / بنده پروردن بیاموز از عمید
گراز او دیوانه‌ای، گستاخ باش / برگ داری، لازم این شاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند / پس مکن گستاخی و بر خود مخند
و دو طنز هنرمندانه از استاد شفیع کدکنی:
- اعرابی را گفتند: پروردگار را شناسی؟
گفت: چون شناسم آنرا که گرسنه و برهنه و بی چیزم کرد و آواره‌ی شهرها

✽

از قول دیوانه‌ای نقل میکنند که با خدا به تندی عتاب میکرد. او را می گویند که این چه گستاخانه خطاب است با حق؟
میگوید که شما نمی دانید... خدا را گفتم بجای اینکه صد نفر خلق کُنی و گرسنه نگاهشان داری، کاش ده نفر خلق کرده بودی و سیرشان می داشتی
و باز از عطار:
گفت ای دارنده‌ی دنیا و دین / چون نداری رزق کمتر آفرین

محمد عاصمی



همه زندگی می‌کنند تا خوب بخورند و بیاشامند،
من می‌خورم تا زندگی کنم.
دیوژن



گفتگو با سیروس ملکوتی هنری مرد آزاده

به بهانه بیستمین سالگرد کشتار زندانیان سیاسی در زندانهای جمهوری اسلامی، با سیروس ملکوتی، هنری مرد آزاده به گفتگو نشستیم. خاطره‌ی من از ایشان به اواسط سال ۶۷ برمیگردد: گنشر، وزیر امور خارجه وقت آلمان به کشوری سفر می کند که ظرف چند ماه گذشته بیش از دوازده هزار زندانی سیاسی را به جوخه های اعدام سپرده است.

در اعتراض به این سفر، و همچنین در اعتراض به سکوت روشنفکران و هنرمندان سراسر جهان نسبت به این جنایت هولناک، سیروس ملکوتی اعتصاب غذای نامحدودی را در شهر برلن سازماندهی می کند و این عمل اعتراضی که انعکاس وسیعی در رسانه های گروهی پیدا کرد، در شروع هفته دوم، به علت عفونت حاد ریه، و با تقاضا و پشتیبانی شخصیت هایی نظیر پروفیسور Kolpe شرق شناس، پروفیسور Hartmut Flat استاد آهنگسازی دانشگاه برلین، دکتر Dumling مسئول بخش فرهنگی روزنامه اشپیگل و ... به پایان خود می رسد.

* * *

● آقای سیروس ملکوتی، انگیزه این گفتگو تقارن این روزهاست با ماه شهریور. شهریور ماهی که در بیست سال قبل، گروه گروه زندانیان سیاسی در ایران به جوخه های اعدام سپرده شدند. البته صحبت های اخیر آقای حجاریان راجع به مهاجران و تبعیدیان نسل اول و دوم مزید بر علت است. برای شروع می خواهم بپرسم که خود شما چه خاطره ای از سالهای شصت دارید؟

- من هم همچون دیگر ایرانیان که به نوعی درگیر با این توحش بودند، خاطره ای جز درد، از دست دادن رفیقان و یاران، در رابطه با آن دوران سیاه ندارم. دهه شصت، من به عنوان یک تبعیدی در خارج از کشور بودم، زندگی می کردم و همراه با دیگر یاران بر علیه این نظام مبارزه می کردم.

دهه شصت، وقتی که توحش رژیم دیگر عریان شده، توحشی که با زندان، شکنجه، ترور و کشتار توأم بوده است. در آن دهه من در این سوی مرزها بودم، در قلب تبعیدگاه: تبعیدگاهی که ما نشانه هایی از آن توحش را از نزدیک تجربه می کردیم. با این حال، در مقایسه با مردمی که در داخل ایران از نزدیک، هیولای مرگ را با پوست و گوشت و استخوان لمس می کردند، گمان نمی کنم که تجربه های تلخ ما آنقدرها سخت بوده باشد. به هر حال تصویر من از آن دوران سیاه، تصویری تار و تیره و خون آلود است.

● در برنامه های هنری، فرهنگی که در آن سالها داشتید قاعده‌تاً باید این حالت روحی شما را به وضوح احساس کرد.

- کاملاً این طور است. به خاطر دارم در یکی از برنامه ها، وقتی قطعه «مرثیه برای ساناز» را اجرا کردم بعد از خاتمه آن مادرا و پدران بسیاری به سراغم آمدند و گفتند: این داستان فرزند ما بود. این داستان حسین بود، این داستان زری و سارای ما بود. در آن دوره دردها، دردهای مشترکی بودند و قلب ها به نسبت امروز، به هم خیلی نزدیکتر بود.

• در سال شصت و یکی دو سال پس از آن، بیش از چهار هزار زندانی سیاسی، فله‌ای تیرباران شدند. میانگین سنی اعدام شده‌ها به زحمت به بیست سال می‌رسید. بعدها هم در چند دوره ما شاهد این پاکسازی ایدئولوژیک توسط رژیم اسلامی بوده‌ایم. با این حال گویا، خیلی‌ها، خیلی چیزها را فراموش کرده‌اند. به نظر شما چرا ما حافظه تاریخی نداریم، ماراچه می‌شود؟

- من فکر می‌کنم ما حافظه تاریخی داریم اما برخی از روشنفکران ما وجدان تاریخی ندارند. اگر ما نگاهی به تاریخ خودمان بکنیم، در این تاریخ طی شده ما با روشنفکرانی مواجه می‌شویم که همواره در مقابل ظلم و بیدادگریها ایستاده‌اند و حلاج و ار جان خود را بر کف نهاده‌اند. در ضمن در مسیر همین تاریخ هم با خیل عظیمی از روشنفکران مواجه بوده‌ایم که یا خاموشی گزیده‌اند و یا وجدان خود را در گرو نان سیاه شب گذاشته‌اند.

این معضل همواره در طول تاریخ همراه ما بوده است. اما آن چه که من در این بیست و چند سال گذشته سعی کرده‌ام، در نوشته‌ها و یا اکسپونهای که داشته‌ام به عنوان اعتراض مطرح کنم، بخشی به جمهوری اسلامی مربوط می‌شود و بخش دیگر متوجه عناصر به اصطلاح روشنفکری بوده که ظاهرآبایدردر وی جمهوری اسلامی قرار گرفته باشند.

• چرا؟ چرا فکر می‌کنید روشنفکر باید رو در روی جمهوری اسلامی قرار بگیرد؟

- چون من معتقدم نظام جمهوری اسلامی، آن چه را انجام می‌دهد که در سنت و باورهایش است. دیکتاتور است، به دلیل این که دیکتاتوری در ذات ارزش‌ها و باورهایش است. اما مشکل من و امثال من با عنصر روشنفکری است که تسلیم آن تاجر می‌شود یا در مقابل آن خاموش می‌شود و یا همراه و هم پیمانش می‌شود و سعی می‌کند با «تفسیر»های امروزی خود رنگ و لعابی به تیرگی‌های این نظام بزند.

• به تاریخ اشاره کردید، بسیار خوب؛ پیش از پنجاه سال از فاجعه آشویتز می‌گذرد. اما خاطره آن هنوز زنده است. نمی‌گذارند شاخک‌های حسی افکار عمومی حساسیت‌اش را از دست بدهد. مگر همین سی سال قبل نبود که آن ژنرال چهار ستاره قدر قدرت آمد و با کودتایی خونین حکومت ملی‌النده را سرنگون کرد؟ اما افکار عمومی، پینوشه هشتاد ساله را تا به پای میز محاکمه نکشد آرام نمی‌گیرد. می‌پرسم:

ما چگونه می‌توانیم درندگی این سبعیت بیست و سه ساله را به وجدان مردم منتقل کنیم؟

- با توجه به مثالی که زدید، من فکر می‌کنم در آینده ما نیز این آگاهی و بیداری را در شکل عمومی آن به کار خواهیم گرفت. اگر امروز این آگاهی هنوز خودنما نیست به دلیل آن است که این نظام هنوز برقرار است. شما حتماً به خاطر دارید زمانی که نظام NS (فاشیسم هیتلری) طی دوازده سال حکومتی که برقرار کرد کمتر کسی بود که سخن از آشویتز می‌گفت. روشنفکران آن دوره در خارج از کشور همان درگیری‌هایی را داشتند که امروز ما به نوعی داریم. با این تفاوت که آنها در این جهان تنها نبودند - که ما در این جهان تنها هستیم. آنها حمایت تمامی اروپا و آمریکا را داشتند، ما نه تنها از این حمایت‌ها برخوردار نیستیم بلکه نظام دیکتاتوری‌ای که با آن روبرو هستیم از حمایت‌های معنوی و مادی این کشورها برخوردار است.

• سؤال من کمتر متوجه دولتها و بیشتر متوجه افکار عمومی در سطح جهان بود. البته من منکر نقش به هم پیوسته سیاستهای جهانی سرمایه و رسانه‌های عمومی در سیاست مهندسی افکار عمومی نیستم. با این حال هنوز فکر می‌کنم ما می‌توانیم از حمایت بیشتر افکار عمومی برخوردار شویم.

- من فکر می‌کنم ایرانیها در خارج از کشور فعالیت‌های خودشان را کرده‌اند، کم هم نکردند. آنهايي که باید حرف می‌زدند حرفهای خودشان را زدند - شاید کافی نبود. اما مسئله به نظر من این است که دخالت به اصطلاح

روشنفکر خیانت کار در این ماجرا، باعث این می شود که این تضاد را برای اذهان عمومی جهان بیافریند که این موضوع، یک مسئله داخلی ما ایرانیهاست و ربطی به جهان ندارد. وقتی ما صحبت از عدم آزادی در جامعه می کنیم، وقتی صحبت از فشار بر زن در جامعه است، برخی از روشنفکران خودفروخته برای جهان این گونه توضیح می دهند که ایران دارای فرهنگ خاصی است، ضمن این که این کشور در حال رشد و تکوین بوده و به سوی رفرفرم و اصلاحات و مدرنیسم حرکت می کند. باید توجه داشت که روشنفکر اروپایی که متأثر از فرهنگ یورونستریسم است، در این جا به کشورهایی همچون ایران به گونه ای برخورد می کند که گویا دیکتاتوری بخشی از فرهنگ ماست. همچنان که عقب ماندگی بخشی از فرهنگ این جوامع است ...

● ... با دیده تحقیر به جوامعی مثل ما نگاه می کند؟

- من فکر می کنم در ذات خود چنین قصدی داشته باشد اما در ضمیر ناآگاهش طبیعی است که من شرقی را به دیده تحقیر نگاه می کند. به هر حال من فکر می کنم که نقش روشنفکر همراه و هم پیمان با نظام اسلامی در خارج از کشور، در ایجاد توهم هر چه بیشتر در نزد افکار عمومی جهان بسیار مهم بوده است.

● بهتر است به موضوع اصلی برگردیم: اعدامهای گسترده سال شصت و چرایی آن. خود رژیم اسلامی که ماهیت آن تحریف تاریخ است عنوان کرده که عامل اصلی اعدامها در سال شصت، سوق پیدا کردن سازمان مجاهدین خلق از فاز سیاسی به فاز نظامی بوده است. این اواخر هم در اکثر نوشته های داخلی - و حتی در خارج - سعی شده تا در راستای همین نظریه کذا، عمق فاجعه را به گردن چند تن عنصر «سرخود و کینه توز» انداخته که ربطی به کلیت نظام نداشته اند. خاطرات آقای منتظری تا حدودی مبین این واقعیت است. اما در بخش های کلان، تئوریهای افرادی نظیر آقای حجابیان است که «خشونت» مجاهدین و اعدامهای لاجوردی را سیکل معیوبی تصور کرده که این دو، ضمن نیاز به یکدیگر همدیگر را کامل کرده اند. در یک جمله تلاش زیادی می شود تا کلیت نظام را از سیاهی و پلیدی پاک نگاه دارند.

- روشنفکر آگاه می داند که این نظام با تمامی جهان بینی اش وارد این کارزار شد و این جنایات را آفرید. عناصری از این نظام نبودند که خود انگیزه حرکتی را کرده باشند. این آگاهی در میان آنهاست که سر تسلیم در مقابل این نظام فرود نیاورند وجود دارد. اما آنهاست که سعی می کنند این نظام را به اشکال مختلف به نوعی حفظ کنند، به دلیل آن است که این نظام را به نوعی در مخاطره و فروپاشی دیده اند. یعنی ما به نوعی در هنگامه فروپاشی این نظام قرار گرفته ایم و ...

● معتقدید که فروپاشی این نظام قریب الوقوع است؟

- خیر، منظورم این نیست که این نظام، فردا یا همین هفته حتماً فرو خواهد ریخت. مقصودم این است که این نظام از همان آغازی که بر حکومت نشست محکوم به سقوط و فروپاشی بود. برای همین بوده است که این نظام برنامه ای برای بیشتر از فردای خود نداشته است، چه در زمینه اقتصاد و سیاست و چه در حوزه های دیگر. به هر حال، با این گفتمان که گویا عناصر بدبختی چون خلخال و لاجوردی و امثالهم با حرکتشان آبروی نظام را برده اند، من کاملاً مخالف هستم و معتقدم که پیش کشیدن چنین موضوعی، تنها تبرئه تمام آن جنایاتی است که از اندیشه و جهان بینی این نظام سرچشمه گرفته است به عبارت دیگر اگر قرار است ما با فرهنگ کشتار و جنایاتی که ظرف این بیست و سه سال وجود داشته مخالفت کنیم می بایست با آن جهان بینی که این جنایات را موجه جلوه می داده مبارزه کنیم. لاجوردی ها بودند که این نظام را بوجود آوردند. جانیانی که در خیابان به دختران دانشجو تجاوز می کردند، سینه هایشان را می بریدند و جسد آنها را به رودخانه های اطراف تهران می انداختند. همه این جنایان از یک ایدئولوژی تغذیه می شدند، ایدئولوژی و جهان بینی ای که ریختن خون «کفار» را کلیدی برای ورود به بهشت می دانست.

• صحبت از آقای حجاریان کردیم. گمانم بد نباشد تا به «پیام تلفنی» ایشان به دانشجویان دانشگاه تبریز توجه کنیم. پیش از آن می‌خواهم سؤال کنم که آقای حجاریان از کدام موقعیت اجتماعی به دانشجویان «پیام» می‌فرستد؟ از طرف معاون شورای شهر تهران؟ از طرف مسئول مرکز مطالعات استراتژیک؟ اینها که شوخی خنده‌داری است.

- من اعتراضی به صحبت حجاریان ندارم چرا که انتظار دیگری از او ندارم. نه از حجاریان، بلکه از خاتمی و دیگران. و حتی منتظر عذرخواهی آنها هم نیستم. برخورد و انتظار من - همان طور که قبلاً اشاره کردم - بر می‌گردد به عناصر به اصطلاح روشنفکر و فرهیخته‌ای که در آن سو، و چه در این سو این گنجشک‌های بی‌رمتی را رنگ کرده‌اند و با ابزار و وسایلی که در مطبوعات و رسانه‌ها داشتند آنها را به عنوان قناری به این مردم فروخته‌اند. حجاریان یکی از آن گنجشک‌های بی‌رمتی است که به عنوان فیلسوف، به عنوان تئوریسین و به عنوان رفرمیست از یک سو، و از سوی دیگر به عنوان قهرمان ملی، مظلوم و زندانی سیاسی به خورد ملت ایران داده شده است.

• زندانی سیاسی، و آقای حجاریان؟ چه زمانه ایست؟! مفاهیم کم‌دارند رنگ می‌بازند.

- بله، اگر توجه کنیم می‌بینیم که ترمینولوژی‌ها ثابت‌اند اما مفاهیم در حال تغییرند. به طور مثال اگر ده سال پیش صحبت از زندانی سیاسی می‌شد همه می‌دانستند آدرس زندانی سیاسی کجاست و مفهوم زندانی سیاسی چیست. اما چند سالی است که ما در مطبوعاتمان در خارج از کشور وقتی صحبت از زندانی سیاسی می‌کنیم، معنی زندانیان خودی نظام جمهوری اسلامی را پیدا می‌کنیم؛ یعنی حجاریان‌ها و گنجی‌ها. از این رو آقای حجاریان می‌بایستی بر علیه موج اول و دوم مهاجر و تبعیدی چنان موضعی بگیرد. زیرا زمانی که من و دوستانم، و هزاران ایرانی دیگری که به تبعیدگاه رسیدیم ایشان به عنوان عنصری حزب‌اللهی با چماق و قمه، و بعد با کلاشیکف در تعقیب همین مهاجران و تبعیدیان بوده‌اند. و آنهایی که نتوانستند جان سالم به در برند، جان‌شان را در زندانها ستاندند.

• من فکر می‌کنم دانستن مسئولیت‌های اجتماعی آقای حجاریان خالی از لطف نباشد. خصوصاً بسیاری از این مسئولیت‌ها ارتباط مستقیمی با وقایع سال شصت و سالهای پس از آن داشته است: از اوایل انقلاب تا سال ۶۲ علاوه بر مسئولیت‌های کلیدی در سپاه پاسداران و اطلاعات سپاه، مسئول امور ضد جاسوسی؛ متعاقباً در کنار این مسئولیت‌ها، نماینده دولت‌های رجایی و میرحسین موسوی در مجلس اسلامی برای پیگیری طرح تشکیلات وزارت اطلاعات. ایشان در بدو تشکیل وزارت اطلاعات به آنجا فرا خوانده می‌شود، برای «مدر نیزاسیون» آن وزارتخانه کادرسازی و تأسیس دانشکده وزارت اطلاعات. بعد از پنج سال رتق و فتق امور دوباره به دفتر ریاست جمهوری بر می‌گردد تا شورای امنیت ملی و مرکز مطالعات استراتژیک را تأسیس کند. این زمان سال ۶۸ است و ما به دلیل اهمیتی که این سالها - و آن مسئولیت‌ها - در قلع و قمع زندانیان سیاسی داشته‌شغل‌های آقای حجاریان را در همین جا فریز می‌کنیم.

حالا اگر سوابق کاری آقای حجاریان را در یک طرف بنویسم و ادعای ایشان را نسبت به مهاجرین و تبعیدیان نسل اول و دوم در طرف دیگر آیا فکر نمی‌کنید که صورت مسئله خود به خود به جواب می‌رسد.

- من می‌خواهم از زاویه دیگری به مسئله نگاه کنم. جمهوری اسلامی و تمام کسانی که طی این بیست و سه سال حمل‌کننده برق اسلام بوده‌اند درنمایش فرهنگ ایرانی درپهنه جهان چه کرده‌اند و محکومان و قربانیان نظام چه کرده‌اند؟ ببینیم آیا جز این است که امروزه ایرانی به عنوان تروریست در دستگاه‌های دولتی مورد شناسائی قرار می‌گیرد ...

• ... و در افکار عمومی.

- و در افکار عمومی. آیا جز این است که ایرانی به عنوان انسانی فنانیک، بنیادگرا و متحجر به خود اجازه می‌دهد تا زن را سنگسار کنند؟ آن هم به جرم اینکه عشق ورزیده و تن خود را با میل باطنی در اختیار دیگری گذاشته

است. اما ایرانیان قربانی چه کرده اند؟ آیا جز این است که خود نمایندگان نظام به انحاء مختلف اعلام کرده اند که ایرانیان برون مرز باعث افتخار مايند، چرا که هر کجایی که پا گذاشته اند نهال فرهنگی کاشته اند؟

● البته بسیاری از این تعریف و تمجیدها دلایل تاکتیکی داشته است.

- بله، بسیاری از این تعریفها بی خود نبوده و دلایل خاصی داشته که یکی از آنها دخالت در آن کانونهای فرهنگی بوده است.

● و یکی هم تشویق و ترغیب برخی از ایرانیان در کشاندن آنها به پای صندوق های رای، در همین آخرین مضحکه انتخاباتی،

- بله، انتخابات هم بی دلیل نبوده و مسائلی دیگر، از جمله ایجاد توهم بیشتر، ایجاد انشعاب در میان ما و انشعاب و انشقاق در روان ما. آنها هم درك کرده اند که روان ما خسته است و پایداریش کمتر شده.

● در ایجاد توهم و تفرقه در میان ایرانیان برون مرزی، گمان می کنم از نقش برخی مطبوعات و رسانه های ایرانی، و قلم بی رنگ برخی از نویسندگان نباید غافل بود.

- بله موافقم. از این زاویه بد نیست که روشنفکران و مجموعه مطبوعاتی که سالها به چهره پردازی از امثال گنجی ها و حجاریان ها و ... به عنوان قهرمانان ملی پرداخته اند از خود سؤال کنند: زمانی که در مقابل درب دانشگاهها با قمه و چماق به جان دانشجویان می افتادند و جوانان و دانشجویان به وسیله چماقداران به خاک و خون کشیده می شدند، تئوریسن رفرم گرای امروز ما در آن موقع کجا بوده و در کجا اعتراض خود را مطرح می کرده است؟ زمانی که در زندانها، زندانیان حکم محکومیت خود را گرفته بودند - که آن حکم هم غیر انسانی بود - و بعد دسته جمعی به جوخه های اعدام سپرده می شدند، تئوریسن رفرم گرای ما در کجا بود؟ زمانی که در خیابانها راه می افتادند و شعار می دادند: حزب فقط حزب الله، و مرگ بر هر آنکه نگوید حزب الله، و این مرگ را در خیابانها، خانه ها، زندانها و حتی در خارج از کشور سازماندهی می کردند، تئوریسن رفرم گرای ما کجا بوده است؟

● بیاییم تنها به خانه قاضی نرویم! و به موضوع از زاویه دید آقای حجاریان نگاه کنیم. در اوایل سال شصت هستیم و عنقریب است که ماشین مرگ با سرعتی سرسام آور به حرکت در آید. حالا خیل مظلمی که باید دلشان را بگذارند و جانشان را بپردازند، تصمیم شان عوض می شود و در ایران خون و جنون ماندگار می شوند. شما این سناریوی سیاه را چطور تجسم می کنید؟

- من اجازه دارم داستان کوتاهی از یک حقیقت را برای شما تعریف کنم؟

● خواهش می کنم.

- شبی من و دوست بسیار ارجمندم اسماعیل خوبی در منزل یکی از هنرمندانی بودیم که وابسته به حزب و سازمانی بود که از این نظام حمایت می کرد.

● در کدام شهر بود؟

- در شهر برلن. صحبت از تبعید شد. آن میزبان به اسماعیل گفت که تو چرا به خارج کشور آمده ای؟ او جواب داد برای اینکه جانم را از مرگ نجات دهم و بتوانم در محیطی آزاد حرفهایم را بزنم. ایشان گفت: نه، نباید می آمدی؟ اسماعیل خوبی گفت آخر مرا می کشتند، اگر می ماندم. همچنانکه سلطانیورها را کشتند. جوابی که او داد این بود که تو وطن پرست نبودی. اگر وطن ات را دوست می داشتی باید می ماندی تا کشته شوی! می بینید! این همان توجیهی است که بسیاری از آنهایی که هم پیمان این نظام بوده اند و پایه های آن را استوار ساختند، سالهاست که



در مورد تبعیدیان به کار می برند. یعنی از یک سوانسانها راحت تعقیب قرار داده اند، آنها را به شکنجه گاهها و میادین اعدام برده اند و عده ای را هم وادار کردند تا جان و مال خود را رها کنند و از کوه راهها بیرون زند تا زنده بمانند، از سوی دیگر تبعیدیان، باید دوران محکومیت خود را در دادگاههای این اشخاص بگذرانند! که چرا شماها مملکت را ترک کرده اید؟ شما وطن دوست نبودید و ...

می دانید؟ من معتقدم ما نمی باید اجازه می دادیم تا این سوال از ما پرسیده شود. و بالعکس، این ماهستیم که باید پرسش های خود را در دادگاه ها از اینان سوال کنیم. متأسفانه با چهره ای که ما از این اشخاص ساخته ایم، ابزار را در اختیار آنها قرار دادیم تا آنها دادستان دادگاهی شوند که خودشان باید به عنوان متهم در آن دادگاه حضور داشته باشند. و این عمق فاجعه در دوران معاصر است.

● برگردیم به سال شصت، سالی که شروعی بود برای تثبیت حاکمیت توحش در ایران.

به عنوان يك هنرمند و موسیقیدان، فکر می کنید در این بیست سال عنان گسیختگی توحش، چه بر سر موسیقی آمد؟ - فکر می کنم میزان توحش و جباریت در این دوران آنقدر زیاد بوده که ما کمتر توانستیم بر سر زیباییها صحبت کنیم. کمتر کسی هم سراغ من آمد و خواست تا در مورد حرفه من با من صحبت کند. البته این قابل درک است، برای اینکه در سایه این توحش، زیباییها مثل گلهای زیبایی بودند که در مرداب روئیده شده باشند.

در این نظام، موسیقی و هر آن چه که به عنوان هنر مطرح است جز وسیله ای برای استفاده و ایجاد توهم، و یا وسیله ای برای سرکوب، معنای دیگری نداشته است.

حالا اگر اجازه دهید به طور خلاصه من نظر این نظام را راجع به موسیقی، در سه دوره بیان کنم.

● خوشحال می شویم.

- دوره اول دوره ای بود که موسیقی کلاً حرام بود، افیون و تریاک توده ها بود. به محض اینکه جنگ شروع می شود، نظام به ضرورت موسیقی به عنوان وسیله ای برای تهییج پی می برد. در این برهه، اول از عناصر خودی دعوت به همکاری می شود، افرادی مثل آهنگران و امثالهم. بعد که پی می برند آن نوع نوحه خوانی کاربرد چندانی ندارد به سراغ هنرمندان دیگر می روند. در این دوره برخی از هنرمندان فرصت طلب به بارگاه امامانه می روند و حتی تقاضا می کنند تا چند سرود و مارش را تقدیم بیکره های جوانانی کنند که قرار است روی مین ها منفجر شوند. از این تاریخ اینها متوجه شدند که هنر موسیقی چقدر می تواند در بسیج مردم نقش مهمی ایفا کند.

جنگ که تمام می شود جایزه و انعام موسیقیدانانی که خدمات خود را انجام داده اند این است که همان انگشت شماران اجازه نشر و پخش آثارشان را پیدا می کنند. این عده تنها کسانی هستند که اجازه دارند به خارج از ایران سفر کنند و برای قربانیانی که نظام آفریده، کنسرتها اجرا کنند. جالب اینحاست موسیقی ای که در ایران برای مردم اجرا نمی شود، یعنی صحنه ای برای مردم نبوده - امروزه تالار وحدت و چند سالن دیگر موجود است - در خارج از کشور به اجرا گذاشته می شود.

● این مربوط به دوره سوم است؟

- بله می خواهم بگویم که مسئله نظام و مسئله وزارت ارشاد نظام این است که افکار عمومی جهان را به خود جلب کند. بدین معنی که ما - یعنی نظام - در راه ساختن جاده ای هستیم تا از طریق فرهنگ و هنر با جهان دست برادری دهیم.

متأسفانه باز هم این هنرمندان و عناصر خود فروخته بوده اند که جاده صاف کن این تفکر ارتجاعی بوده اند. خلاصه کنم اینکه سیاست فرهنگی و سیاست تهاجم فرهنگی نظام این بوده که بتواند ابزار فرهنگی مبارزین و مخالفین خود را از آنها گرفته و به جای آن «فرهنگی» که با خود نظام همسان و هم پیمان است را به عنوان فرهنگ غالب در اختیار آنها قرار دهد.

● که این اتفاق افتاد.

- بله، این اتفاق افتاد. جمشید مهرطاووسی از دست اندرکاران امور فرهنگی این نظام در فستیوال فجر مطرح می کند: این ما هستیم که امروزه خوراک فرهنگی و هنری خارج از کشور را تأمین می کنیم.

● این را در چه سالی مطرح کرد؟

- به این موضوع در چهارده سال قبل اشاره کرد.

● در دوره سوم سیر موسیقی در نظام اسلامی، موسیقی دیگری هم وجود داشت که آن موسیقی مردم کوچه و بازار است. البته نه موسیقی کوچه بازاری. البته این موسیقی در گذشته هم از زندگی مردم جدا نبوده اما در این دوره نمود بیرونی پیدا می کند و می تواند خود را به نظام تحمیل کند.

- البته خواست موسیقایی مردم خواستهای گوناگونی است و انتظار فرهنگی آنها بنا بر نوع زندگی شان، انتظاراتهای متفاوتی است. با این حال خواست واقعی مردم آزادی است. به این معنا که بتوانند از هنرهای متفاوت که بر حسب علائق متفاوت آنهاست، از آنها بهره مند شوند.

● می خواستم به این موضوع اشاره کنم که خواست موسیقایی مردم، با آنکه خواستهای متفاوتی است اما آن چیزی نیست که به صورت موسیقی مجاز در اختیار مردم گذاشته می شود.

- بله، خواستها متفاوت است اما در مجموع خواسته هایی متفاوت از موسیقی موجود است. به طور مشخص نسلی که در این نظام دنیا آمد و با این نظام رشد کرد، این نسل جوان خواست فرهنگی و موسیقایی اش خواستی کاملاً متفاوت از خواست فرهنگی نظام است. این نظام حتی نتوانست از نظر فرهنگی تأثیر گذار نسلی باشد که با خود او پرورش یافت.

● حالا که به اینجا رسیدیم مایلید راجع به مقوله «ابتدال زدائی» در فرهنگ صحبتی داشته باشید؟

- بسیار خوب. برخوردی در میان برخی از روشنفکران خارج از کشور وجود داشت - و در داخل کشور - که به نحوی از فرهنگ ایران ابتدال زدایی شده است. این عده می گفتند که این نظام حداقل یک چیز مثبت داشته و آن این بوده که هنر ابتدال را از مملکت دور کرده است. این گفتار را اکثر سردمداران موسیقی سنتی در ایران تکرار کرده اند. در اینجا باید بگویم که هنر ابتدال مربوط به سبک نمی شود. ابتدال در هنر می تواند در تمامی مکاتب هنری شکل بگیرد. در موسیقی کلاسیک، در موسیقی فولکلوریک، در موسیقی پاپ و غیره. شما می توانید عناصر ابتدال و عناصری که موسیقی را به ابتدال سوق می دهد مشخص کنید. از سوی دیگر، این هنرمند و این روشنفکر صحبت از تکوین و تکامل هنر در ایران می کند. من سؤال می کنم شما چگونه می توانید از یک سو درب دانشگاهها را ببندید، از یک سو هر آنچه محدودیت است برای هنر و هنرمند بوجود آورید و از دیگر سو صحبت از رشد و تکوین هنر در جامعه کنید؟!

● پاسخ ضمنی این سؤال را از شما گرفته ام اما به پاسخهای ضمنی نباید بسنده کرد! بسیاری از مهاجرین و پناهندگان نسل اول و دوم را هنرمندان و موسیقیدانان تشکیل می دهند. «هنرمند» این انسان عاطفی انسان گرا، چطور برخی از

همکاران هنری شما در طول این سالها لب به خاموشی بسته اند و یا در تبلیغ این نظام تار و تنبک و تنبور می زنند؟
 چطور این انسان گرایی تا مرز پذیرش توحش، خودش را توجیه و بیان می کند؟

- من البته فکر نمی کنم که این موضوع فقط به همکاران هنری من مربوط باشد. من فکر می کنم این اتفاق در خانواده سیاستمداران و در خانواده احزاب سیاسی ایران هم افتاده است. مسئله این است که ما در طی این صد سال گذشته - و دو هزار و اندی سال گذشته هم به همچنین - هرگز از یک نظام دمکراتیک برخوردار نبودیم تا بتوانیم در فضای آزادی، باورهای متفاوت را ارزیابی کنیم. از طرفی جوانان مثل ما همیشه انسانها و روشنفکران جامعه را به دو قطب کاملاً اکستریم پرتاب کرده اند که در ادامه، بسیاری از روشنفکران و هنرمندان به قطب های دولتی و کاملاً ضد دولتی تقسیم می شدند که برخی از آنها چاره را در پناه بردن به مبارزات مسلحانه و پناهجویی به مبارزات خشن می دیدند. من معتقدم اگر ما فضای آزادی می داشتیم و آزادی را تجربه می کردیم این اتفاق ها به این گونه در جامعه هنری ایران - هم - نمی افتاد. از این زاویه، ملاحظه می کنید که هنرمند ایرانی هم متأثر از ایدئولوژی های متفاوت سیاسی، طی این سالها بوده است. حالا بروید و تحقیق کنید تا دریابید آن هنرمندانی که رفتند و به نظام اسلامی لیک گفتند آیا وابستگی به ایدئولوژیهای مشخص سیاسی، حزبی در ایران داشتند یا خیر.

● اما اینکه چرا برخی از همکاران هنری شما در طول این سالها لب به خاموشی بسته اند؟

- درست است، بسیاری از همکاران من امروز خاموشند. بسیاری از همکاران هنری من حاضر نیستند تا هیچگونه ارتباط معنوی در رابطه با کارشان با جامعه ایرانی داشته باشند. چرا؟ به این دلیل که در طی بیست و سه سال گذشته، جوامع ایرانی در خارج از کشور کمترین توجه اش را به هنر نشان داده و تنها هنری که غالباً میهمان همیشگی جوامع ایرانی در خارج از کشور بود هنری بود که از طریق جمهوری اسلامی به این سوی مرزها فرستاده شده است. شما نگاه کنید سهراب شهید ثالث با هفده جایزه بین المللی که دریافت کرده در تنهایی خودش می میرد - غرور ملی کسی در خارج از کشور جریحه دار نمی شود. اما فلان سینماگر ایرانی که از طریق بندبازیهای سیاسی فلان جایزه کان را برنده می شود، غرور ملی تمام جراید و نهادهای ایرانی برانگیخته می شود.

● سوگوار درخوری راجع به شهید ثالث نوشته بودید. اما پرسش آخرم که سنوالی رمانتیک است! این پرسش را که مثل آه حسرتی می ماند هر از چندگاهی در مصاحبه ها مطرح می کنم: چند سال باید بگذرد تا در ایران بساط داغ و درفش و شکنجه و اعدام به خاطرات تلخ دوران سپهری شده تبدیل شود؟ چقدر طول می کشد تا «تنور یسن» های اتهام زن حرفه ای، جایی در نزد افکار عمومی نداشته باشند؟

- راستش هر چقدر به سن من افزوده می شود فردای کشورم را تاریک تر می بینم. از طرف دیگر هر چقدر هم که این فردا را تاریک تر می بینم، امید من هم همراه با آن افزون می شود. بدین معنا که تلاش خودم و کوشش رفقا و یارانم را افزون تر می بینم. من فکر می کنم ما بایستی - تمام ما ایرانیها، و این فقط بحث هنرمند و روشنفکر نیست - برخورد به باورهای خود کنیم. و اینکه آن باورها آیا همان جباریتی نیست که امروزه در ایران عمل می کند؟ به نظر من پیش از هر چیز ما باید به خودمان برگردیم و باورهای خود را بشکافیم، و هرگاه توانستیم به باورهایی دست یابیم که در ذات ما باشد - و نه بیانی باشد برای جلب پرستیژ - یعنی اگر صحبت از آزادی می کنیم، صحبت از فرهنگ پویا می کنیم باید بخشی از آن فرهنگ شده باشیم. و اگر چنین چیزی صورت نگرفته به منزله این است که ما در صورت داستان باقی مانده ایم و در اشکال متفاوتی که تاریخ برای ما خواهد ساخت، مغروق خواهیم شد.

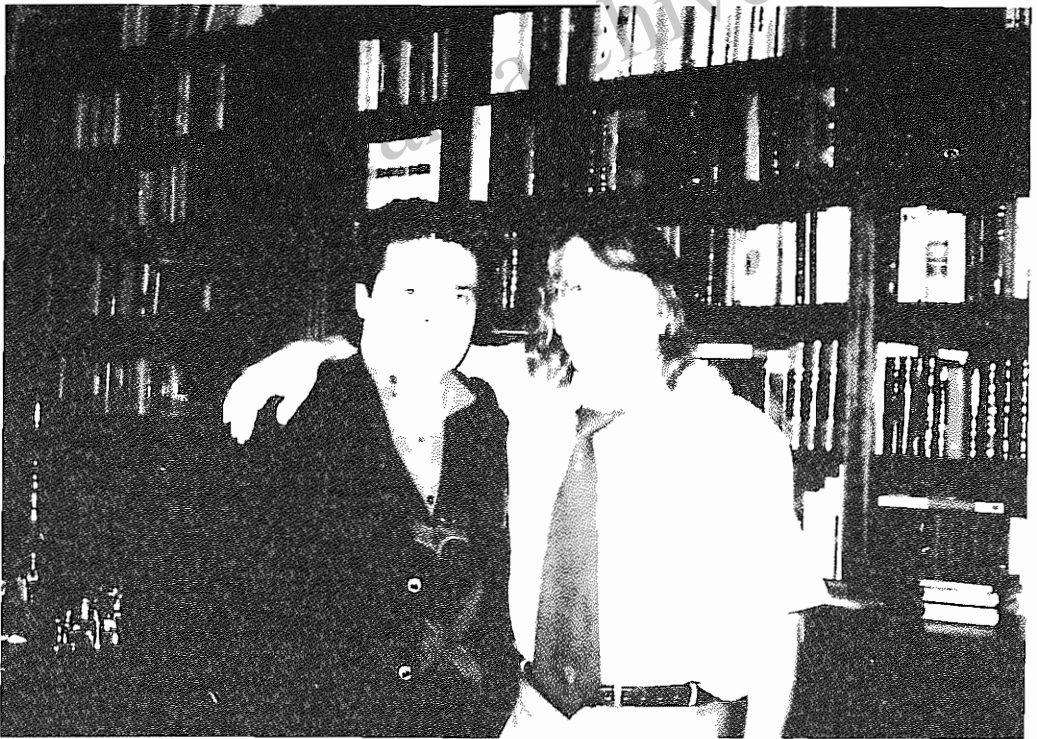
ما ذاتِ پاره پاره‌ی دردی‌م

سیروس ملکوتی، هنرمردی پیشرو و آزاده است. در ایران از نواختن گیتار آغاز کرده است و بعد دانشکده موسیقی برلین را به پایان برده است و در میان هنرمندان مرفقی و پیشرو نام و آوازه‌ای به کمال دارد. سیروس هم در موسیقی و هم در زمینه‌های دیگر هنری و اجتماعی حرفهای تازه‌ای دارد که اندکی از آنرا همکار ارجمند ما هوشنگ محمود در شماره ۸۹ کاوه آورده است.

این مازندران‌بی‌غش که دلی چون آینه صاف و بی‌غبار دارد و صفائی چون جنگلهای سرسبز ولایت... سالها پیش به تنهائی، مقابل کنسولگری جمهوری آقایان، علیه ستمهای حکومت اسلامی و ارتباط معاملاتی آلمان با این ستمکاران، به اعتصاب غذا نشست که بازتاب بسیار گسترده‌ای در مطبوعات آلمان داشت.

این کار انفرادی سیروس ملکوتی، شاعر وارسته و آزاده‌ی ما استاد اسماعیل خوئی را که از دوستان سیروس است، بر آن داشت تا نامه‌ای به سیروس بنویسد که مثل همه کارهای اسماعیل عزیز ما جالب و خواندنی است.

«کاوه»



اسماعیل خوئی و سیروس ملکوتی

سپروس جان:

سلام.

من سال هاست که هر نامه ای را، که به هر تنی از دوستان و یارانم می نویسم، خوش دارم اینگونه بیازم:

امیدوارم شاد و تندرست باشی.

مانده ام این بار که این نامه را، اما، چگونه بیازم.

شاد که می دانم نیستی. امیدوارم، دست کم، تندرست باشی، تا بتوانی کاری را که در پیش داری، با رنجی

کمتر، پیش ببری.

خوب!

پس که حکومت آلمان غربی، در اروپای هنرپرور، در برقرار کردن «پوندهای فرهنگی» با فرمانروایی

فرهنگ ستیز اسلامی در ایران، پیشگام شده است؟

شگفتا!

اما، نه! چرا می گویم: شگفتا!؟

ساده دلانی همچون تو و من ایم، گمان می کنم، که این خبر را شگفت می یابیم. ساده دلانی همچون تو و من

گمان می کنیم که چشمگیرترین نمود «فرهنگ» همان، همانا، «هنر» است؛ و که «هنر»، چون نمودگاهی از

آزادی و آزادگی انسان، همانا گره خوردگی عاطفی اندیشه و خیال است در - یا با - یک یا هر «زبان افزار»:

که همان، همانا، «زبان» است به گسترده ترین معنای آن: و می تواند خط باشد و رنگ، یا طرح باشد و سنگ، یا

آوا باشد و آهنگ، یا واژه باشد و معماری ی جلیل سخن یا هر چه ای دیگر باشد که «تو»، «تو»ی هنرمند،

می خواهی باشد.

آری.

ساده دلانی همچون تو و من گمان می کنیم که «هنر»، چون نمودی از «فرهنگ»، نامی ست عام برای، و تنها

برای، هر آنچه نقاشی ست یا پیکرتراشی ست یا موسیقی ست یا شعر است یا ماندهای اینهاست.

اما، نه!

هنر تنها همین ها نیست!

تو و من، ما ساده دلان، نیز بهتر است اندک اندک دریابیم که هنر شاید اصلاً آن چیزها نباشد که در پاسخ گفتن

به این پرسش «اخلاقی» و بیهوده آفریده می شوند که:

- از انسان چگونه می توان انسانیت آفرید؟

هنر به آن چیزها نیز گویا می گویند - دوست ساده دل من! - که در پاسخ گفتن به این پرسش «سیاسی» و هر

دم سود آورنده تر ساخته می شوند که:

- با انسان چگونه می توان انسانیت را ویران کرد؟

تنها از نقاشی و پیکرتراشی و موسیقی، پس، سخن مگویی و از شعر. هنر، همچنین، چیزی ست مثل

جنگ، مثل کشتار، و مثل شکنجه، وقتی که ابعادش از «فرد» فرا بگذرد و کل یک ملت را در برگیرد.

شکنجه کردن خلق های ایران، با اختناق و وحشت روزافزون، بدینسان، کاری هنری ست. جنگ ایران و

عراق هم یک کار هنری ست: نمونه ای ست چشمگیر از هنر «آبسورد» در پایان قرن بیستم. و همچنین است،

البته، کشتار زندانیان سیاسی ایران. «تولید انبوه» داریم. چرا ویرانگری ی انبوه نداشته باشیم؟ چرا کشتار انبوه نداشته باشیم؟

البته، مردم آلمان نیز، همچون مردم ایران خود ما، شاید هنوز نیز با این گونه «هنر»ها - چون نمودهایی از فرهنگ سیاسی فرمانفرمایان مردمان جهان پایان قرن بیستم - چندان اُخت نشده باشند. برای فرمانروایان کنونی آلمان غربی، اما، هنرهای خمینی و بزرگ جلاّ دانش به هیچ روی تازه و شگفت آور نیستند. خمینی و بزرگ جلاّ دانش مگر چه می کنند، به راستی؟ به راستی، به جز تکامل بخشیدن به هنرهای هیتلری، خمینی و بزرگ جلاّ دانش مگر چه می کنند؟

در رویارویی با هیتلر و آدمکشانش، مردم آلمان هنرمندانی همچون برشت را داشته اند. و نیکبخت مردم ما که، در رویارویی با خمینی و مردمخوارانش، هنرمندانی همچون خود تور را دارند. برشت نیز تبعیدی بود. همچون خود تو.

با یک تفاوت، اما:

برشت توانست، در کالیفرنیا، با یاران و همکاران هنرمند خویش، «جزیره ای فرهنگی» پدید آورد. تو را، اما، اقیانوسی از پراکندگی و ناهمدلی و ناهمبانی از یاران و همکاران هنرمندت جدا می دارد. و از همین است که به جان آمده ای. من درد تو را می دانم. باور کن. درد تو درد من نیز هست. باور کن. در شعری، برای نیوشا فرّهی، گفته ام:

«دردا!

وقتی که می توان جهان شد،

ما ملتیم.

وقتی که می توان و می باید یک ملت بود،

ما،

هر جمعی از ما،

یک ایلیم،

یک قبیله،

که رو سوی خانواده شدن دارد.

وقتی که می توان به سوی خانواده شدن پیش رفت،

ما

فرد

فردیم.

دردا!

دریغ!

وقتی که می توان و می باید گوهر یگانه درمان شد،

ما ذات پاره پاره دردییم!

دردت را می دانم، پس می بینی که. درد تو درد من نیز هست. درد همانا درد پراکندگی ست. درد ناهمدلی و

ناهمبانی. درد سیاست زدگی. درد قبیله قبیله شدن: خانواده خانواده شدن: فرد فرد شدن: یاخته یاخته شدن.

درد را می شناسیم، پس.

- و درمان؟

- نمی دانم. می دانم، اما، که آنجا که درد هست، درمان نیز هست.

در «آغاز» شعر در خوابی از هماره هیچ نوشته ام که کردار نیوشا فرهی هرگز نباید، و نمی تواند، الگوی رفتار ما شود، در رویارویی ناگزیرمان با جمهوری اسلامی و پشتیبانان جهانی ی دستگاه ستمشیخی. هرگز خود را نباید کشت. مرگ بر مرگ! در پایانه روند یاخته یاخته شدن، اما، چه می ماند، چه می تواند بر جا بماند، به جز امکان فریاد نوحه ای از یک فرد؟

فریاد تو را، در این برهوت تنها ماندگی، به گوش جان می شنوم، سیروس جان!
فریاد تو با من می گوید: در راه رسیدن به آرمان های آزادی و برابری و دادگری ی جهانی، زندان که هیچ، شکنجه که هیچ، تبعید که هیچ، گرسنگی کشیدن که هیچ، مرگ را نیز به جان باید پذیرا بود.
فریاد تو با من می گوید: تنها از این راه است که هنر و فرهنگ زندگانی بر هنر و فرهنگ مرگ پیروز خواهد شد.
و در این راستاست که تو چندین روز گرسنگی کشیدن را به جان پذیرا گشته ای.

مرگ، اما، تا جاودان از جان تو دور باد!

مرگ، تا همیشه، با دشمنان تو باد!

مرگ، آری، بر دشمنان تو باد، که دشمنان آزادی اند و شادی و آبادی، که دشمنان هنرند و فرهنگ!

دوست تو،

اسماعیل خونی،

چهارم دسامبر ۸۸ لندن



افتادن

گیج است و

می درنگد

بر پله

پله

پله افتادن:

باور نمی کند

هنوز

این برگ

کز شاخسار کننده شده است!

۳۰ فروردین ۷۶ - بیدرکجا

منم!

شیخ صنعان، که گفته‌اند، منم:
 پیر کنعان، که گفته‌اند، منم.
 شیخ صنعان، که گفته‌اند، منم!
 وه که شیطان، که گفته‌اند، منم.
 جانِ جانان، که گفته‌اند، منم.
 ذاتِ انسان، که گفته‌اند، منم.
 هم از انسان، که گفته‌اند، منم.
 نومسلمان، که گفته‌اند، منم.
 روح قرآن، که گفته‌اند، منم.
 مهرِ رخشان که گفته‌اند، منم.
 شاهِ شاهان، که گفته‌اند، منم.
 هر چه داستان، که گفته‌اند، منم.
 اصلِ دیوان، که گفته‌اند، منم.
 نقش ایوان، که گفته‌اند، منم.
 بحر جوشان، که گفته‌اند، منم.
 نیز میزان، که گفته‌اند، منم.
 دلِ توفان، که گفته‌اند، منم.
 مام ایران، که گفته‌اند، منم.
 نیز پیکان، که گفته‌اند، منم.
 یا گروگان، که گفته‌اند، منم.
 بشنو، آی! آن که گفته‌اند منم.
 کان «تو»-ای جان!- که گفته‌اند، منم.
 همه آنان که گفته‌اند منم.
 رغم ایشان که گفته‌اند منم.
 در جهان ستارگان آویز.

پیر کنعان، که گفته‌اند، منم.
 بوی پیراهنی گشادم چشم:
 دختری بی خدایم از ره بُرد:
 از خدا هم نمی برم فرمان:
 از من آمد پدید ذاتِ خدا:
 هم خدا در من است، هم شیطان:
 هر چه نیکان بگفته‌اند و بدان،
 کهنه‌گیری که خوانده‌ای به کتاب،
 آوری کفر، فهم اگر کنی ام:
 بی من آفاق می شود ظلمات:
 آسمان تخت و تاج من خورشید:
 رستم زال و رخسار او من، نیز
 حافظ و سعدی و نظامی را
 پای بستِ سرایِ هستی، نیز
 هم صدف هم خزف مراست به کف:
 در جهان، سنجه من، ترازو من،
 تا که هستم، نیابم آرامش:
 بی‌شمار است داغ بر جگرم:
 سوی آزادی، آن کمان به زه،
 وندرین راه، هر گروگان گیر
 ای که چشمت به راهِ رهبری است:
 آمدم، تا «تو»ی تو دریابد:
 من توام، نیز پاره‌های تو اند
 تو خدایی، خدا تویی: دریاب،
 آن خدا مرد، ای خدا! برخیز:

جوابی غیر مستقیم به یک میهمان تلویزیون پارس ...

عبدالمجید مجید فیاض

در برنامه‌ای از تلویزیون بیست و چهارساعته پارس که از آمریکا پخش می‌شد روزهای شنبه و یکشنبه اول و دوم سپتامبر ۲۰۰۱، مدیر برنامه آقای کاردان آقای بلند بالائی را به نام علی مقصودی به عنوان روزنامه نگار قدیمی و نقاش مقیم واشنگتن معرفی کرد و رشته صحبت را به دست او داد که به پاره‌ای از سؤالات تلفون کنندگان، یا خود مدیر برنامه پاسخ بدهد. و این آقا هر چه دلش خواست گفت. و چون بیکه به قاضی رفته بود فقط عقده‌های شخصی را گشود که نقطه اصلی آن واقعه ۲۵ مرداد تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بود. با هدف دشنام دادن به چپ ایران، خصوصاً توده‌ای‌ها. و سکوت در برابر حقایق و وقایع مربوط به هسته مرکزی براندازی حکومت ملی دکتر مصدق. حتی دروغ از اشاره‌ای به نقش شاه، جاسوس‌های انگلیس و آمریکا در دربار و عوامل سیا، چه آمریکائی و چه ایرانی ... و نتیجه‌گیری به دلخواه خویش. و پخش از یک شبکه بین‌المللی بدون آنکه صاحب‌نظران یا افرادی که از سوی وی عموماً عامل شوروی و وطن فروشان بالفطره توصیف می‌شدند امکان جو‌اگوئی بیابند. وی کار را به آنجا کشید که سرانجام یک ناشناس که توانسته بود با تلفن آقای کاردان تماس بگیرد به صراحت گفته‌های بی‌اساس او را بی‌اعتبار نماید.

مهم این نیست که آقای مقصودی چه گفت ... حرف هایش نازکی نداشت ... چه آنچه در رابطه با روزنامه‌ها و روزنامه نویسی و نویسندگان امروز روزنامه‌های داخل و خارج در مد نظر داشت، و چه گفته‌های در رابطه مستقیم با حزب توده و تحلیل بی‌مطالعه از نقش توده ایها در آن ایام. که او مخالفین با دکتر مصدق را تا لحظه سقوط وی به توده‌ای‌ها منحصر کرد. و حتی شعبان بی‌منخ را هم از یاد برد. چه رسد به کیم روزولت و ده عامل جیره خوار و حقوق بگیر برای همان دوره کوتاه از سیای آمریکا را که نام یک‌کلیک آنها را ذیلاً مستند به گزارش‌های رسمی چاپ شده در جراید معتبر جهان فاش می‌کنم. اگر چه تعدادی از آنها شناخته شده بودند. و از نگاه امثال آقای مقصودی جاسوس انگلیسی میهن پرست است نه جاسوس.

اما، مهم اینست که به مناسبت سالگرد ۲۸ مرداد جراید مختلفی این ترانه «دلبر جانان من برده دل و جان من را» همصدا و همزمان تکرار می‌کنند تا شاید زمینه‌های منفی عملکرد آن دوره را از اذهان بزدایند و کاسه کوزه‌ها را بر سر چپ ایران بشکنند. من در دو سه ماه گذشته یادداشتهایی را عطف به کتاب آقای بابک امیرخسروی با نام: «نظری از درون به نقش حزب توده ایران، نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری» به اختصار جمع بندی کرده بودم که تصمیمی برای چاپ آن جز به صورت کتابی از خاطرات و مجموعه مقالات خود نداشتم. اما این آهنگ بلند آوازه‌ای که از آنتن تلویزیون‌ها و نوشته‌های یکنواخت و دور از واقعیت اخلاقی و سیاسی به گوش ناآشنایان به تاریخ آن روزها می‌رساند مرا مصمم کرد که نقدگونه‌ای را که تقریباً آماده داشتم تکمیل کنم و برای شما بفرستم که اگر صفحات کاوه گنجایش پذیرش آنرا داشت به چاپ برسانید تا نقش براندازان واقعی حکومت دکتر مصدق از زبان گرداندگان دست اول آن کودتا شفاف تر شود. شاید امثال آقای علی مقصودی دست از این پندار واهی بردارند که تاریخ را به آسانی و با بی‌پروائی می‌توان به دلخواه گفت و انتشار داد ... و الحق چه فرصت مناسبی برای بیان مطالبی که ناظر به بخشی از ادعاهای آقای بابک امیرخسروی در کتاب فوق‌الذکر تنظیم شده بود پیش آمد ...

عبدالمجید فیاض

کتاب «نظری از درون به نقش حزب توده ایران - نقدی بر خاطرات نورالدین کیانوری» نوشته بابک امیرخسروی بعد از انتشار مکرر در روزنامه‌ها و نشریات خارج از ایران و روزنامه اطلاعات تهران، بار دیگر در سال ۱۳۷۵ به یاری مؤسسه تحقیقاتی و انتشاراتی دیدگاه به چاپ رسید. با اینکه از آن زمان‌ها چند سال می‌گذرد برای من فرصتی دست نداده بود که جز گوشه‌هایی از آن نوشته را، آن هم در نشریه نیمروز لندن مرور کنم. در آبان ماه ۱۳۷۹ مجله‌ای به نام پیام امروز زیر عنوان «نخستین گزارش سازمان سیا درباره سرنگونی دولت دکتر مصدق پس از چهل و هفت سال»، ترجمه این گزارش را در بخش «پشت پرده تاریخ» شماره ۴۱ مورخه ۲۲ آبان ماه درج کرده بود که قرائت آن برای من انگیزه‌ای شد تا کتاب امیرخسروی را با حوصله‌ای بیشتر مطالعه کنم. شاید خاطره

تلخی را که از تلاش او برای ناچیز جلوه دادن نقش سازمانهای امنیتی و جاسوسی انگلستان و آمریکا، خصوصاً در روز ۲۸ مرداد ۳۲ مرا رنج می داد از یک سو، و تکرار اتهامات پرگویان بی عمل و پررویان بی بدل، باقی مانده از دار و دسته خلیل ملکی و جبهه ملی، علیه حزب توده ایران را از سوی دیگر، با گوشه ای از اطلاعات منتشره در این گزارش رسمی کنار هم بگذارم و تا حد مقدور، نه به تفصیل کتاب امیرخسروی، به پاره ای از گفته های نویسنده مذکور که مطالبش تغلیظ شده تحلیل های بدخواهان حزب توده است، پاسخی داده باشم. بدون آنکه تأخیر در این کار ضرورت آن را، که می بایستی برای پژوهشگران آینده ناگفته نماند، نفی کند.

قلم به دستان ضد توده ای (حتی کسانی مانند بابک امیرخسروی که تا روزهای پیش از زندانی شدن دکتر کیانوری از سوی جمهوری اسلامی او را به رسمیت می شناخت، و در مهاجرت پس از ۲۸ مرداد نیز، همراه و هم پیمان با او، در پلنوم های متعدد حزب توده شرکت می کرد و با او غالباً مواضع مشترك داشت) بعد از اسارت کیانوری هیچ فرصتی را برای بی رنگ کردن جنبه های مثبت حزب توده از دست نداده اند. و خصوصاً در مرحله بازداشت کیانوری آن تنها سخنگوی بیباک و ثابت قدم ولی محدود و در بند حزب توده، هر چه دلشان خواست گفتند و نوشتند و انتشار دادند. و طبعاً جانی هم نبود که اگر پاسخی می رسید، توضیحات متقابل را به نحوی که نوشته های امیرخسروی در دسترس مردم ایران قرار گرفت، بی کم و کاست، انتشار دهد. کتاب کیم روزولت با نام «ضد کودتا» برای اولین بار در سال ۱۹۸۱ منتشر شد و علی الاصول معتبرترین سندی بود که تا آن زمان در زمینه کودتای ۲۸ مرداد افشا شده بود. هر چه پیش و حتی پس از انتشار آن کتاب انتشار یافته باشد مایه اش را از گزارشهایی گرفته است که فرماندهی بر «گزارشگران» آن را کیم روزولت بعهده داشته و منطقاً از مفاد آن گزارش ها بی خبر نبوده است. واقعیت های بر ملا شده در این کتاب را که امیرخسروی از آنها با ترکیب «... گزارف گویی ها و دروغ های بزرگ و خزعبلات» یاد کرده است با حدس و گمان، استبعاد و استحسان و استعجاب نمی توان بی اعتبار و گزارف گویی پنداشت. کیم روزولت مرد ناپخته ای نبود. سابقه خدمات و تجربه اش بدون تردید از سوی کارشناسان ارشد و مشاوران مخصوص آیزنهاور و رئیس جمهور آمریکا و وینستون چرچیل نخست وزیر کارکننده انگلستان زیر ذره بین رفته، ضریب هوش و توان او و نقاط ضعف و قوتش هم در محاسبه منظور و سپس با اختیارات وسیع در مقام فرماندهی طرح براندازی دکتر مصدق و اجرای آن طرح جای گرفته بود. معلوم نیست که امیرخسروی به قول ویراستار کتابش با «... کدام روش تحقیق علمی و منطقی و با کدام استناد تاریخی ... ص ۵۶۶» بر کتاب روزولت مهر بی اعتباری مطلق می زند.

کیانوری، هدف تیر دشنام های امیرخسروی

امیرخسروی قبول می کند که: «... رویدادهای آن چند روز ... در فاصله زمانی کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده اما ناکام ۲۵ مرداد، تا آشوب گری مثنی اوباش مزدور در بامداد ۲۸ مرداد ...» و «... از پای در آوردن و براندازی دکتر مصدق محصول مبارزه فرسایشی طولانی ... از سوی بریتانیای کبیر با شرکت دستیاران و نوکران ایرانی آن ...» بود. با چنین پذیرشی معهدا تلاش می کند که بی عملی رهبری حزب توده و به طور مشخص کیانوری، را عامل عمده سقوط دکتر مصدق و نهضت ملی ایران و پیروزی کودتای ۲۸ مرداد قلمداد نماید. - نه نقش آن برنامه ریزی ها را ظاهراً انتخاب القاب «دستیاران» و «نوکران» برای مأموران شناخته شده ستاد سیا و سازمان انتلیجنس سرویس برای تلطیف اتهام جاسوسی آنهاست.

او برای اثبات این ادعا نفس نفس می زند ... کیانوری را گزافه گو و دروغگوی کبیر می نامد و فریب دهنده جوانان پر شور حاضر در صحنه ۲۸ مرداد جلوه می دهد. حضور: «... جمعیتی از اجامر و اوباش و ولگرد...» را در خیابان های تهران، تقریباً تنها قدرت در هم شکستن نهضت مردم ایران، و مغناطیس جذب افسران و نظامی ها و افراد طرفدار شاه به میدان روز ۲۸ مرداد می شمارد. بدون آنکه صادقانه «... کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده...» از سال ۱۳۳۱ را در این محاسبه منظور نماید و عمده بداند. او آن سابقه را یک پارچه کنار می گذارد... تا فقط عملکرد اوباش را عمده بنماید و نقش حزب توده را جدا از سابقه برنامه ریزی های ستاد کودتا (و مقاومت های پر شور و تقویت کننده مردم، خصوصاً توده ها) ارزیابی کند و به هدف برسد.

دامنه توقعات امیرخسروی از مرز رؤیا هم می گذرد: «... اگر حزب با نیرو و امکانات گسترده خود وارد میدان می شد، فتنه در نطفه خفه می گردید... ص ۶۱۶...» «مصدق باید با رهبری حزب توده ایران گفتگو می کرد و آنان را بر سر عقل می آورد... ص ۶۰۹...». با اینکه تأیید می کند: «... سرتیپ ریاحی... اقدامات توده ای ها را...» نزد دکتر مصدق مطرح می کند و... «... تصمیم کلی به نشان دادن شدت عمل علیه توده ای ها با اجازه ایشان گرفته...» می شود، آقای امیرخسروی از حزب توده توقع دارد که به این تصمیم مطلقاً ضد توده ای، و اعلامیه های فرمانداری نظامی گردن بنهد. او به مصدق اعتراض می کند که چرا... «جلو تظاهرات حزب توده را... با قاطعیت لازم...» نگرفت. ص ۶۰۹. بنابراین نظر او حزب توده می بایست دست از تظاهرات بر دارد و با تسلیم به اراده سرتیپ ریاحی آرام بگیرد و خلاء را پر کند. اما واقعیت ها را نمی بیند و اتهام می زند که: حزب توده «کارش خصومت با نهضت ملی و کارشکنی بود... جاده صاف کن ارتجاع و دشمنان حکومت ملی مصدق بود.»

امیرخسروی می نویسد... «... سرتیپ ریاحی... دست به نیرنگ می زند... و دستور می دهد... افراد توده ای را... متفرق کرده و اگر لازم است تیراندازی شود... ص ۶۲۴...» و در همین راستا، نوشته ای راست یا نادرست از همایون کاتوزیان را می آورد که... «... ۲۷ مرداد مصدق به خلیل ملکی تلفن زد و از او خواست که اعضاء نیروی سوم را در روز بعد مرخص کند... از تظاهرات خیابانی (در آن روز) پرهیز کنند...»

آیا این تضاد را در تحلیل های امیرخسروی جز به کینه تیزی عمیق او می توان تعبیر کرد...؟ او از حزب توده توقع دارد در ۲۵ تا ۲۷ مرداد، یعنی سه روز شادمانی و هیجان ملی از شکست دادن کودتای ضد مصدق، خفقان بگیرد و آرام بنشیند و به تصمیم های ضد توده ای سرتیپ ریاحی تن در دهد... و چون توده ای ها چنین کاری نکرده بودند آنها را عامل اصلی شکست نهضت و پیروزی کودتا در ۲۸ مرداد می شمارد... به این هم قانع نیست. زیرا در حالیکه می کوشد تا حکم برانث خلیل ملکی را، از اتهام عدم حضور او و طرفدارانش در صحنه روز ۲۸ مرداد از نوشته مستند به شهادت از «دنیا رفتگان» بگیرد... «ص ۶۱۸». بر کیانوری و رهبری حزب توده ایراد می گیرد که چرا روز ۲۸ مرداد تظاهرات روزهای قبل خود را ادامه نداده اند... او با پرگویی های غیر ضروری می کوشد تماس تلفنی مورد ادعای کیانوری را با دکتر مصدق تخطئه کند. ادعایی که مقرون به دلایل و اشارات شخص مصدق و در پلنوم های حزب توده نیز مطرح شده بود. بدون آن که قطعنامه ای بر رد آن ادعا شده باشد. یا امیرخسروی بتواند سندی را ارائه بدهد که در آن پلنوم ها زیر بار ادعای کیانوری نرفته و به او رأی نداده بود.

امیرخسروی از کیانوری و رهبری حزب توده توقع دارد که صبح ۲۸ مرداد وارد صحنه شود و در همان یکی دو ساعت همه امکانات و نیروی گسترده حزب را، از جمله نیروهای نظامی ۲۵ هزار نفری و توده ای های اسیر در

زندان دولت مصدق یا محصور در کارخانه ها، یا دور افتاده هایی مثل شخص ایشان را به خیابان های تهران بریزد و جادو کند ... ! ... اینجاست که به عبور از مرز واقعیت ها به دنیای رؤیاهای او می رسیم ...

چرا امثال بابک امیرخسروی انگشت حیرت بر گوشه لب در انتظار صدور دستور از رهبری حزب توده بودند که به ادعای خودشان آنها، یعنی توده ای ها، نیز می بایستی چشم انتظار به سوی مسکو دوخته باشند. آیا امیرخسروی نمی توانست مانند سروان مشرفیان به ابتکار شخصی خود عمل کند؟ (ص ۶۲۶) و لااقل شخصیتی از خویش نشان بدهد که عذرخواهی امروز او ... (ص ۴۱۹) از مردم ایران قابل پذیرش باشد؟

بابک امیرخسروی گاه گاه این واقعیت انکار ناپذیر را مورد تأیید قرار داده است که برافتادن دکتر مصدق محصول «کودتای تدارک یافته و برنامه ریزی شده» و «مبارزه فرسایشی طولانی بریتانیای کبیر با شرکت دستیاران و نوکران ایرانی آن ...» بود ... اما بابک خان نقش آمریکا را در آن رویدادها ناگفته می گذارد. چون به حکایت نوشته های او، این هم از خطاهای حزب توده است که: «می خواهد پای آمریکا را به عنوان طرف اصلی و برتر به میدان بکشد. ص ۴۰۷، سطر دوم ...» «... کیانوری در صحبت از زمینه های کودتا همین سیستم فکری را دنبال می کند ... با ردیف کردن مثنی مطالب نادرست و مخدوش به تحریف تاریخ می پردازد. همان صفحه ...: یعنی از روی غرض آمریکا را عامل اصلی کودتا توصیف می کند! ...»

امیرخسروی نمی خواهد بفهمد که آمریکا واقعاً طرف مقابل نهضت ملی ایران بود. مصدق را صریحاً طرد کرده و شاه را به رسمیت می شناخت. کودتای ۲۸ مرداد را با وسعتی چشمگیر برنامه ریزی و پیاده کرده بود. فرماندهی عملیات براندازی مصدق و نهضت ملی را مستقلاً به دست گرفته و بریتانیای کبیر را به دنبال خود می کشید. این واقعیت که هیچ کس و هیچ نویسنده و هیچ سندی به غیر از بابک خان امیرخسروی و کتاب نهصد صفحه ای او، آن را نادیده نگرفته است از نظر ملت ایران محو نمی شود که این: «مقام برتر» را انگلستان دو دستی به آمریکا تفویض کرده بود. و: «... انگلیس ها بالاخره موافقت کردند که سهمی از نفت ایران را به آمریکایی ها بدهند و در عوض آنها به سرنگونی مصدق و سرکوب جنبش در ایران کمک کنند ... همان صفحه سطر ۱۵». به یاد بیاورید تلاش های فراوان و متضاد امیرخسروی را در صفحات ۵۵۰ به بعد برای رد معامله آمریکا و انگلیس «در زمینه نفت در عوض کودتا». ... معامله ای که در تاریخ ثبت است.

امیرخسروی اشتباه دکتر مصدق را که به نوشته او: «... تا پایان تراژدی متوجه غلطیدن کامل آمریکا، از مرحله ای به طور کامل، به سوی سیاست انگلستان نگردید. ص ۴۰۶ ...» متذکر می شود، اما حاضر نیست که به هشدارهای مکرر و قاطع حزب توده خطاب به دکتر مصدق و طرفداران او در همین زمینه اشاره ای بکند. برعکس آنجا که از فرط کینه توزی، او در هیچ نوشته یا گفته و نقل قول منتسب به حزب توده و خصوصاً کیانوری جز نقطه ضعف و خطاکاری چیزی دیگر نمی بیند همین هشدارها و اطلاعیه ها و بیدارباشهای فراوان را هم دلیل تضعیف دکتر مصدق از سوی حزب توده و حتی علت مهم از پای درآوردن نهضت ملی جلوه می دهد. نان را به نرخ روزنامه اطلاعات می خورد و احساس غرور هم می کند.

امیرخسروی انتقادها، گوشزددها، هشدارهای حزب توده را، در افشاگریهایی که صحت آن را آینده ثابت کرد، «تندروی ها و چپ نمایی ... ص ۴۰۱ سطر ماقبل آخر ...» می نامد که در رماندن اقبالر میانی و مردم عامی ... و تحریک ارتشیان ... «نقش بازیگر ارتجاع و استعمار ...» را بازی کرده است ... صرفنظر از اینکه این آقا نه

تنها در آن روزها، بلکه تا پیروزی انقلاب اسلامی و حتی تا آستانه دستگیری و زندانی شدن کیانوری، چه در ایران و چه در خارج از ایران از ارکان برجسته و کادرهای فعال و طراز اول حزب توده بود، و دوش به دوش رهبران به قول او «بی کفایت» و شخص دکتر کیانوری از مواضع حزب توده دفاع کرده و به قطعنامه های پلنوم هایش رأی مثبت داده و هرگز مصلحت خود را در جدا شدن از حزب ندیده بود، و بنابر اقاریر دکتر جودت، در بازپرسی های پیش از اعدام، همیشه از مدافعین مواضع کیانوری در مهاجرت بود در این تهمت زدن به حزب توده و کیانوری و ادعای «رماندن اقشار میانی و مردم عادی ... و تحریک ارتشیان ...» واقعیت های ثبت شده در تاریخ را زیر و رو کرده است. چه کسی نمی داند و تکذیب می کند که هیئت حاکمه ایران، حتی در دوره صدارت دکتر مصدق، متشکل از شاه و دربار و شرکاء اقتصادی و غارتگر آنها و رجال مرتجع و سر سپرده به سیاست امپریالیسم جهانی و جاسوس های انگلیسی و آمریکایی که به جاسوس بودن خود افتخار هم می کردند، در «جناح راست» حکومت فعال بودند؟ یعنی آنها که خط مشی انگلیس ها و آمریکایی ها را در ایران پیش می بردند توده ای ها نبودند. اکثریت عظیمی از نمایندگان مجلس شورا و سنا، و تقریباً نود درصد از اعضاء کابینه های شاه از فروغی و سهیلی و قوام السلطنه و امینی و علم و هژیر و رزم آرا و حکیمی و غیره بدون تأیید انگلیس یا آمریکا به کرسی نمی نشستند و اگر می نشستند دوام نمی آوردند. برای شاه و کابینه های او و مجالس شورا و سنایش، عمده جلب رضایت آن دو کشور و سیاست امپریالیسم جهانی بود. آنها مردم را حس نمی کردند و به بازی نمی گرفتند. موضعگیری های شاه و دولت های او پیش از آنچه بر اساس منافع مردم و حتی «تمایلات خود آنها» باشد. در جهت تأمین خواسته های غرب خصوصاً مقابله با شوروی بود ... مواضع حزب توده و مرام اعلام شده آن حزب از ابتدای تأسیس در اسناد رسمی اش با این خط مشی توافق نداشت و دوستی و همکاری بیطرفانه تری را با دولت شوروی و سوسیالیسم جهانی توصیه می کرد و طبعاً آن حزب را در جناح چپ حکومت شاه قرار داده بود. آقای بابک خان توقع دارد که حزب توده در جناح چپ از «راست» برود تا مبدا افسران شاه از قبیل خسروانی، آزموده، اخوی، گیلان‌شاه، بختیار «تحریک» شوند. یا اقشار میانی و عامی رم کنند. گوتی افسرانی که در کودتای ۲۸ مرداد، با تعلیمات شبکه آمریکائی و انگلیس که با تصویب و تأیید شاه مدیریت کودتای مذکور را تصدی می کردند، روی «عرق ملی» پا به میدان گذاشته بودند و یا رمیدن اقشار عامی، اگر واقعیت هم می داشت که نداشت، به تأثیر فعالیت های سازمان یافته ارتجاع مذهبی و اقتصادی و توزیع دلارهای آمریکایی مربوط نبود و فقط به چپ روی حزب توده ارتباط پیدا می کرد. حزبی که از روز تشکیل «چپ» بوده و نه فقط در ۲۵ تا ۲۸ مرداد چپ شده باشد.

چپ روی هایی که بهانه به دست آقای امیرخسروی داده تا حزب توده را تحقیر کند برعکس برداشت ایشان در حد مرام و برنامه های اصولی حزب توده و در شأن آن حزب بود. زیر سؤال بردن شاهی که برخلاف قانون اساسی ایران مقام پادشاهی را غصب کرده، آزادی اندیشه و عمل مردم را حتی در محدوده قوانین خود ساخته اش زیر پا نهاده، به شهادت خود امیرخسروی با سفیر آمریکا علیه نخست وزیرش موضعه خائنانه کرده (ص ۴۵۴) و کیم روزولت فرمانده کودتای علیه ملت و دولت ایران را شبانه لای پتو، و خوابیده در کف اتومبیل به دربار آورده و شرایط او را پذیرفته و به فرماندهی وی برای براندازی نهضت ملی ایران تن داده بود، چپ روی نبود. این کار برای عناصر معدودی هم که وجودشان در جناح راست قابل تصور بود، وظیفه بود. و قشرهای خاموش زحمتکش را از ناامیدی به امیدواری جذب می کرد و به میدان می کشید. و به عنوان یک اصل و یک ضرورت در

طول زندگی حزب توده آشکار و پنهان به آن وظیفه عمل می شد. و می بایست که می شد. من خود که در جنبش توده ای پیش از ۲۸ مرداد نقش بسیار ناچیزی داشتم مدیر روزنامه سرود صلح چاپ مشهد بودم که مسئولیت قانونی آنرا بدون دخالت در نوشته هایش بعهدہ داشتم. این روزنامه هم مثل بقیه جراید توده ای لحظه ای از افشاگری درباریان و دربار و طیف نوکر صفت و جیره خوارش غافل نمی ماند. نمی دانم در آن اوج شور و هیجان ملی و روزهای مرداد ۳۲ اگر جمعیت مبارزه با استعمار بر علیه چنین درباری شعار نمی داد و نمی گفت که: «انحلال مجلس کافی نیست. دربار، دژ اصلی جبهه مزدوران استعمار است. باید قلعه فرتوت دربار را گشود.» چه شعاری باید می داد؟ این رفتار و کردار توده ای ها خلق الساعه نبود که روز ۲۶ و ۲۷ مرداد ظاهر شده، و روز ۲۸ مرداد به چشم امیرخسروی ها نیامده باشد. بی انصافی تا کجا؟ اشتباه محض است که امیرخسروی خیال کند با دشنام دادن به کیانوری و رهبری حزب توده، آنها از اولین خطوط مقدمه تا آخرین سطور موخره کتابش می تواند خود را پاک تر از بدترین و بی کفایت ترین افراد رهبری که وی همیشه همراه و همگام آنها بوده است جلوه بدهد و مطمئن باشد که دیگران هم آن حرفها را باور خواهند کرد.

مردی سلاحی کمتری، به کمر بسته داشت و می گفت که آن را «برای دفاع از ناموس و آبرو و روز مبادا» با خود حمل می کند. از قضا روزی با رفیقی سرزده به خانه خود رفت و همسرش را با مردی بیگانه همبستر دید. در حال تردید بود که چیزی بگوید یا نگوید که رفیقش به طنز از او پرسید این اسلحه را برای چه با خود این طرف و آن طرف می کنی؟ مرد مطابق معمول جواب داد: «برای دفاع از ناموس و آبرو و روز مبادا» رفیقش فریاد کشید که: لامذهب منتظر کدام روز هستی که از امروز «مباداتر» باشد؟...

خلیل ملکی و انور خامه ای تا مدتها بعد از وقایع آذربایجان، و بابک امیرخسروی چه در آن مرحله و چه در زمان شکست کودتای ۲۵ و پیروزی کودتای ۲۸ مرداد، و چه در مهاجرت حزب توده به شوروی و تا سالهای ۵۹-۶۰ به بعد که کیانوری زندانی شد در حزب توده فعال صاحب مقام و مرجع بودند... فقط بعد از آن تاریخ ها پاشنه را بالا کشیدند و تا توانستند علیه حزب توده گفتند و نوشتند و دشنام دادند... اما پیش از آن هرگز «رگ غیرت و عرق وطن خواهی شان» ننجید. چرا که هنوز احتمال فرجی از سوی شمال بود و انتظار خیری امیدوار کننده در عالم سیاست بی پدر و مادر می رفت... اگر جز این بود مگر برای این وطن خواهان عاشق و شیدای توده های آنروز، و ضد توده های امروز، روز ۲۵ آذر ۱۳۲۵ روز مبادا نبود...؟! مگر برای امیرخسروی که در ۲۸ مرداد ۳۲ به رهبری کیانوری اعتراف می کرد از این روز مباداتری مفروض بود؟ کدام روز از این روزها «مباداتر» داشتند، که سلاح از کمر نگشودند و به جنگ توده ای ها که به ادعای آنها دشمنان وطن ایشان بودند برخاستند. مگر توده ای های به ادعای آنها خائن، در قضیه نفت شمال، فرقه دموکرات، همکاری با غلام یحیی و پیشه وری با توده ای هایی که امروز امیرخسروی از آنها به عنوان بازیگران نقش استعمار و ارتجاع در ۲۸ مرداد یاد می کند چه تفاوتی داشتند؟ چرا در آن ایام، و به خصوص همان روزهای «همبستری با بیگانه»، می شد همکار و هم مسلک آنها باقی ماند ولی شش ماه بعد نمی شد؟ این وطن، این ناموس، این حیثیت سیاسی، این مرز و بوم مورد ادعای آنها مگر همان آذربایجان پیشه وری، همان «نفت» محبوب شمال، همان روزهای سرنوشت ساز مرداد ۳۲ نبود؟ چرا آقایان هفت تیر نکشیدند و جا به جا حزب خائن خود را از پای در نیاوردند؟ البته مقصود من اسلحه سرد و گرم نیست. زبان و قلم آنها کجا بود؟ ملکی و خامه ای تا یک سال بعد از واقعه آذربایجان و امیرخسروی تا سالهای بعد از

انقلاب اسلامی منتظر کدام «روز مبادا»تر نشسته بودند که دم بر نیاورند و دست به کار نشوند؟

پرونی و پرگوئی که توأم می شوند کار را به جایی می رسانند که دکتر فریدون کشاورز پرچمدار تظاهرات و بلندگوی نظریه ها و شعارهای حزب توده در قضایای نفت شمال و آذربایجان پیشه وری و سخنران یکه تاز توده ای ها در این هر دو زمینه، کتاب «من متهم می کنم» می نویسد. و همه آنها خیال می کنند با دشنام دادن به کیانوری، جز سلطنت طلبان و برندگان از حزب توده، کسی دیگر برای آنها کف می زند یا به آن ها اعتبار و حیثیت می دهد. تا روزی که حزب توده برای دکتر کشاورز نمایندگی مجلس و وزارت هدیه می کرد و برای خلیلی ملکی مدیریت کل وزارت فرهنگ را در برداشت و انور خامه ای را به عنوان نماینده خود به اروپا می فرستاد هیچکدام از آن ها خائن بودن حزب توده را حس نمی کردند و از آن حزب، به موقع، جدا شدند اما همینکه اوضاع عوض شد عرق وطنخواهی آقایان گل کرد. از آنها با پرنسب تر بابک امیرخسروی است که حتی در ۲۸ مرداد زیر رهبری «رفیق کیانوری» فعال بوده است، (ص ۴۹۱). و بعد از آن مقطع هم خود را به شوروی می رساند و باز در کنار کیانوری و غلام یحیی ها و با استفاده از حمایت های «رهبری بی کفایت حزب توده» زندگانی خود را می سازد. یک لحظه هم به یاد نمی آورد که به ادعای امروز او، عاملین تظاهرات به نفع شوروی برای کسب امتیاز نفت شمال، با روی کار آوردن فرقه دموکرات (آن هم با نیت سوء ضد ملی!)، یا بازیگران نقش ارتجاع و استعمار در ۲۸ مرداد ۳۲ و یا متهمین به «سازش یا اجنبی و پیروی از دستورهای مسکو و خیانت به وطن و حزب و حیثیت امیرخسروی ها و گروه آنها همین ها بودند که به زعم آنها حزب توده را نیز نابود کردند و موجب شکست نهضت ملی در ۲۸ مرداد شدند؟! و آذربایجان را به روزی انداختند که در آن مرحله نمی باید دم برآورد ولی اکنون می توان با تکیه بر آن وقایع هر روز هفتاد من کاغذ را مقاله بر علیه توده ای ها نوشت و خود را برای بقایای شاه عزیز کرد.

اگر این آقایان: ملکی، خامه ای و امیرخسروی و طرفداران آنها ادعای فضل و سواد بلامعارض در امور سیاسی نمی داشتند و اگر پشت سر آنها تجربه زندان رضاشاه یا محمدرضا شاه نبود باز جانی برای تأمل باقی می گذاشت. آنها اکنون می خواهند همه سوابق را، با استفاده از شرایط زمان و محدودیت آزادی قلم و بیان، ماسک مالی کنند. و خود را پاک و منزه و شایسته رهبری نسل جوان روزگار خویش قلمداد نمایند. و چه اشتباهی.

تئوری ناچیز بودن قدرت کیم رزولت و مردمی بودن کودتای ۲۸ مرداد و «فتح یک نهضت به دست شعبان بی مخ ...!» بابک امیرخسروی، خصوصاً در فصل بیست و سوم کتابش، نفس نفس می زند تا به هر زحمت و مرارتی که باشد ثابت کند که آمریکایی ها و انگلیسی ها برای جلوگیری از وقوع مرحله دوم کودتا در روز ۲۸ مرداد برنامه ریزی نکرده بودند ... ببینید: «... کتاب رزولت چنان سرشار از تناقضات است که تأمل در آن درماندگی و بیچارگی او را در فاصله ۲۵ تا ۲۸ مرداد و بی خبری اش را نشان می دهد ... چه رسد به سازماندهی کودتای دیگر ... ص ۵۳۵ ...» «... قدر مسلم آن است که ... از فردای شکست کودتای ۲۵ مرداد دولت آمریکا پرونده کودتا را لااقل موقتاً بسته و در جستجوی راهی برای آشتی با مصدق بود ...» «... رزولت ... در مخفی گاه خود ... سخت به هراس افتاده بود ...» چرا که او در کتابش چنین نوشته است که «... این زمان من و بیل - بار دیگر - کاری نداشتیم جز اینکه انتظار بکشیم. ناخنی دیگر در انگشت هایمان نمانده بود که بجویم ... ذخیره آب لیموی ما هم ته کشیده بود ...!» ص ۵۵۶.

امیرخسروی از اینکه رزولت در کتاب ۲۱۰ صفحه ای خود مثل او در نهصد صفحه پرگوئی نکرده و فقط در حدی

که خود لازم می دانسته آن هم پس از ۲۸ سال در ۱۹۸۱ توأم با طنزها و لطیفه های بی مزه و نامأنوس آمریکائی برای ایرانی ها که در سراسر کتاب از آن به عنوان چاشنی سود برده، گوشه هایی از خاطراتش را به رشته تحریر درآورده است چنین برداشت کرده که کیم روزولت قهار، در مقطع ۲۵ تا ۲۷ مرداد دچار سردرگمی و یأس و بی برنامهگی برای فردای آنروزها، و بی خبری از آنچه در تهران می گذشت، و غفلت از سازماندهی ستاد سیا بوده است!! تا به دنبال ادعاهایش به این نتیجه برسد که: گناه بر پا شدن کودتای ۲۸ مرداد حاصل تند روی های حزب توده در ۲۵ تا ۲۷ مرداد و غافل ماندن از مقابله فیزیکی با اوباش در ۲۸ مرداد بوده است. پژوهشگر کینه توز ما چه زوری می زند تا ثابت کند که تمام پیش بینی های فنی طراحان کودتا از قبیل تنظیم برنامه اضطراری خروج روزولت و گروه او، نشانه یأس و درماندگی فرمانده کل کودتاست. که در اولین برخورد با «یک دشواری» جازده بوده است! این جناب هجوم همه جانبه ستاد سیا و عوامل رنگ به رنگ آمریکا و انگلیس را که روزولت به آن اشاراتی دارد، و گزارش تکمیلی و تازه افشا شده و منتشره در نیویورک تایمز و جراید دیگر آمریکا که مجله پیام امروز ایران هم جزئیات آن ها را نوشته اند، هیچ می شمارد و از آن شبکه تار عنکبوتی، که اگر روزولت به همه ریزه کاری هایش اشاره نمی کند، همچنان «تحت فرماندهی کل» او فعال بوده فقط تظاهرات شعبان بی مخ و ملکه اعتضادی را سرنوشت ساز جلوه می دهد:

«فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی - سهراب سپهری.»

پیوسته در مقام آن است که جزئیاتی ناچیز را مانند اشاره نشدن به شبکه بدامن در کتاب روزولت سؤال برانگیز قلمداد نماید و حوصله خواننده را تمام کند. او نمی خواهد با دیده بازتر ببیند که آمریکا و انگلیس با انبوه جاسوسان ایرانی عضو سازمانهای سیا و انتلیجنت سرویس از قبیل برادران رشیدیان و دو مأمور ارشد سیا به نام های مستعار (جلیلی) و (کیوانی) که هویت آنها هنوز هم فاش نشده است، سلیمان بهبودی «که یکی از مأموران بریتانیا بود»، سرهنگان توطئه گری که دست پرورده ستاد سیا در تهران بودند، سرهنگ فرزنانگان از مأموران ارشد ستاد سیا، ارنست پرون، منصور افشار، مجیدی و رضایی دو مأمور دست دوم سیا به علاوه اردشیر زاهدی با پدرش که از اول خود را به ستاد سیا و فرماندهی روزولت تسلیم کرده و در آن ستاد مخفی شده بودند تا همیشه در دسترس فرمانده خود باشند لحظه ای از تعقیب برنامه های خود غافل نیستند. نمی خواهد ببیند که آنها جزئیات عملکرد شاه را حتی بعد از فرار در شهر رُم هم تنظیم و اجرایش را از او می خواهند و او اطاعت می کند و همان کلماتی را به زبان می آورد که از سوی انگلستان به وی دیکته شده است. این واقعیت ها را بسیار ناچیز مطرح می کند تا نقش چند اسب سوار چوبی را برجسته کند.

شگفتا که امیر خسروی خود در بخش «ه» از فصل ۲۳ کتابش وضعیت و امکانات فراوان و گسترده سازمان های جاسوسی خارجی را مورد بررسی قرار داده و از کارکرد آنها در زمینه «مبارزه ... با حزب توده ... تهیه کاریکاتورهای ضد کمونیستی ... پخش کتابها علیه شوروی و حزب توده، جوسازی و شایعه پراکنی ... اعمال روش های خشن و خلاف اخلاق پرداخت پول به برخی چهره های مذهبی برای متهم ساختن حزب توده به کفر و الحاد، حمله به مساجد به نام حزب توده ... تبلیغ در جهت رویگردانی ایرانیان از حزب توده، اخلال و به هم ریختن گردهمائی های توده ای ها ... کمک های مالی به سازمان های ... سومکا و پان ایرانیسم ... سخن گفته است. او بودجه میلیون دلاری، به تلاش ستاد سیا برای آگاهی دادن از عزل مصدق با پخش نسخه های فرمان شاه، به

مصاحبه دو خبرنگار آمریکایی با اردشیر زاهدی در «خانه یکی از مأمورین سیا ... =خانه خاله!»، به مأموریت اردشیر زاهدی و فرزانشان «از مأموران ارشد ستاد سیا ... =افسران با شرف و با عرق ملی!» به اجیر کردن دسته های متعدد از سوی سیلی و نرن برای سر دادن شعارهای تحریف شده توده ای و قضیه «آرامش» و دلارهای آمریکایش، اشارات و تصریحاتی دارد اما بی نیاز از ارائه سند، به آسانی آنها را «ادعاهای بسیار اغراق آمیز» می نامد تا سخن کیانوری را مبنی بر «تدارک بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس» نفی کند. و البته برای باز گذاشتن راه فرار، مطابق معمول از شیوه «استبعاد و استعجاب» استفاده می کند و با یک جمله: «البته بعید نیست ...» از کوره راه دیگری می رود. بدون آن که از سردرگمی های خود احساس شرم و خستگی کند.

او در حد «احتمق پنداشتن خواننده کتابش» چنان از پرت و پلاگوئی روزولت و بی اعتباری کتاب او، و روایات تحریف شده گازیوروسکی و «خزعبلات» نامیدن نوشته ها و تحقیقات و گزارش های آن ها سخن می گوید که گوئی کیم روزولت فرمانده کودتای ۲۸ مرداد و فاتح آن شورش نبود و گازیوروسکی رساله تحقیقی خود را از روی کتاب «نظر از درون ... امیرخسروی» نوشته بوده نه مستند به اسنادی که دست اندرکاران کودتا برای سازمان های سرپرست خود فرستاده و قاعدتاً قصد فریب دادن رؤسای خود را نداشته اند. او نمی تواند بین گزارشهای مأموران امنیتی و جاسوس های ناشناخته ای که برای ترتیب دادن کودتائی در ایران فعالیت می کنند با مکاتبات دیپلماتیک سفیر و وزارت خارجه آمریکا تفاوت قائل شود و نمی فهمد که آن گروه حساب روز مبادا را نمی کند، اما این سفیر از بیم پیش آمدهای اتفاقی نباید همه ریزه کاری های رفتاری و گفتاری خود را به روی کاغذ بیاورد و از احتیاط در مکاتبه غافل بماند. و با احتیاط تأکید نکند: «... امیدوارم اقدامات ویژه ای برای جلوگیری از درز این مطالب به عمل آید ص ۶۰۷» یک سفارتخانه و مدارک مضبوط در آن همیشه در معرض اشغال از سوی «دانشجویان پیرو خط امام» می باشد همانطور که گفتیم کیم روزولت مردی ناپخته نبود. سابقه خدمات و تجربه او از سوی کارشناسان مشاور چرچیل و آیزنهاور زیر ذره بین رفته و با محاسبه ضریب هوش و توان او به عنوان نماینده مورد اعتماد نخست وزیری مانند چرچیل و رئیس جمهوری مثل آیزنهاور، آنها بعد از تأیید واحدهای صلاحیت دار و کارشناس، به فرماندهی طرح کودتای ایران منصوب شده بود ... او کتابش را ۲۸ سال بعد نوشت و دلیلی نداشت که آن را از «خزعبلات» «تناقض گوئی» «پرت و پلا» «دروغ های شاخدار» پر کند و در آستانه آخرین سالهای سلامتی عمر خود از بیراهه برود ... اطلاعات او از اسرار مگو به اندازه کافی غرور آفرین (برای خودش) و جذاب (برای خواننده اش) بود که محتاج به پرت و پلاگوئی نباشد.

این امیرخسروی بی انصاف است که حتی در یک مورد هم به کتاب روزولت، شخص اول کودتا، استناد نمی کند. و اکنون که از مواضع کمونیستی و توده ای خود به نزدیکی و همفکری با مخالفان پیشین و سردمداران آنها گرایش پیدا کرده است، به احترام آنها، تاریخ را به قول خودش تحریف می کند تا از آنها یک «قدیس» بسازد و بگوید: «... رژیم شاهنشاهی ... در تاریخ ایران ... یک مؤتلفه ثابتی بود ... سلطنت در جهان بینی و ناخودآگاه مردم ایران ... نوعی قدوسیت داشت! ص ۶۲۳ ...»

و نگوید که این «قدیس» را کیم روزولت و ستاد سیا با همکاری جاسوسان ایرانی و حقوق بگیران انگلیس و آمریکا به علاوه کارشناسان و مأمورین امنیتی دو کشور، از خشم مردم ایران نجات داد!! تا در کتاب روزولت نبیند که «شاه دوباره بر تخت نشسته» جام شرابش را به سلامتی روزولت سرکشید و گفت: من سلطنت دوباره ام را مدیون

ارتشم «و شما» هستم ... تا به یاد نیاورد که این «شاهنشاه مقدس» چگونه بار دیگر جانش را برداشت و از برابر مردم گریخت. و دودمانش نیز بر باد رفت. و فاتحه «مؤتلفه ثابت» امیرخسروی ها خوانده شد ... تا به طرفداران آنها، عرض کرده باشد که امیرخسروی از روز اول حضور در حزب توده تا همین امروز به عنوان فردی از مردم ایران، در جهان بینی و ناخودآگاه خود شاه را مقدس می دانسته است. و هر چه در حزب توده گفته یا به اسم یک توده ای نوشته فرصت طلبانه بوده است. نه صادقانه ...

امیرخسروی تلاش دارد که به قصد تضعیف فعالیت های هیجان آور و پر شور توده ای ها چنین جلوه بدهد که ارتشیان ایران از روی «عرق ملی» رهبری کودتا را به عهده گرفته بودند. اما نمی گوید که چنین ارتشیان ملت خواه و ایران دوست در ستاد سیا چه می کردند و چرا از کیم روزولت و ستاد سیا دستور می گرفتند؟ مگر قشون شوروی در صحنه ایران بود که آنها به فرماندهی افسران آمریکائی و ذلت اطاعت از جاسوسان امریکا و انگلیس تن داده بودند؟ ... آیا امیرخسروی نمی داند که هدف آن ارتشیان حتی از زمان قتل افشار طوس شخص دکتر مصدق بود که آنها را به علت وابستگی ها به دشمنان مردم و دولت ایران بازنشسته کرده بود؟! و هرگز با انگیزه ملی دست به این توطئه ها نزده بودند.

به نظر می رسد اگر کیانوری در مصاحبه اش به «اسب شاه یابو» نمی گفت و اشاره گذرا به امتیازات و امکانات امیرخسروی و همسر او در حاشیه زندگی مشقت بار توده ای های مهاجر نمی کرد، ای بسا که امیرخسروی، با آن روابط صمیمانه ای که بین خودش و همسرش با کیانوری برقرار بوده و حتی از نامه های کیانوری (که بابک فقط بعضی را به طور گزینشی چاپ کرده است) میتوان به دامنه وسیع آن مکاتبات و روابط جیک توجیک آن دو در سالهای سال آگاه شد، با چنین خشونت و کینه توزی عاجزانه به جان کیانوری دست و پا بسته نمی افتاد و به همان پرگوئی ها کفایت می کرد. و به روابط تازه اش با گروههای صاحب نفوذ و مورد تایید غرب قناعت می ورزید. و عواطف خانوادگی کیانوری را در رابطه با خانواده همسر شایسته اش مریم فیروز «چندش آور» نمی نامید.

در کتاب نهصد صفحه ای بابک امیرخسروی یک کلمه سرزنش آمیز درباره جاسوسان نام و نشان داری مانند برادران رشیدیان، فرزائگان، آرامش نمی بینید. گزارش چاپ شده در مجله پیام امروز به نقل از روزنامه های معتبر آمریکایی لیست مفصلی از اسامی مأموران دست اول و دست دوم سیا را منتشر کرده که نام سران اصلی و برجسته را نیز باید بر آنها افزود ... در چنان فضای کثیفی سخن گفتن امیرخسروی از «انتظار صدور دستور مسکو» و فقط به تخفیف رهبری حزب توده کوشیدن با کدام روش تحقیق منصفانه تطبیق می کند. او چنان از رشیدیان با صفت «رابط» یاد می کند که گوئی تحت تأثیر شخصیت آن جاسوس مزدور ایران بر باد ده سر تعظیم فرو آورده است. در نگاه امیرخسروی از درون، نطق آتشین دکتر فاطمی که شاه را «جوان هوس باز» «با اندیشه های خام و احمقانه» توصیف و تقاضای اعدام او را می کند به اندازه شور و هیجان کارگران و دانشجویان و توده ای هایی که سالها بود زیر شکنجه «دربار بی شرم و دربار منفور» در جنگ و گریز بوده اند، برای تحریک «ارتشیان» و «مردم عامی» دلداده به «شاه مقدس» مؤثر نبوده است. اگر قضیه گفتگوی دکتر فاطمی و آیت الله زنجانی را که امیرخسروی در صفحه (۶۱۰) کتاب خود آورده است در نظر بگیریم حتی دکتر مصدق رهبر نهضت ملی قلباً و هم قبلاً آن گونه تظاهرات را تجویز کرده بود. افراد بی عمل و یا ابن الوقت مانند گروه های خلیل ملکی و جبهه ملی یا سومکا و پان ایرانیسم که فقط در برابر توده ای ها تحرك نشان می دادند گرداگرد مصدق را گرفته بودند. عملکرد آنها در چشم

امیرخسروی، از مبارزات صمیمانه توده ای های پاك و از جان گذشته، شایسته تر و در دل او پذیرا تر آمده است. زهی انصاف!!

امیرخسروی به کینه توزی و انتقام جوئی همان چهار سطر از گفته های کیانوری که در توصیف موقعیت و رفاه او و همسرش در کتاب خاطرات کیانوری چاپ شده از یک سو و از تعلق خاطر به هماهنگی با عناصر فعال و باصطلاح رهبران امروزی از سوی دیگر چنان از کیسه خلیفه می بخشد که گوئی وکیل مدافع آمریکا و انگلیس است.

ختم کلام

برای روشن تر شدن ذهن استاد امیرخسروی که اظهارات کیانوری را حتی در این حد که گفته است: «... ما از تدارک نیروی بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس و نقش ... سازمانهای جاسوسی آمریکا و انگلیس ...» اطلاع زیادی نداشتیم بر نمی تابد، و او را به باد دشنام می گیرد، فقط گزیده ای از آخرین صفحات چاپ شده در مجله پیام امروز را که در صدر این مقاله به آن اشاره کرده ام نقل می کنم. و او را به «مرسل الریاح انوری» می سپارم. اما به یاد او می آورم که در ۲۸ مرداد ۳۲ نه تنها کیانوری و رهبری حزب توده که دکتر مصدق و دولت او و رجال درجه اول مملکت هم از توطئه و تباری شاه با جاسوس های انگلیس و آمریکا و درآس آنها کیم روزولت و شبکه و سیس بی خبر بودند.

«... ۲۸ مرداد ... سحرخیزان توانستند نسخه های تکثیر شده فرمان شاه را در روزنامه های ستاد اسلام، آسیای جوان، آرام، مرد آسیا، ملت، ژورنال دو تهران ببینند.»

چهار روزنامه نخست و همچنین روزنامه های شاهد و داد مصاحبه فرضی را با زاهدی منتشر کرده بودند ... این مصاحبه ساختگی را جلیلی تنظیم کرده بود.

در اواسط روز، اولین دسته چند هزار نسخه ای شبنامه هایی از رونوشت تکثیر شده فرمان شاه ... در خیابان ها توزیع گردید ...»

«... اعضای این گروه ها نه تنها انتخاب خود را بین مصدق و شاه کرده بودند بلکه تحت تأثیر حرکات روز گذشته: منتسب به حزب توده، به اندازه کافی تحریک شده و آماده اقدام بودند ... این جماعت فقط به یک رهبری نیاز داشتند ...»

«حتی قبل از طلوع آفتاب کیوانی و جلیلی با آگاهی برای بهره برداری از بیابیه آیت الله بروجردی که به طرفداری از شاه در راه بود برنامه های خاصی داشتند ... جلیلی و دو مأمور پر انرژی زیردست وی، منصور افشار و مجیدی، به همراه یک جیب و تعدادی کامیون در منطقه بازار بودند ...»

«... جلیلی، مجیدی و یک زیردست دیگر به نام رضایی به سوی نقاط تجمع شتافتند تا رهبری این گروه را به دست بگیرند. جلیلی یک گروه را در پیشروی به سوی مجلس همراهی کرد و در سر راه خود به ساختمان روزنامه باختر امروز رسیدند.

«... جلیلی گروه را تحریک کرد که دفتر روزنامه را آتش بزنند ... افشار گروههای دیگر را به سوی دفاتر روزنامه های توده ای و شهباز، به سوی آینده و جوانان دموکرات هدایت کرد که تمام آنها کاملاً منهدم شدند ...»

«... ساعت نه صبح ستاد سیا در تهران اخبار را دریافت کرده بود و ساعت ده صبح خبر رسید که دفاتر روزنامه «باختر امروز» و «حزب ایران» غارت شده است. در همان ساعت ارتباط با برادران رشیدیان که بسیار خوشحال به

نظر می رسیدند برقرار شد. دستور کار آنها و همچنین دستوراتی که به «کیوانی و جلیلی» داده شد این بود که بکوشند نیروهای امنیتی را در کنار تظاهر کنندگان قرار دهند و آنها را تشویق کنند که به سوی رادیو تهران بروند و آن را تصرف کنند.

«... سرهنگ (دماوند) یکی از کسانی که در برنامه ریزی ستاد سیا مشارکت داشت، با یک دستگاه تانک که از گردان دوم تیپ زرهی (گردانی که در اصل به عملیات اختصاص یافته بود) به دست آورده بود در مقابل مجلس حضور یافت. اعضای گارد در هم ریخته شاهنشاهی نیز کامیون هایی را مصادره می کردند و به خیابان ها می راندند. در لاله زار شمالی، تئاتر سعدی که مدت ها تحت حمایت حزب توده بود به آتش کشیده شد.

«... حدود ساعت ده و نیم صبح، تیمسار ریاحی به مصدق اطلاع داد که ارتش دیگر تحت فرمان او نیست و تقاضای کمک کرد آن گروه از افسران ارتش که بیشتر برای شرکت در عملیات نظامی پروژه آژاکس (.. - ... عرق ملی! ... -) در نظر گرفته شده بودند جداگانه، اما منظم، به اقدامات فردی دست زدند.

«... حدود ظهر روزولت به خانه هایی که تیمسار زاهدی و گیلان‌شاه مخفی شده بودند رفت به آنها گفته شد منتظر دستور (.... - فرمانده کل قوا! ...!) باشند. حتی در گرم ترین ساعات روز، از شدت عملیات کاسته نشد. (جلیلی) مأمور ستاد سیا در تهران هنوز در خیابان ها بود و جمعیتی را در خیابان فردوسی تشویق می کرد که به ساختمان دژبان مرکز بروند و سرهنگ (نصیری) و تیمسار (باتمانقلیچ) را آزاد کنند. این کار انجام شد.

«... مأمور دیگر ستاد، تیمسار قدس نخعی: =افسر شریف ایران دوست، نه مثل خسرو روزبه خائن! ...»
باتومبیل خود به گشت زنی در شهر پرداخت و کوشید اعضای گارد سلطنتی را (سربازانی که بعداً در حمله به خانه مصدق شرکت کردند) جمع آوری کند.

اتوبوسها و کامیونهای پراز غیر نظامیان، افسران ارتش و نیروی پلیس به سوی ایستگاه رادیو در حرکت بودند.
«... در سفارت کارکنان سیا برنامه رادیو تهران را دنبال می کردند و هنگامی که رادیو ناگهان به دست نیروهای طرفدار شاه افتاد خوشحال شدند. «روزولت» بار دیگر عازم مخفیگاه مهره های با ارزش خود شد و کمی قبل از ساعت ۴ بعد از ظهر با آنها ملاقات کرد. وقتی به آنها گفته شد: «که زمان ایفای نقش فعال آنها رسیده است» هر دو بلافاصله لباس پوشیدند و آماده شدند. البته قبل از زاهدی، (فرزانگان)، مأمور ستاد سیا از رادیو سخنرانی کرد. (توجه! رهبری حزب توده منتظر دستور بود یا زاهدی و تیم او...؟) قبل از ساعت ۷ شب خانه مصدق تصرف و به ویرانه ای تبدیل شد. وسایل موجود در آن به خیابان ها برده شد و به رهگذران فروخته شد. (محمد دیهیم رهبر جمعیت فدائیکاران آذربایجان!!) از مأموران پایین دست مؤثر ستاد سیا، نقش مهمی در رویدادهای تبریز ایفا کرده است. در حالیکه باتمانقلیچ رئیس ستاد ارتش شده بود فرزانگان (مأمور ستاد سیا) در همان دفتر از طریق تلفن حامیان شناخته شده پروژه آژاکس (-ملی های مستقل!) را به فرماندهی پادگان تهران گماشت و هدف های کلیدی نظامی را تصرف کردند...

تردید ندارم که نوشته ام طولانی شده و باید سر و ته آن را جمع کرد. چگونه می توان به کتاب امیرخسروی در کمتر از این نوشته پاسخی کوتاه تر داد...؟! از من اشاره ایست که حتماً ضرورت داشت. همین نمونه های اندک به علاوه فعالیت هایی که در کتاب امیرخسروی به آن اعتراف شده، به علاوه کتاب روزولت که به قلم صدر فرماندهی کودتا نوشته شده و با استبعاد و استحسان و استعجاب ها یا تبعیت از فرمایشات مأموران خود آنها که

حرفهای روزولت را گزافه گوئی خوانده اند تا حیثیت بر باد رفته را که بنا به گزارش چاپ شده در پیام امروز در ستاد سیای آمریکا چمباتمه زده و فقط منظر دستور آمریکائی ها بودند، اعتباری ببخشند، قابل نفی نیست. این ها گوشه هایی اندک از همان «تدارک نیروی بسیار سنگین سازمان سیا و انتلیجنس سرویس است» که کیانوری گفته بود. اگر امروز پرده ها برداشته شده آروزهای مرداد ۳۲ نه تنها کیانوری و حزب توده بلکه جز اعضا خاصی از همان تشکل «جاسوس و خائن و مزدور ضد ملت» به حضور کیم روزولت و ابعاد فعالیت وی و برنامه ریزی هایی که از سال ۱۳۳۱ آغاز شده بود کسی واقف نبود. به آقای بابک امیرخسروی بگویند کجای حرف کیانوری گزافه گوئی است؟ و چگونه این تحریکات که همه جا نقش اول و رهبری و دخالت مستقیم و عملی را مأموران سیا و انتلیجنس سرویس بعهده داشته اند و رهبری می کرده اند سنگین و ایران بر باد ده نبوده است؟ چگونه می توان گناه بی عملی ملکی، جبهه ملی، افسران وابسته به جبهه های ملی، ارتش تحت فرماندهی دکتر مصدق، شخص دکتر مصدق و هیئت دولت، «یا مرگ یا مصدق گویان» نهضت ملی را به گردن «رهبری بی کفایت» حزب توده، که البته من هم آنها را رهبران برجسته ای نمی دانم، انداخت. رهبرانی که اگر بی کفایت هم بودند هرگز آب خوش از گلولی آنها پایین نرفت و تا توان مقاومتی داشتند از همراهی با توده های زحمتکش دریغ نورزیدند.

آقای امیرخسروی به پشت سر نگاه کنید. چه کسانی جان بر کف نهادند و چه کسانی تا کاخ شاه دست نشانده روزولت راه یافتند؟! این را هم بگویم در صفحه ۴۱۹ کتاب امیرخسروی آمده است که پیش از وودهاوس سرجاسوس انگلیس در ایران، مردی به نام «رابین زهنر» مأمور ویژه دیگر انتلیجنس سرویس، قبل از او و درست یک ماه و نیم پس از زمامداری دکتر مصدق به مثابه - مرد ایده آل - برای رهبری عملیات پنهانی علیه حکومت او عازم تهران شده بود. «... ریشه عملیات پنهانی انگلیس که در سال ۱۹۵۳ به سرنگونی مصدق انجامید از این جا شروع شد...» دوستی دارم دانشمند و اهل کتاب که با محافل دانشجویی و دانشگاهی و مدرسین و اساتید دانشکده ها و مراکز فرهنگی انگلستان معاشر است. او برای من نقل می کرد که این آقای «رابین زهنر» از همان زمان به عنوان یک شخصیت دانشگاهی، مثلاً مدرس یا دانشیار یا استاد، از اعضا دانشکده اکسفورد انگلیس بود و هنوز هم (سه چهار سال قبل از تحریر این مطلب) در همان دانشکده صاحب کرسی و دفتری است که مرکز رفت و آمد بسیاری از دانشجویان و نویسندگان و پژوهشگران و مدرسین ایرانیست. نقش اصلی او در زمینه سیاست که با پوشش علمی ایفا می شود الفاء خط موسوم به خط طرفداران ملکی است. تسهیلاتی که وی برای رفع مشکلات مراجعین ایرانی خود فراهم می سازد و تسلطی که بر کار سیاسی و علمی خود دارد از جاذبه های اوست. که همیشه طینی از ایرانیان را در اطرافش باقی نگه می دارد. و مرکز فعالیت او در یکی از سراچه های دانشگاه اکسفورد کمتر از پیروان راهی که او القا می کند خالی می ماند.

«اصحاب سراج» نام یک گروه سیاسی و مذهبی بود که بعد از مشروطیت، در مشهد تشکیل و حتی موفق به جذب شاعر و فاضل و مجتهد بزرگ حاجی ملا حبیب خراسانی شده بود. ریشه آن تشکیلات یک شخصیت هندی بود که در عراق زیر تسلط انگلستان رشد کرده و پیروانش به سردستگی خدیو گیلانی، که همسر او را پس از مرگ آن هندی مرموز به زنی گرفته بود از بغداد به مشهد آمده و «اصحاب سراج» را راه انداخته بودند... آیا خط امروز امیرخسروی، مرید دیروز کیانوری و دلداده امروز خلیل ملکی از اصحاب سراج اکسفورد ریشه نمی گیرد؟ ... چه



• نوشته: ستاره فرمانفرمائیان

• مهدی روشن ضمیر

خوانندگان ارجمند کاوه حتما بیاد دارند که ده سال پیش خانمی امریکائی بنام بتی محمودی کتابی تحت عنوان «بدون دخترم هرگز Not without my daughter» نوشته بود. این کتاب پس از انتشار به بسیاری از زبانهای زنده دنیا ترجمه و فروش آن باندازه ای زیاد شد که سود طلبان آنرا بصورت فیلم در آورده و در سینماهای جهان نشان دادند و تا همین دو هفته پیش نیز آنرا در تلویزیون آلمان عرضه کردند. کتاب نامبرده بزبان آلمانی هم ترجمه شد و بطوریکه آمار نشان داد در حدود سه ملیون جلد بفروش رسید. کتاب مزبور که تحت عنوان "Nicht ohne meine Tochter" ترجمه شده بود تا آنجا شهرت یافت که حتی در کلاسهای دانشگاه هم درباره آن بحث میکردند. روزی یکی از دانشجویان آلمانی این کتاب را بمن داد و از من خواست تا پس از مطالعه آن نظر خود را درباره آن بایشان بگویم. پس از خواندن این کتاب متوجه شدم که خانم بتی محمودی - که طبق نوشته خودش سالها با شوهری ایرانی زندگی میکرد - هنوز زبان فارسی نمیداند و با فرهنگ و سنن ایرانی بهیچوجه آشنائی ندارد. بهمین سبب هم در کتاب خود بسبب نادانی و نداشتن آگاهی به فرهنگ و سنن ایرانیان مردم ایران را بیاد مسخره گرفته و زیر بمباران توهین فرار داده بود. من پس از خواندن کتاب تا آنجا که توانستم به لاطائلات و ادعاهای پوچ و بی اساس خانم بتی محمودی پاسخ دادم و آن را بصورت مقاله ای درآورده و به روزنامه کولنشه روند شاو Kölnische Rundschau سپردم. روزنامه نامبرده مقاله را که مفصل هم نوشته بودم در شماره ۱۰۳ مورخ ۴ مه ۱۹۹۱ بچاپ رساند. خوشبختانه بعد از انتشار این مقاله چند تن از خانمها و آقایان ایرانی و حتی دو نفر از خانمهای شرق شناس آلمانی نیز کتابهایی علیه هجویات خانم محمودی نوشته و منتشر کردند. گرچه تا کنون در اروپا کتب و مقالات زیادی درباره مشرق زمین و بویژه ایران نوشته شده است اما باوجود این هنوز هم اروپائیان چنانچه باید و شاید با فرهنگ و سنن ملل شرق آشنائی ندارند و آنچه در روزنامه ها و کتابهای آنچنانی نوشته میشود باور میکنند و قبول دارند بهمین جهت انتشار چنین کتابهایی باعث گمراهی اروپائیان نسبت به فرهنگ ملل شرق از جمله ایرانیان میگردد.

چند روز پیش کتابی تحت عنوان:

Schahsade's Tochter. Die faszinierende Lebensgeschichte eine Frau im Iran

«دختر شاهزاده - تاریخچه زندگی یک زن در ایران» نوشته خانم ستاره فرمانفرمائیان بدستم رسید. در روی جلد این کتاب برجسیبی طلائی رنگ دیده میشود که روی آن نوشته شده است «کتاب جیبی ماه» این کتاب در اصل بزبان انگلیسی نوشته شده تحت عنوان:

Daughter of Persia: A Woman's Journey from Her Father's Harem Through the Islamic Revolution

امیدوارم که مترجمین آلمانی این کتاب در آن دخل و تصرفی نکرده باشند!

در روی جلد این کتاب تصویری نیز دیده میشود که بااحتمال نزدیک بقین عکس میترا دختر خانم فرمانفرمائیان است که نتیجه ازدواج ایشان با آقای آرون Arun اهل هند میباشد.

اکنون بطور بسیار مختصر بعضی از مطالب نوشته در این کتاب را مورد بررسی قرار میدهم:

خانم فرمانفرمایان در مقدمه کتاب نوشته اند: «پدر من شاهزاده از زمان تولد بسبب آنکه در خانواده ای اشرافی و نجیب زاده متولد شده بود دارای قدرت و امتیازات خاصی بود و بعدها هم دانش و نیروی فعاله وی او را بصورت شخصیتی بزرگ که دارای اندیشه پیشرفته ای بود، در آورده بود ...». «پدر من شصت ساله بود که من بدنیا آمدم و او همانند شیر سالخورده ای بود متعلق به خاندان سلطنتی برکنار شده اما در محیطی که من در آن زندگی میکردم پدرم شاهزاده، مانند سلطان بی رقیبی بود ... پدر من نه تنها نژاداً از طایفه قاجار بود بلکه بسبب ازدواج با یکی از شاهزاده خانمهای قاجار یعنی عزت الدوله دختر سیزده ساله مظفرالدین شاه این وابستگی به خاندان سلطنتی را مستحکم تر کرده بود ...» سپس مینویسند: «پدر من گرچه قد بلندی نداشت اما تا آخرین روزهای زندگی آن حالت غرور و سروری خود را حفظ کرده و مانند یک ژنرال که عضو خاندان سلطنتی است جلوه میکرد ... وقتی زنهای او و ما فرزندان بحضور او میرفتیم همه دست بسینه میایستادیم و وقتی با ما حرف میزد میگفتیم «بله قربان» و تعظیم میکردیم ... برادر بزرگ ما نصرت الدوله هر وقت بحضور پدرمان میرفت اول دست او را بوسیده و سپس خم شده و کفش های او را میبوسید ... من همیشه پدرم را شاهزاده صدا میکردم و خیال میکردم اسم او شاهزاده است ... نام واقعی پدرم قبل از سقوط خاندان قاجار «عبدالحسین میرزا شاهزاده حضرت اقدس والا فرمانفرما»! بود ... پدر من ۸ زن و ۳۶ فرزند داشت ... مادر من ۱۲ ساله بود که بعقد پدرم درآمده بود ... بطوریکه حدس میزنم پدرم در سال ۱۸۵۸ و مادرم در سال ۱۸۹۹ متولد شده اند» خانم فرمانفرمایان در مورد سلیقه پدرشان در انتخاب نام برای فرزندان مینویسند: «پدر من میل نداشت که بفرزندانش اسامی معمولی که همه ایرانیان دارند بدهد بهمین سبب نام هائی انتخاب میکرد که غیرمعمولی باشد ... اسم من در واقع ستاره است که اسم معمولی ایرانیان میباشد اما پدرم دستور داده بود من را ستاره بنامند که معنی خط کش دارد ... یکی از برادران من هم «صبار» نامیده میشود که آنهم نامی غیرمعمول است ...!» «پدر من وقتی حکمران شیراز شد در آنجا دختر یکی از ثروتمندترین ملاهای شیراز بنام فاطمه خانم رابعقد خود درآورد ...» خانم فرمانفرمایان در صفحات بعد درباره خانواده خود چنین ادامه میدهند: «ما در تهران در پارک بسیار بزرگ پدرم زندگی میکردیم. در آن پارک یک کاخ بزرگی بود مخصوص خود شاهزاده که بیرونی وی بود و بقیه کاخ های درون این پارک اندرون هائی بودند که زنان پدرم در آنها ساکن بودند چهار زن پدرم در این پارک زندگی میکردند و چهار زن دیگر او در داخل شهر هر یک در یک خانه زندگی میکردند ... پارک ما ۸۰۰ متر طول داشت و پدرم در حدود هزار نفر تحت تکفل و سرپرستی داشت این پارک توسط قنات آبی مشروب میشد که متعلق پیدرم بود و به قنات فرمانفرمایان معروف بود آب آن از دامنه کوه توسط لوله به پارک ما جریان داشت ...» خانم فرمانفرمایان در این کتاب بارها به ثروت کلان پدر و برادرها و دیگر شاهزادگان قاجار اشاره کرده اند. از جمله درباره «دهات و زمینهای فراوان، مبل های ساخت سنت پترسبورگ قالیهای ابریشمی، بشقابها و ظروف طلائی و نقره ای مزین به جواهر و ...» بنا بر نوشته خانم فرمانفرمایان پارک پدر ایشان ۸۰۰ متر طول داشته. حال اگر عرض آنرا حداقل ۵۰۰ متر فرض کنیم مساحت کل این پارک چهارصد هزار مترمربع میشود. درباره ثروت یکی از برادرشان چنین مینویسند: «ما نسبت به برادرمان نصرت الدوله احترام زیاد میگذاریم. رفتار او درست همان رفتاری بود که یک شاهزاده عالیقدر بایستی داشته باشد. او بسیار ثروتمند و دست و دل باز و مغرور و خارق العاده و پرتوقع بود. من هیچوقت او را در لباس معمولی ندیده ام ... همیشه دستکش سفید بدست داشت و کراوات های

ابریشمی او همیشه با یک سنجاق الماس زینت مییافت ... نصرت الدوله با ادوارد براون انگلیسی روابط دوستانه داشته و با هم مکاتبه داشتند!!

بنا بر نوشته خانم فرمانفرمایان پدر ایشان به «انگلو فیل بودن شهرت داشته است و اطمینان زیادی به پیروزی انگلیسها در جنگ داشته اند ...» پدر خانم فرمانفرمایان بنوشته خود ایشان درباره انگلیسها چنین گفته اند: «روایه های انگلیسی از گرازهای آلمانی و گرگ های روسی بهترند.» خانم فرمانفرمایان در مورد ورود انگلیسها بایران (در جنگ دوم جهانی) خوشحالی کرده از جمله مینویسند: «ما بارها به رادیو BBC گوش میدادیم که میگفت در ایران یک کرم حریص زندگی میکند که همه دهات و زمینهای مردم را گرفته و فقرا را نابود کرده است ... او مانند ضحاک ستمگر است ... انگلیسها تصمیم گرفته اند که رضاشاه را براندازند ... این بما مربوط نیست که چرا انگلیسها چنین کاری میکنند ما از آنچه اتفاق میافتد خوشحال بودیم ... بی بی سی آنچه را که ماجرات درگوشی گفت آنرا نداشتیم میگوید ... عده ای میگفتند که انگلیسها میخواهند دوباره خاندان سلطنتی قاجار را بروی کار آورند ...»

یک مطلب مهم که خانم فرمانفرمایان در مورد روی کار آمدن خاندان پهلوی نوشته اند موضوعی است که من تا کنون نشینده و در هیچ جا نخوانده ام. ایشان مینویسند: «احتمالاً میتوان گفت که خاندان پهلوی - که بالاخره در ایران نظم و ترتیبی برقرار کرد - هیچوقت بروی کار نمی آمد اگر پدرم رضاخان را مأمور کاری نمیکرد ... در سال ۱۹۰۷ یا ۱۹۰۸ پدرم فرمانده فئونی بود که مأمور مقابله با ترکهای عثمانی شده بود. در قشون پدرم یک مسلسل جدید آلمانی وجود داشت موسوم به مسلسل ماکسیم آلمانی. این مسلسل خیلی سنگین بود و کسی نمیتوانست باسانی آنرا حمل کند، لذا پدرم یک گروهی از بلندقدر و قوی و بیسواد بنام رضا خان را صدا زده و او را مأمور آن مسلسل کرد. رضا خان اهل دهکده کوهستانی الشت بود ... شاهزاده باو درجه افسری داد و فرماندهی گروه مسلسل را بوی و اگذار کرد ... وی در طی سالهای آینده روز بروز بمقامات بالاتری دست یافت ...»

نگارنده عین جملات خانم فرمانفرمایان را بفارسی برگردانده ام و تا کنون درباره اینکه پدر خانم فرمانفرمایان فرمانده قشون نامبرده بوده است نخوانده و نشینده ام. البته درباره مسلسل آلمانی ماکسیم در بسیاری کتب خوانده ام و تصویر بازدید رضاشاه از این مسلسل را هم دیده ام که در بسیاری از کتب تاریخی ما موجود است. در هر حال این را نمیدانستم که پدر خانم فرمانفرمایان باعث بروی کار آمدن خانواده شاهی پهلوی شده است!!

خانم فرمانفرمایان که در بیشتر صفحات کتابشان از ثروت بی پایان خاندان قاجار نوشته اند هیچ اشاره باین مطلب نکرده اند که سلاطین قاجار این ثروت هنگفت را از کجا آورده اند؟ بنیانگذار سلسله قاجار آقامحمد خان وقتی پس از مرگ کریم خان زند از شیراز بسوی شمال فرار میکرد وقتی به اصفهان رسید آنقدر پول نداشت که نان خود را با ارزان ترین غذای آن زمان «جقول بقول!» آغشته کند و بخورد. بهمین سبب هم اصفهانی ها از آن پس باین خوراک «حسرت الملوك» نام دادند. همین آقا محمدخان وقتی در ایران بقدرت رسید فرمان داد تا چشمهای مردان کرمان را از حدقه درآورند. وی دستور داد تا اسکلت کریمخان زند آن راد مرد مردم دوست را از گورش در شیراز درآورده در زیر پله های کاخش در تهران دفن کنند تا خان قاجار هر وقت از پله ها بالا میرود گور کریم خان را لگدمال کند!! خانم فرمانفرمایان در جای دیگر مینویسند: «تهران دهکده ای کثیف و پر از بیماری بود که برای نخستین بار توسط بنیانگذار دودمان قاجار به پایتختی برگزیده شد ...»

خانم فرمانفرمایان در اینجا هم اشتباه کرده اند چون تهران برای نخستین بار توسط کریم خان زند به پایتختی

برگزیده شده بود و بهمین سبب هم در کاخ گلستان ساختمان معروف و زیبای «خلوت کریم خانی» را ساخت که هنوز هم برقرار است. کریم خان بعدها برای جلوگیری از دخالت و نفوذ انگلیسها در خلیج پارس و جنوب ایران بشیراز رفته و آن شهر را پایتختی انتخاب کرد.

خانم فرمانفرمائیان درباره فتحعلیشاه قاجار مینویسد: «فتحعلیشاه برای بقای نسل خود و بقای سلطنت در خانواده خود در حدود دویست زن گرفت و صاحب بیش از ۱۷۰ فرزند شد ...».

خانم فرمانفرمائیان در اینجا هم اشتباه کرده اند چون بنا بر منابع موثق دوران قاجار از جمله تذکره خاوری تألیف فضل الله حسینی شیرازی، تاریخ عضدی نوشته عضدالدوله سلطان احمد میرزا (پسر فتحعلیشاه)، گلشن محمود نوشته محمود میرزا قاجار (شانزدهمین پسر فتحعلیشاه)، نسخ التواریخ لسان الملک سپهر، اشرف التواریخ و غیره فتحعلیشاه در سن یازده سالگی بزین گرفتن آغاز کرد و تعداد همسران عقدی و غیرعقدی او به یک هزار نفر میرسید و شماره پسران او هنگام مرگش به ۱۳۰ تن و تعداد دخترانش به ۱۷۰ نفر میرسید. طبق همین منابع تعداد نوادگان فتحعلیشاه هنگام مرگش به پنج هزار نفر میرسید.

در زمان این سلطان قاجار ۱۷ شهر حاصلخیز و آباد قفقاز از ایران جدا شده بچنگ روسها افتاد. در زمان حکومت سلاطین قاجار بزرگمردانی چون قایم مقام فراهانی و امیرکبیر بناحق کشته شدند. مثلی است معروف که میگویند: «یک سوزن بخود بزین یک جوالدوز بدیگران» خانم فرمانفرمائیان که در مورد دیکتاتوری رضاشاه قلمفرسائی کرده و او را ضحاک خوانده اند چرا حتی یک جمله درباره مساوتهای سلاطین قاجار ننوشته اند؟ ایشان تنها یک بار آنهم از زبان مادرشان گوشه به خصال مردان قاجار زده اند و آنهم موقعی که یکی از جوانان خاندان قاجار بخواستگاری ایشان آمده اند. مادر خانم فرمانفرمائیان بایشان چنین گفته اند: «من تمام عمر را زیر دست قاجارها گذرانده ام. همه آنها از خود راضی بوده و هر وقت هوس میکنند زن جدید میگیرند. دختری مثل تو نمیتواند با این نوع مردها زندگی کند. من سالها برای تحصیل تو و پرورش تو زحمت نکشیده ام تا تو با یک شاهزاده ازدواج کنی.»

خانم فرمانفرمائیان در صفحه ۶۵ کتابشان بطلب دیگری اشاره کرده اند که آنهم برای من تازگی دارد. ایشان مینویسند: «شاه فرمان داده بود که مردها حق ندارند بدون کلاهی که به آن نام کلاه پهلوی داده بود، در ملا عام ظاهر شوند. این کلاه در اصل یک سرپوش یا کپی ای بود بدون لبه، که طرح آنرا پدرم - احتمالاً زمانیکه وزیرجنگ بود - ریخته بود و در آن زمان به کلاه فرمانفرمائیان شهرت داشت. بعد رضاشاه یک لبه بجلوی این کلاه اضافه کرد. بعضی ها میگفتند این لبه کلاه برای آن درست شده که مانع آن بشود که مردها بهنگام نماز پیشانی خود را بزمین بگذارند و بهمین سبب نتوانند در ملاعام نماز بخوانند. بعضی دیگر میگفتند این فرمان خود دلیلی است بر اینکه شاه میخواهد زین را از بین ببرد.»

در اینجا به نقد خود بر کتاب خانم فرمانفرمائیان پایان داده بقیه را بعهد خوانندگان میگذارم. در پایان امیدوارم که نویسندگان ایرانی چنانچه کتاب یا مقاله ای مینویسند - بویژه وقتی بزبان های بیگانه و برای غیر ایرانی ها - مطالب را آنطور که واقعیت داشته و دارد در اختیار خوانندگان بگذارند!



نامه‌ها

آقای مدیر

از بنده سن و سالی گذشته است و کاوه‌ی شما را از نخستین شماره تا امروز خوانده‌ام و تا هر وقت هم که شما بخواهید و دکتر مشیری ما هم طاقت بیاورد و کیسه اش خالی نشود خواهم بخواند. خلق و خوی شما را هم خوب می‌شناسم و دیده‌ام و می‌بینم که نه تشویق و به‌بند و چه شما را مست میکند و از راه در میرد و نه دشنام و تفتین و تهدید و تحریک، شما را از کار باز میدارد و بنظر من آدم خوب و مقاوم می‌هستید، قصد خدمت داشته‌اید و دارید و صدمه هم زیاد دیده‌اید و می‌بینید.

شماره ۹۵ کاوه موجب شده است که این نامه را برایتان بنویسم. در آنجا مطالبی بوده است از همراهان سابق شما در مبارزات سیاسی که انتشار آنها نشانه‌ی کمال بلند نظری و انصاف شماست. بعضی از اینها بخود شما کم آزار نرسانده‌اند و بهنگام قدرت (قدرتی که خیال میکردند قدرت است) نتوانسته‌اند شما را چنانده‌اند ولی شما برای ثبت تاریخ، برای آیندگان، سرنوشت غمگین و عبرت انگیز آنها را از زبان خودشان می‌آوردید و حب و بغض خصوصی را در کار مجله دخالت نمیدیدید.

خواستم برای شما و همکاران بسیار خوب و شریف شما آرزوی موفقیت‌های بیشتر طلب کنم و از جوانان بخواهم انصاف و جوانمردی رایاد بگیرند.

خدای خوبان و پاکان و نیکان یار و یاور همه‌تان باد

احمد رحیم سمنانی

شورای نویسندگان کاوه

من از خوانندگان کاوه هستم و راه و روش شما را می‌پسندم، اما از یک ماجرا سردر نمی‌آورم که برایتان می‌نویسم. در کاوه، بحث‌هایی در گرفته بود که به مقالات منوچهر جمالی مربوط میشد و در این بحث، ایشان و دیگران، بسیار مفصل نوشته‌اند که حساب کرده‌ام تعداد صفحات جوابی‌های آنان، بسیار بیشتر از آنهایی بود که به نوشته‌های آقای جمالی ایراد گرفته بودند. بعد هم یکی نوشته بود که این بحث‌ها را کنار بگذارید و شما هم نوشتید که به این بحث‌ها خاتمه میدید و خاتمه هم داده‌اید. اما دیگر مقالات منوچهر جمالی را نیاوردید و حال آنکه ایشان در شماره ۸۸ کاوه، صفحه ۸۱ نوشته‌اند که:

«... همه از درج مقالات من خودداری و امتناع کردند. من نه تنها در ایران ممنوع‌الاسم و ممنوع‌القلم بودم و هستم بلکه هیجده سال همه اپوزیسیون که از زدن سنگ آزادی به سینه، سینه‌های خود را مجروح ساخته‌اند، همین کار را کردند و میکنند... اکنون میتوانی ارزش عاصمی را بشناسی که یک چپ حقیقی است نه چپ زده و پیشرفت زده...»

یعنی منظورشان این بود که عاصمی مقالات مرا چاپ میکند و به نظر من هم البته کار بسیار خوبی میکند و از عاصمی هم جز این انتظاری نمیرود.

حالا معامی بنده را حل کنید که همین عاصمی مورد نظر آقای جمالی است که حالا مقالات ایشان را چاپ نمیکند، یا ماجرای دیگری است؟

می‌بخشید بیژن پارسانی

* ما هرگز و هیچوقت این جرئت و جسارت را در خود ندیده‌ایم که اگر هم بتوانیم از چاپ و نشر نوشته‌ای، ولو آنکه مخالف اعتقادات ما باشد، جلوگیری و در مورد نویسنده و پژوهشگر دانا و خردمند، آقای منوچهر جمالی هم، خودمشان مصلحت دیده‌اند که آثار بسیار پر بار فلسفی‌شان را بصورت دفترهای جداگانه منتشر کنند و البته صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

شورای نویسندگان کاوه

من به نوبه خود از زحمات بی شائبه و مهر وافرآن برای تداوم انتشار پرمحتوای کاوه تشکر دارم و دو نکته را لازم به یادآوری میدانم:

۱- دوستان در شماره قبل گله کرده بودند که چرا در جشن نوروز و ضمناً ۸۵ سالگی انتشار کاوه در کلن از میز کتاب (که بخوبی یادمان است، بسیار بسیار مختصر بود.) استقبال نشده است. دوستان عزیز! من در همان شب فراموش نشدنی، زبان انتقاد دوستانه و سازنده گشودم که چرا با داشتن نیروهای فکری زبردستی در کاوه، میز کتاب موجود و امکان خریداری کتاب اینقدر حقیارانه و فقیرانه است. من مصمم به خرید کتابهایی از آقایان میرفطروس، منوچهر جمالی، صدرالدین الهی، معین زاده و... بودم ولی افسوس که حتی یک کتابفروشی حاضر به ارائه این آثار نبود. گله من عرضه نکردن انواع کتاب بود و نه مثل آن دوست عزیز در کاوه ۹۴ که گله از نبود خریدار میکرد. مسلماً بدون ارائه کتب متنوع، حداقل از سلیقه های نویسندگان مختلف کاوه، انتظار خرید فراوان نباید داشته باشند.

دیگر اینکه کاوه را سالهای اندکی است که شناخته ام و آنهم بطور کاملاً اتفاقی. قبلاً نامی از آن شنیده بودم ولی امکان دسترسی بدان نبود تا اینکه تصادفاً در خانه کتاب شهر کلن به مدیریت آقای حسنی (تا آنجا که اطلاع دارم متأسفانه خانه کتاب هم اکنون تعطیل است) یکبار برای آشنایی و آزمایش آنرا خریدم و با ابداع آن و چند نشریه دیگر از جمله مهرگان و... با خواندن عمیق مطالبشان سعی در نگرش ژرف پیام های درونی شان کردم و پس از آن اقدام به اشتراك کاوه نمودم.

باری مطالب کاوه متنوع است، علمی است، هنری است، فرهنگی است و فلسفی. بنظر من یکی از کارهای بزرگ هر مکتوب یا نگاهشده ای تنها تغذیه مشتاقانه بطور خوراندن غذاهای آماده شده و یا بهتر گفته شود خوراک تا حدی آماده هضم نیست بلکه مهمترین مسوولیت نویسندگان آن باید نشان دادن طرق و راه های مختلف به خوانندگان خود باشد تا آنها بتوانند افق فکری خود را بیشتر بگسترانند و خشتی بر خشت قبلی بنهند. استادی در دانشگاه صنعتی شریف (آریامهر سابق) می گفت یکی از مشکلات عدم پیشرفت علمی، صنعتی ما در ایران اینست که ممالک پیشرفته، مطالب، فرضیات و آزمایشات خود را بر پایه دیدهای اثبات شده قبلی می گذارند و سعی می کنند آن قبلی ها را پایه اطلاعات جدید و آزمایشات جدید خود کنند و بقول معروف خشتها را رویهم می گذارند و از تجربیات هم استفاده کرده بالاتر میروند ولی ما هر کدام هر مطلبی را که یاد میگیریم یا آزمایش می کنیم حال بهر دلیلی (عدم دسترسی به اطلاعات کافی، کمبود نشریات و...) اطلاعات را پهلوی هم می گذاریم و عملاً یک گستردگی عرضی بدون تمایل به حرکت عمقی داریم.

بهرحال غرض از این مقدمه چینی برخوردار ناصحیح و غیر دموکراتیک بعضی از اندیشمندان با افکار آقای منوچهر جمالی است که مرا تا حدی وامدار نوشتن این مطلب کرد.

بنظرم ساکت کردن یکدیگر و یا انتقاد از مرز گذشته و وارد کردن انتقادات به شخصیتها، عین دیکتاتوری و عدم ترویج مردم سالاری و آزادی اندیشه است. حتی مجروح کننده است.

هر که در این بزم مقرب تر است - جام بلا بیشترش میدهند

افغانستان کلید سیاسی جهان آینده «افغانستان بام جهان» است

اگر افغانستان در سده‌ی ۱۸ و ۱۹، از دید استراتژیست‌های امپراتوری انگلیس «تامپون» Tampon، (۱) میان قلمروهای آن در هند و جنوب شرق آسیا با امپراتوری تزارهای روسی بود، و می‌بایست مانند ایران محکوم بد بی طرفی باشد، امروز، از دید استراتژیست‌های آمریکا، «بام جهان»، نه تنها کلید منطقه و آسیا است، بلکه کلید کل سیاست جهانی است.

دارنده‌ی این کلید، سیاست آینده‌ی جهان و طرح‌های دراز مدت آنرا در دست خواهد داشت. سنجش رخداد ۱۱ سپتامبر توسط جورج بوش، با رخداد پیرل هاربر Pearl Harbor (۲) که ایالات متحده‌ی آمریکا را وارد جنگ جهانی دوم کرد به این معنا است.

(۱) تامپون یا buffer، مکنده‌ی فشار و ضربه و یا خشاکننده‌ی آنست، که میان دو واگن قطار، دیده می‌شود. در اصطلاح سیاسی به فرانسوی: tampon - etate. و انگلیسی آن buffer state کشوری است که میان دو کشور مخالف هم قرار گیرد و مانع برخورد آنان گردد. مانند ایران و افغانستان در سده‌ی ۱۹ و حتا سده‌ی ۲۰ بین روسیه‌ی تزاری و امپراتوری انگلیس هند و جنوب شرق آسیا.
(۲) راه آب باریکه‌ای است از اقیانوس اتلانتیک، درون قلمرو آمریکا در هوای که روز ۷ دسامبر سال ۱۹۴۱ دولت ژاپن ناوگان آمریکا را در آن مورد حمله قرار داد و ایالات متحده وارد جنگ جهانی شد و قدرت نخستین جهان گردید. کاوه،

البته من هم ممکن است بیش از ۵۰٪ مطالب یا تنویرهای آقای جمالی را اکنون قبول نداشته باشم ولی با این حال به خود اجازه نمیدهم تا ایشان را ممنوع‌الکلم نمایم. من معتقدم ایشان از بزرگترین اندیشمندان ما هستند که نه تنها راه دیگران را خواندند، بلکه راه جدیدی را پیشنهاد کردند و حرف تازه‌ای زدند که من شخصاً با مطالعات قبلی در فرهنگ و تفکر ایران (بالاخص باستان) پیش از آشنایی با نظرات ایشان سر در گمی‌هایی فراوان در ترتیب این اندیشه‌های ژرف داشتم و احساس می‌کنم حال، آگاه‌تر شده‌ام. ما سعی کنیم آن پنجاه درصدی را که قبول داریم ادامه دهیم و نه تنها به پنجاه درصدی که قبول نداریم اعتراض کنیم!! آقای جمالی مانند دیگر اندیشمندان مثل آقای میرفطروس و ... راه کار جدیدی عرضه کرد که بسیاری از نکته‌های تیره فرهنگ قدیم ما را روشن نمود.

دوستان! حفظ کردن یک دانش نامه انسان را عارف یا عالم نمی‌کند بلکه انسان باید بتواند رمز و راز و سرّ اندیشه (ایده) را بیابد و بگسترده. اگر این ایده حق بود دیگران بر رویش عمارت‌های دیگری می‌سازند، اگر غلط بود در طول زمان خود بخود رنگ می‌بازد. به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل - که گر مراد نیابیم به قدر وسع بکوشیم چرا از ابتدا می‌خواهید مردم را از ابراز عقاید و ایده‌شان باز دارید!!!

م - معصومی

یک تذکره: کاوه، میدان عرضه‌ی اندیشه‌های گوناگون است و از چاپ نوشته‌هایی که دارای منطقی صحیح و درست باشد خودداری نمیکند.

منتهی بعضی از نویسندگان که مورد احترام و تأیید کاوه هم هستند، اندکی نازکدل و حسّاسند و هیچ نقدی را بر نمی‌تابند و ترجیح میدهند بجای دفاع از اندیشه‌های درست خود، به نشر مستقل آنها پردازند و با ناقدان آثار خود مقابله نکنند. با اینکه در بسیاری موارد، حق با آنهاست. پیروز و پاینده باشید.



«انجمن حافظ» که هفت سال است با همت آقای محمد روحانی و همکاری و همیاری دوستان ایرانی در امارات عربی متحده - دبی تأسیس شده است، هفته ای یکبار در محل باشگاه ایرانیان دبی جلسات ادبی دارد که مورد علاقه و استقبال ایرانیان قرار گرفته است. این غزل که ساخته ی محمد روحانی است در یکی از جلسات این انجمن خوانده شده است:

گفتگو با حافظ

پیش استاد طریقت امتحانی داشتم
من دلی با او به معنای زبانی داشتم
آن زمان، کز پرتو میخانه آنی داشتم
گفت هر جا ساقی نازک میانی داشتم
گفت از این هر دو چشم خون فشانی داشتم
گفت جان شستم بجا وقتی که جانی داشتم
گفت آری، چشم درویش آشیانی داشتم
گفت از این رنجها، گنج گرانی داشتم
گفت بی تردید، جادوی بیانی داشتم
گفت چون دل داشتم هر جا مکانی داشتم
گفت، پیغامی ز یار آشنائی داشتم

دوش با حافظ، دل آتش فشانی داشتم
گوش با من داشت، آن آینه‌ی غیب و سروش
گفتمش نوشیده ای می، گفت آری، بارها
گفتمش، کی مست میگذستی وساغر می زدی
گفتمش با زاهد و صوفی چه بودت روزگار
گفتمش در آب رکن آباد، تن شستی درست
گفتمش، کار تو از لولی و شان بالا گرفت
گفتمش با مهر مهرویان چه کردی بازگویی
گفتمش، شعر تو دلها را پریشان می کند
گفتم از دوزخ تناول می کنی، یا از بهشت
گفتم از «نجوا»ی مشتاقان، تو را رنجی رسید



۲ دوره ی کامل جلد شده ی کاوه بصورتی مطلوب و زیبا

از شماره ی ۷۸ تا ۸۵ و از شماره ی ۸۶ تا ۹۳

به تعداد محدودی برای فروش آماده است.

علاقمندان میتوانند با ارسال دوپست و بیست مارك

به امور اداری و مالی کاوه، این یادگار نفیس را دریافت دارند

نشانی:

Dr. H. Moschiri

Zehnerstr. 34 / 53498 Bad Breisig / Am Rhein

Tel: 02633 / 8520

در حسرت خواب‌های طلایی

جورج هرمان هودوس، ژورنالیست مجاری، در سالهای جنگ دوم جهانی به حزب کمونیست مجارستان پیوست. چهار سال پس از پایان جنگ همراه با عده ای - از جمله وزیر امور خارجه مجارستان، لاسلور ائیک-به دادگاههای نمایشی کشانده و به مدت پنج سال به زندان افکنده شد. دو سال پس از رهائی او از زندان، در سال ۱۹۵۶ قیام مردم مجارستان علیه نظام استالینی در هم کوبیده شد. جورج هرمان هودوس پس از شکست قیام به غرب گریخت.

• جورج هرمان هودوس

• برگردان: ابراهیم سیفی

من تا لحظه دستگیری، در جریان دادگاه های نمایشی، که برای راثیک برنامه ریزی شده بود، یک کمونیست دو آتشه بودم؛ متعصب، خیالاتی، خوش باور و تزلزل ناپذیر! حزب در نظر من چشمه حقیقت بود؛ همه نیکی ها و سنجش های درست از آن سرچشمه می گرفت. اطاعت کورکورانه از رهنمودهای حزبی سیمای شبه مذهبی به خود گرفته بود. وقتی امروز آن مناسبات را در نظر مجسم می کنم، نه احساس فخر به وجودم راه می یابد و نه احساس شرمساری! در پهنه باورهای ساده اندیشانه آن زمان من، حزب در حد یک خدای بازیافته ای بود که در دوران کودکی آن را از دست داده بودم. از دریافت احساسی این مبدأ الهی تا نقطه اوج یک عشق طوفانی، فاصله چندان وجود نداشت.

اما این عشق عشقی یک سویه بود: هرگز بدان خیانت نکردم، هرچند به فریب آن گرفتار آمدم. هرچه بود، یک عشق بود. دادگاه فرمایشی و نمایشی راییک در سال ۱۹۴۹ به آموزشگاه سیاسی من مبدل شد. مرحله نخستین این آموزش سیاسی موضوع دستگیری ما بود: «من که خطائی نکرده ام، ممکن نیست این نوع حرکات نظم دنیای فکری مرا مختل کند. یقین اشتباهی صورت گرفته است که پس از روشن شدن، آنان با عذرخواهی از من، مرا آزاد خواهند کرد.» بازجویی و شکنجه و تهدید، مرحله میانی این آزمایش بود: «چنین تحریکاتی از جانب ارادل و اوپاش دستگاه های امنیتی صورت می گیرد؛ به طور یقین اگر این خبرها به اطلاع حزب برسد، از این تجاوزات به حقوق افراد جلوگیری خواهد شد.»

و بالاخره آخرین مرحله آموزش سیاسی، پس از اجرای محاکمات فرمایشی با پنج سال زنده به گور شدن در سیاهچال های بوداپست سپری شد: «حزب به وسیله ای در دست دستگاه های امنیتی برای زورگویی و اعمال خشونت مبدل شده است. حزب به سطح ابزار کارسقوط کرده است. استالینسم به همه ارگان های حزبی و حکومتی حاکم است.

آنچه که تقریباً بر سرهمه کمونیست هائی که در کشورهای اقمار شوروی به زندان و شکنجه گرفتار شدند، گذشت، چیزی جز این آموزش سه مرحله ای نبود. ما هنوز توان فکری لازم را برای گذار به مرحله پایانی این آموزش سیاسی - یعنی پذیرش این نکته که سوسیالیسم علمی مارکس، انگلس و لنین نتیجه ای از پندارهای تخیلی و غیر عملی است - نداشتیم. همزمان با سومین موج تصفیه های استالینی در شوروی و سایر کشورهای وابسته و مجاور، ما محکوم شدگان دادگاه های نمایشی راییک و بسیاری از کمونیست های تصفیه شده در دیگر کشورهای سوسیالیستی، طی سال های ترور و وحشت و دروغ (از ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۴) دربند زندان و سیاهچال اسیر

- و در نتیجه از تحولات جهان و اوضاع خارج از زندان بی خبر - بودیم. روشن است که در چنین شرایطی خشم و نفرت از شیوه های استالینی اوج می گیرد، اما زمینه تردید در اصول و درستی سوسیالیسم فراهم نمی گردد. ما در زندان همه گناهان را به حساب گروهی از کارگزاران دستگاه های امنیتی استالینی می نوشتیم. حتی پی آمدهای کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و افشاگری های پر سروصدای خروشچف به جا افتادن این فکر، که اصلاح نظام کمونیستی تنها از طریق حذف و نابودی آن نظام امکان پذیر تواند بود، منجر نشد. چه کسی می توانست بپذیرد، که ریشه نظام کمونیستی در استالینسم نهفته است؟ به همین دلیل مرحله اول «مبارزه با استالینسم در سالهای ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۸ همه جا و در همه زمینه ها با شکست روبرو شد. و طبیعی بود که این بار ناخدائی این کشتی طوفان زده به کسانی - که از شر دادگاه های فرمایشی نجات یافته بودند - چون گومولکا، کادار یا هوسک سپرده شود تا آنان به سوی سواحل و آبهای «امن» و «آرام» نواستالینی برانند!

حتی، پس از در هم کوبیدن قیام مجارستان، این گمان که در نظام سوسیالیستی میتوان به اصلاحات موفقیت آمیزی دست زد، در من زنده ماند. به مدت ده روز بوداپست شاهد روحیه و هیجان و همبستگی بی سابقه ای بود: نقطه اتکائی برای استوار نگهداشتن امید! از سوی دیگر تجربه دوران پناهندگی در غرب و به ویژه در ایالات متحده به تقویت این امید (به اصلاحات در نظام سوسیالیستی) منجر شد: آشنایی با سیمای واقعی سرمایه داری، مشاهده نژادپرستی و پایمال شدن حقوق اولیه میلیون ها انسان، فساد و عوارض ناشی از آلودگی به مواد مخدر، بیکاری و فقدان امنیت اجتماعی، کمبود جان پناه برای هزاران انسان محروم و سرگردان، بی عدالتی در سازمان های دولتی، کمبود آگاهی های اجتماعی و وجود گرایش های خوش باورانه در میان مردم عادی!! به گمان ما، همه این نقائص - به ویژه در نظام پیشرفته آمریکا و با توجه به اهمیت موضوع احترام به حقوق بشر در تعاریف حقوقی آن نظام - ناشی از مسائلی چون «خودمحوری در ذات بشر» یا «خوی فردگرایانه مردم غرب» نمی توانست باشد. ما ریشه این سرگستگی ها و ناکامی ها را در ساختار اجتماعی - سیاسی همان نظام می دیدیم و یقین داشتیم که بخش عمده ای از این نارسائی ها با دگرگونی آن نظام رفع شدنی است. اما مگر می شد دگرگونی یک نظام غیرانسانی را با جایگزینی آن توسط نظام سوسیالیستی برابر ندانست؟ این نوع نتیجه گیری مستلزم آن بود که در عین حال به طور جدی خواهان حذف جوانب زشت و غیرانسانی «سوسیالیسم واقعاً موجود» (نیز) باشیم: فقر، عقب ماندگی زورگونی، عدم آزادی، تمرکز قدرت در دست حزب حاکم، تفتیش عقائد، زدوبند و فساد در ارگان های حزبی و حکومتی، حاکمیت دروغ و دغل به جای حاکمیت مردم و ...

زمانی که واژه «سوسیالیسم دموکراتیک و انسانی» بر سر زبان ها افتاد، ما در این ترکیب تکرار بی مورد چند کلمه هم معنی را می دیدیم. می گفتیم، آن سوسیالیسمی که انسانی نباشد یا بر پایه روابط دموکراتیک استوار نشده باشد، اصلاً سوسیالیسم نیست.

امروز برای من جای ذره ای تردید باقی نمانده است که آن اصطلاح پیش از آن که ترکیب چند کلمه مترادف باشد، در برگیرنده تضادی عمده و اساسی است. نظام های سوسیالیستی بر اساس مدل شوروی سازمان یافته، در اروپای شرقی در هم فرو ریخته اند و هنوز مدلی دیگر عرضه نشده است. هر بار که زمامداران حکومت به تعمیر و اصلاح سه ستون نگه دارنده استالینسم - یعنی نظام تک حزبی، حاکمیت مطلق حزب و اقتصاد کوماندونی - می پردازند تمامی ساختمان نظام در هم فرو می ریزد. برای نجات سوسیالیسم واقعاً موجود از لبه پرتگاه سقوط در

هرج و مرج و نابودی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی باید عناصر استالینیستی آن را از بین برد، اما حذف این عناصر به قیمت نابودی خود نظام تمام می شود، زیرا پیکره اصلی آن بر پایه استالینیسم قرار گرفته است. وقتی عناصر عمده و ترکیب دهنده یک پدیده را از آن حذف کنیم، چیزی از آن باقی نمی ماند!

انکار نمی توانم بکنم که از مشاهده بحران و فروپاشی نظام سوسیالیستی دچار احساس دوگانه ای هستم: راضی از تماشای به زمین خوردن این موجود زشت سیرت، که من، و دوستان و خویشاوندانم را به تحمل آن همه درد و محنت، بدبختی و زندان و شکنجه وادار کرده بود؛ غمگین و افسرده دل از به یاد آوردن انده آلهای پوچی که به خاطر آن صدها هزار انسان با ایمان و عقیده در صفوف بریگاد بین المللی در جنگ داخلی اسپانیا یا در رده پارتیزان هائی که در نقاط پراکنده اروپا و نبرد با فاشیسم، یا اسیر شکنجه گاه های نازی هاشدند و یا در میدان های نبرد جان سپردند. امروز نیز از مشاهده صحنه هائی جدید از سازشکاری ها و بازی های مربوط به تقسیم و تصاحب قدرت فشار شدیدی بر روی روح و روانم احساس می کنم: از دیدن چهره های شناخته شده ای که در مراسم به خاکسپاری دبیر کل حزب، یانوش کادار، اشک تمساح می ریختند، در عین حال که مدتی پیش از مرگش او را به باد دشنام و توهین گرفته و به اتهام «جلوگیری از اصلاحات» از مقام دبیر کلی حزب سرنگون کرده بودند؛ همان کسانی که بیست و پنج سال به کادار در جلوگیری از اصلاحات وفادارانه خدمت کرده بودند!

تغییر نام لاشه حزب به «حزب سوسیالیست» و خروج ششصد و هشتاد هزار نفر از مجموع هفتصد هزار نفر اعضای آن حزب از آن کشتی در حال غرق شدن نمایش بسیار غم انگیزی بود: یک تسلیم «یک شبه» به کمترین قیمت و همراه با نفی همه تجربیات مثبت و منفی تاریخ چهار ساله گذشته، می توانست تنها یادآور نوعی سرافکنده گی و پیشانی به خاکسپاری در پیشگاه ارتجاع بین المللی باشد. زمامداران کنونی - که از نئو استالینیست های دوره اختناق و یاران کادار ترکیب یافته اند - در تلاشند تا با حذف کلیه عناصر آرمانی و ایدئولوژیک از صحنه حکومت و سیاست، زمینه را برای کسب قدرت در فرای اولین انتخابات آزاد فراهم سازند. هدف این است که «آنان» به عنوان دگرگون کنندگان نظام در صحنه سیاسی حضور داشته باشند؛ و ملت مجارستان به تماشای این تحقیر نشسته است: اسیر در جو هیجان زده اصلاحات، دلمشغولی با شیرینی آزادی های به دست آمده، اما رویارو با فقر روزافزون و فاصله رو به افزایش ثروت و دارایی در میان مردم عادی از یک طرف و کمونیست های دو آتشه دیروز و دموکرات های امروز از طرف دیگر!

عده ای می گویند، گذار از وضعیت موجود به نظام سرمایه داری خواه ناخواه با انتقال ساختار حزبی از نظام گذشته به نظام آینده - هم در زمینه مناسبات حزبی و هم از نقطه نظر ترکیب پرسنل دستگاه حزبی - و در نهایت با «نجات آن» همراه باید باشد. به فرض این که پشت سر این نظریه آمیخته ای از یک آرزو و یک واقع بینی نهفته باشد، باید به آنان یادآوری کرد که دیگر هیچ چیز از نظام کنونی نجات یافتنی نیست؛ چه اصلاحات تند انجام گیرد، چه آهسته؛ چه تحولات مسالمت جویانه صورت گیرد و چه همراه با خشونت، نظام حاکم بر پایه سوسیالیسم واقعاً موجود رفتنی است. دلدادۀ ایام شیرین جوانی من مدت هاست که جان سپرده است.

غمگساری بر بالین این بیمار در بستر احتضار خفته، بی نتیجه ترین کاری است که می شود کرد. من امروز در حسرت آرمان هایی که با وجود تحمل پنج سال زجر روحی در سیاهچال های استالینی، پنجاه سال بدان ایمان و اعتقاد داشته ام، می سوزم. من امروز از نگاه به پرده رویاهای دلفریب زندگی، که تاریخ بیرحمانه آن را کنار می زند، به ماتم فرو رفته ام. از این که «حق خیالپردازی» در پهنه امکانات تبدیل «سوسیالیسم قلبی و دروغین» به

سوسیالیسم دموکراتیک و انسان و واقعی از ما سلب شده است، رنج می برم. از این که دیر یا زود طنز ارتجاعیونی که می گفتند «سوسیالیسم طولانی ترین راه از سرمایه داری به سرمای داری است»، حقیقت خواهد یافت، نگرانم. دور از هر نوع تردید باید پذیرفت که «راه» تحولات - لاقلا در اروپای شرقی - رفتنی است و برگشت ناپذیر. در شوروی نیز ادامه «اصلاحات» - با وجود موانع موجود در مسیر آن - به احتمال قریب به یقین به استقرار نظام (کهنه) سرمایه داری منجر خواهد شد. در هیچ یک از این کشورها پیشینه و سنن دموکراسی وجود نداشته است. ممکن است بر برخی از این کشورها «اصلاحات» تنها به بسته شدن پتانزیتی که چهل سال پیش در روند تاریخی شان باز شده است، بیانجامد و ادامه آن روند در آن نقطه ای که با مداخله ارتش سرخ قطع شده بود، از سر گرفته شود. گرایش های عمده در این کشورها - به جز مورد استثنای چکسلواکی در فاصله سال های میان دو جنگ جهانی، ترکیبی بود از شوینسم (ملت خواهی افراطی) میلیتاریسم، افکار ملهم از محافل کلیسایی، نژادپرستی و ملغمه ای از ایدئولوژی های دست راستی، که به دلیل فقر اقتصادی و عقب ماندگی فرهنگی و جو تبلیغاتی ضد بلشویکی به استقرار حکومت های نیمه فاشیستی و تمام فاشیستی منجر شد. کمونسم ستیزی، فقر اقتصادی و عقب افتادگی فرهنگی در شمار واقعیات زنده «فردا» نیز خواهد بود. عده ای این مقدار بدبینی را در دیدگاه های من در خور سرزنش خواهند دانست. با وجود این، من راه های خروج از این سرگستگی و حرکت به سوی نظام های سرمایه داری کم و بیش انسانی - به طور مثال مدل های سوئد یا اطریش - را در اروپای شرقی امروز بسته می بینم. بریدن پیوند با آرمان ها به شدت تلخ و سخت است. آن چه که از در هم فرو ریختن سوسیالیسم واقعاً موجود باقی خواهد ماند، هم امیدها و هم آرزوهای بشری را نسبت به ایجاد یک «سوسیالیسم هنوز غیر موجود» زیر آوارهای حجیم خویش تا گذشت چندین نسل خواهد پوشانید. این بزرگترین تراژدی قرن حاضر است. در مجارستان امروز از همه چیز چون شوینسم، دین سالاری، نژادپرستی و افکار ضد یهودی می توان سخن گفت به جز سوسیالیسم! سوسیالیسم به دشنام تبدیل شده است. دوران رنسانس (تولد تازه) رشته افکار و گرایش های موجود در فاصله میان دو جنگ جهانی آغاز شده است. حتی فاشیست ها جان تازه ای یافته اند. پندار خطرناک و ابلهانه برابر دانستن دو مفهوم «اقتصاد آزاد» و «آزادی» سایه شومش را به تمامی بافت فرهنگی جامعه افکنده است. باری، من از این نوع فروپاشی عذاب می کشم. نگران دوباره جان یافتن «دنیایی» هستم که مبارزه با آن «تریت» سوسیالیستی مرا همراهی کرده است. برخیزیدن مجدد اشباحی که مدت ها پیش آنان را برای همیشه معدوم می پنداشتم، روح و روانم را می آزارد. گاهی به خود تسلی می دهم که مرگ سوسیالیسم ابدی نمی تواند باشد: ارتجاع، تجاوز به حقوق مردم، فقر و فقدان عدالت اجتماعی موجب بیداری این آرمان در پهنه خواست ها و رشد افکار انسان ها خواهند شد. شاید سوسیالیسم با نامی دیگر تولدی تازه یابد!

اما افسوس که من، تنها، شاهد پیروزی و شکست سوسیالیسم دروغین بودم و هرگز تماشاگر تولد سوسیالیسم راستین نخواهم شد.



انسان برای زنده ماندن و نمردن، حاضر است
برای مدتی طولانی، سخت ترین کارها را انجام دهد.

برتراند راسل

بناهای آباد گردد خراب

* در سال ۱۹۶۸ اندیشه‌ی ساختمان مرکز بازرگانی جهان توسط داوید راکفلر و برادرش نلسون راکفلر، به عمل درآمد. دو برادر و دو ساختمان درقولوا مهندس این ساختمانها، مونرو ویاکاسکی، امریکائی ژاپنی الاصل بود.

هزینه‌ی بنای این ساختمانها در آن زمان، یک میلیارد دلار شد. پهنای پنجره‌ها، پنجاه و پنج سانتی متر بود و نجات یافتگان روز یازدهم سپتامبر، از راه پنجره‌ها، آدمهای لاغر بودند. این دو ساختمان، دویست و هشت آسانسور داشت که بیست و سه آسانسور آن، سریع بود. درجه‌ی حرارت در روز انفجار به یکهزار و دویست رسید که آهن‌ها را آب کرد. برخورد هواپیماها به طبقه‌ی هفتاد و پنج بود. و جالب است بدانیم که مهندس این بلندترین ساختمان جهان، خودش دچار بیماری روانی ترس از بلندی Acrophobia بود. این ساختمانهای درقولو، روزانه پنجاه هزار کارمند و دویست هزارمراجعه کننده داشت. یک جفت ساختمان، از یک جفت برادر به ارتفاع چهارصد و دوازده متر با صد و هشتاد هزار تن آهن.

* در توکیو، ساختمان بلندی میسازند به نام آتروپولیس (شهر هوایی) با پانصد طبقه و به ارتفاع هزار و نهصد و پنجاه و یک متر، به گنجایش چهارصد هزار نفر و با یازده کیلومتر مربع مساحت کل با تندترین آسانسور که ظرف پانزده دقیقه به آخرین طبقه میرسد. ساختن این بنای عظیم، بیست و پنج سال طول میکشد و هزینه‌ی آن دویست میلیارد دلار است.

* در شانگهای چین هم، طرح ساختن بلندترین ساختمان جهان در دست است.

* فردوسی بزرگوار ما هم، هرگز در خیالش نمی‌آمد که بناهای پانصد طبقه بوجود خواهد آمد که در نیم ساعت، آیات جهل خرابش خواهند کرد و برج بابل نیز چنین عظیم نبوده است ولی این حماسه سرای بزرگ سرود که:
بناهای آباد گردد خراب / زیاران و از تابش آفتاب / بنا کردم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

تا بدانیم و بدانند که هنر فردوسی و هنرهای همانند هایش، نه از باد و باران، بلکه از به آتش و آب سپردن و خمیر کردن هم نابود میشوند ... هنر است و پایداری ذات اندیشه.

آمار جالب و رقمهای عارفانه! اگر تأملی باشد

- این رقمها تقریبی و ناشی از بررسیهای علمی است
- * عمر کهکشانها را، از ۱۸ میلیارد به ۱۶ و اکنون به ۱۲ میلیارد سال برآورد می کنند.
 - * عمر منظومه ی خورشیدی ما را ۶ میلیارد سال، محاسبه کرده اند. یک شش با نه صفر در کنارش. ۶ هزار میلیون سال.
 - * حدود ۵۰۰۰۰۰ سال پیش (نیم میلیون سال) آدم نماهای اولیه پیدا شدند (مبارک باشد!)
 - * از ۶۵۰۰ سال پیش از میلاد، آواز خوانی با سازهای ضربی پیدا شده است. (لعنت بر آن آدمان که ریشه ی مطربی را پایه گذاری کردند. مطربان ناکس!)
 - * از ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد طناب به کار رفته است. (که مردم با همین طنابها به ته چاه میرفتند!)
 - * در ۱۰۰۰۰ سال پیش از میلاد، کشف قاره ی آمریکا از تنگه ی بهرینگ "Bering Strait, Bering Sea" آغاز شده است.
 - * ۵۵۰۰ سال پیش از میلاد، آجرگلی خشک شده در آفتاب برای خانه سازی در میان دو رود (عراق امروز) بکار رفته است.
 - * ۵۰۰۰ سال پیش از میلاد قومهای سومری، از آسیای میانه به میان دو رود (Mesopotamia) کوچ کردند. و در همین زمان زبان سومری بکار رفته است.
 - * در ۴۲۴۱، مصریان سال ۳۶۵ روز داشتند.
 - * ۴۰۰۰ سال پیش از میلاد، خط سومری با ۲۰۰۰ نشانه در دست شده است.
 - * ۳۷۶۰ سال پیش از میلاد، اولین تقویم عبری طرح شده است.
 - * ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد، چراغ با سوخت روغنی توسط سومریان بکار رفته است.
 - * ۳۰۰۰ سال پیش از میلاد سگ اهلی شده است. (به بنی نوع خود پشت کرد و در خدمت آدم قرار گرفت و در شکار به او کمک کرد. پس سگ به هم نوعان خود خیانت کرد! مرده باد سگ، با صدای بلند. حتا سگ اصحاب کهف)
 - * ۲۵۰۰ سال پیش از میلاد، کاغذ پاپيروس توسط مصریان کار برده شد.
 - * ۲۰۰۰ سال پیش از میلاد کاربرد قفل و پشت دری اختراع شد.
 - * ۱۸۰۰ سال پیش از میلاد، کاربرد اسب برای ارابه، آغاز گردید.
 - * ۸۰۰ سال پیش از میلاد، کاربرد صفر توسط هندیان برای نمایش «هیچ» بکار رفته است.
 - * ۷۸۱ سال پیش از میلاد، خسوف ماه توسط چینیان ثبت شده است.
 - * ۶۰۰ سال پیش از میلاد اولین آسیاب بادی، در ایران ابداع و بکار رفته است.
- آمار ایدز از سازمان بهداشت جهانی: تاکنون ۱۸/۸ میلیون نفر از آغاز پیدایش این بیماری فوت شده اند. بنا به آمار سال ۱۹۹۹، ۳/۳۴ میلیون بیمار وجود دارد. تنها در سال ۱۹۹۹، ۴/۵ میلیون بیمار جدید پیدا شده. تعداد ۲/۱۳ میلیون کودک یتیم بر جا مانده است. در جنوب صحرای آفریقا ۵/۲۴ میلیون آدم ویروس ایدز را دارند.



ای باد!

فائقه جواد مهاجر (ژمی)

رنجی که مردم سرزمین برادر و همجول ما افغانستان می برند، زیبا نیست که هیچ، دل‌آز نیز هست. اما در ذات هنر چیست که دل‌آزاریها و زشتیها را به سطح زیبایی بر می کشد؟ مرگ زیبا نیست. ولی مرثیه می تواند زیبا باشد. خشونت ناخوشایند است. ولی در شاهنامه از زبان فردوسی شکوهی می یابد که حیرت انگیز است.

سروده‌ای که می خوانید، تراویده خیال شاعرانه دختری افغانی، متولد کلل است که ۲۶ سال دارد و فلزغ التحصیل رشته علوم سیاسی است. این نام را باید به خاطر سپرد، زیرا خبر از پیدایش استعداد شگرفی می دهد که می تواند در تاریخ شعر معاصر فارسی به مکانی بی بلند دست یابد. در بیرون از قلمرو جغرافیایی ایران، در قلمرو فرهنگ فارسی که از شبه قاره هند تا آسیای میانه گسترده است، در خشن ستاره‌ای اینچنین هرگز تصادفی نیست. نشان از زرفا و پویایی و ظرافت این فرهنگی دارد که شعر سرگ ترین شاخه آن است.

ای باد!

ای باد! با نگاه من از خشک و تر نگو
از باغهای سبز جهان، از سفر نگو
از مرغکان چهچه زن در رنای گل
جائیکه مرده در دل گلها شیر. نگو
با «باشه»های بسته به جادوی کوهسار
از ترک آشیانه به افسون پر نگو
این تیره شام کهنه به تقدیرمان رسید
از آفتاب جلوه نمای سحر نگو
جغرافیای شهر خوشی‌های ناب را
با کودکان در همه سو دریدر نگو
رویای مست زنده شدن در بهار را
با نونمال کشته به ضرب تبر نگو
با دختران گیس پریشان کابلی
از تاجهای قرمز گل روی سر نگو
با مردهای بی سر این نسل بی‌نشان
از دختران می زده عشوه‌گر نگو
ای باد! اگر چه شیشه شرم شکسته است
از سنگهای حادثه با شیشه‌گر نگو
از این حضور نازک امید و انتظار
با روزگار، سنگدل بی هنر نگو
بسیار گفته‌ای و ازین بیشتر نگو
... از قصه‌های آبی دریا دگر نگو

کابل



اما کاکلی‌ها که پرواز را،
از یاد نبوده‌اند
و لایخ‌های علف همچنان،
از خاک کابل سر بر می‌کشند
و رودهای خشک از کوه‌های
"پامیر"

بار بر می‌گیرند
و پیشه‌های "سمنگان"
از آوای پرندگان بر می‌شوند
"تهمینه" در کنار جاده،
خواهد ایستاد

بی‌برقع و با برق شادی،
در چشمان

و "رستم" از رخس
پیاده خواهد شد

و در برابر خود،
هیچ هفتخوانی

جز عشق، عشق،
عشق نخواهد دید

بدین گونه،

تویها خاموش می‌شوند

و تانکها در زیر زنگار سبز،
می‌پوسند

و سربازان به ساخلوا،
باز می‌گردند

و دستاربندان به نماز خانه‌ها
و کودکان در پشت میزها

می‌نشینند

و دختران دشت به شهر می‌آیند
و در کوچه‌ها آواز سر می‌دهند

که: آی! گل آورده‌ام!

و سخن سرای پیر توس
از فراز ایوان باغ خود
به جانب خاور چشم می‌دوزد
و به لفظ شیرین دری می‌گوید:
آه ای کابل!

بیش از این صبور باش
و رواندار که از تو،

همچنان خون بریزد
باشد که "رودابه"،

بار دیگر گیسوان باز کند
و از فراز خوابگاه خود،

به پائین فرستد
تا "زال" از آن،

چون کندی به فراز آید!

با انجمن خیریه و همبستگی «اورمیا در کلن» آشنا شوید

این انجمن با سابقه فعالیت بیش از هفت سال (از سال ۱۹۹۴) مؤسسه ای کاملاً خیریه بوده و تا بحال توانسته است مبلغ قابل توجهی به مرکز امید انجمن خیریه حمایت از بیماران سرطانی استان آذربایجان غربی ارومیه کمک مالی کند.

مرکز مبارزه با سرطان (امید) به یاری و حمایت مردم و مسئولین این انجمن توانسته است گامهای مهمی در جهت نیل به اهداف زیر بردارد:

۱- فراهم نمودن زمین مناسب، طراحی و اجرای فاز نخست مرکز درمانی امید

۲- راه اندازی واحد شیمی درمانی و کلینیک کنترل بیماران بصورت رایگان از

سال ۱۳۷۵

۳- راه اندازی واحد تشخیص سرطان سینه بانوان (ماموگرافی) از سال ۱۳۷۶

۴- خرید و راه اندازی دستگاه پرتو درمانی کبالت از سال ۱۳۷۸ - با آغاز بکار این واحد یکی از مهمترین مشکلات بیماران منطقه رفع گردید.

۵- آموزش و دادن آگاهی مستمر به مردم از طریق رسانه های گروهی و نشریات در امر پیشگیری و تشخیص زودرس سرطان ها

۶- پژوهش و آموزش در مورد سرطان سینه بانوان و تشکیل کلاسهای چهره به چهره برای بانوان

برای اجرای برنامه های آتی ما را کمک نمایید تا ما بتوانیم در اجرای فاز دوم مرکز درمانی و پژوهشی امید شریک بوده و به بیماران دردمند و نیازمند مبتلا به سرطان در این منطقه کمک نماییم.

وجوه اهدایی خویش را یکی از حسابهای اورمیا واریز نمایید.

1- COMMERZBANK AG Köln, Konto Nr. 123 43 43, BLZ 370 400 44

2- VOLKSBANK BÖNEN, Konto Nr. 264 807 01, BLZ 410 622 15

3- Deutsche Apotheker- und Ärzebank Dortmund, Konto Nr. 487 75 20, BLZ 440 606 04

سرمدیر اول: دکتر سیاوش انتظامی

سرمدیر دوم: مهندس محمد رحیمی



Orient-Teppiche. Kunst und Kultur eines Volkes



Handgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Seit 1962

Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 | Beiderberg 5 | Theaterarkaden | ☎ 0228/63 57 79 und 65 49 69

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن و فاکس (آلمان): ۶۹ ۲۵ ۷ - ۸۴۴۱

s.boenzli@freenet.de

فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تألیف
شاپور ریپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه

با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وها ب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان

برای زبانهای فارسی و آلمانی

مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)

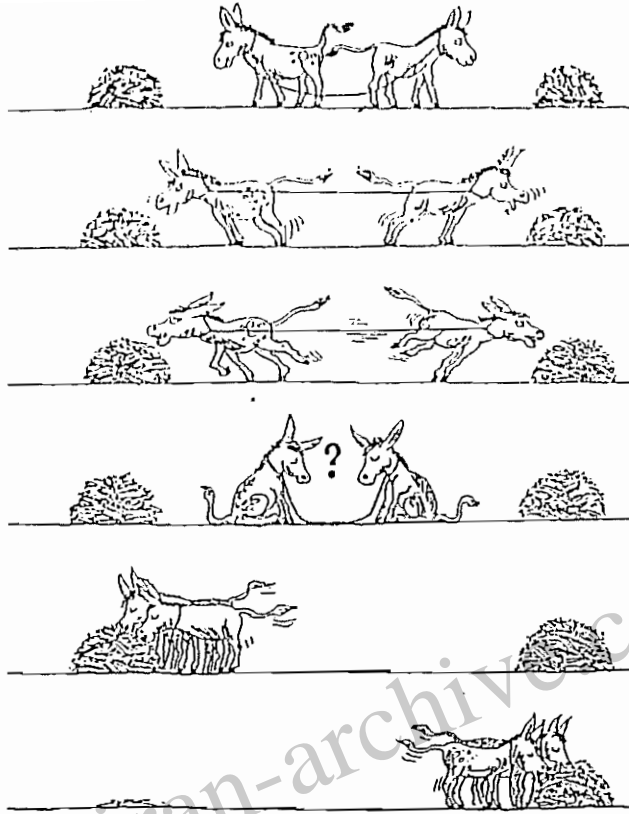
Staatl. gepr. öffentl. best. und beedigter

Dolmetscher für die persische Sprache

Dolmetscher- und Übersetzungsdienst

Beglaubigungen

Telefon 089/533408



Viele Probleme kann man eben nur gemeinsam lösen.



- (14) Persien, S. 105f.
 (15) Iran, p. 345.
 (16) ایگور میخائیلویچ دیاکونف . تاریخ . 243. I. M. Diakonoff: Istoria Middi Pers. Übers. S. 243. ماد- ترجمه کریم کشاورز - تهران ۱۳۴۵ - ص ۲۴۳.
 (17) R. Frye: Persien S. 105.
 (18) Ebenda S. 109.
 (19) R. Frye, aaO. S.109.
 (20) R. Ghirshman: Iran, p. 345.
 (21) (۲۱) دیاکونف - تاریخ ماد - صفحات 508, 380, 178, 110, 90, 89, 5, 4. aaO. S. 4, 5, 89, 90, 110, 178, 380 u. 508 ۴-۵-۸۹-۹۰-۱۱۰-۱۷۸-۳۸۰- و ۵۰۸
 (22) ر . ک . محمد علی خنجی - تاریخ ماد و منشأ نظریه دیاکونف - مجله راهنمای کتاب - ضمیمه شماره ۳ - سال دهم - ص ۳۷ پیعد .
 (23) Diakonoff, aaO. S. 178.
 (24) Ebenda S. 4.
 (25) Vgl. Mohammad-Ali Khondji: Tārīh-e mād wa mansa'e nazar-e Diakonoff; in Rāhnamā-je Ketab, No 3, Jahrgang 10.



Situationen und Voraussetzungen in einem Kongreß in Leningrad ⁽²⁵⁾ diese allgemeine Auffassung angenommen haben. Sie stellten die Hypothese auf, daß die historischen Entwicklungsphasen in allen menschlichen Gesellschaften aus vier Perioden bestehen, und zwar aus Urkommunen, Sklaverei, Feudalismus und Kapitalismus, und daß alle entwickelten Gesellschaften im Okzident sowie im Orient ohne Ausnahme diese Entwicklungsphasen durchgemacht haben müßten. Mit dieser Theorie hat man die Mannigfaltigkeit der Entwicklung der menschlichen Gesellschaften und ihre Besonderheiten außer acht gelassen und durch eine Schablonisierung alle Entwicklungsformen in einen Topf geworfen. Deshalb hat man in der obengenannten Versammlung den Entwicklungsprozeß der asiatischen Staaten (im Altertum und im Mittelalter) dem in Europa gleichgesetzt, d. h., daß diese Wissenschaftler beide Formen als Sklaverei und Feudalismus betrachtet haben und damit die ganze Frage des Forschungsvorhabens in ihrem Sinne sozusagen „gelöst“. Leider hat diese Richtung im Forschungsprinzip Diakonoffs die Oberhand gewonnen. Trotz aller wertvollen informativen Fakten in seinem Werk muß man seinen Theorien widersprechen. Wenn man von einer Sklavenhaltergesellschaft spricht, so muß man auch belegen können, wie die Arbeitsweise der Sklaven vor sich ging und wo in der Gesellschaft der Rang, die Würde, die Ordnung und die Privilegien der Sklavenhalter standen, und wie überhaupt so ein System funktionierte. In der Forschung des asiatischen Absolutismus – also ein Oberbau der asiatischen Produktionsweise besonders im iranischen Hochland – kann weder das eine noch das andere genau festgestellt werden, weil in Wirklichkeit hier eine andere Form der Gesellschaftsordnung herrschte, die immer noch unerforscht geblieben ist. Daher ist auch ein blinder Vergleich zwischen Iran und Griechenland, als maßgebende Länder der alten Welt, die die gleiche gesellschaftliche Ordnung gehabt haben sollen, unmöglich und eine Annahme ihrer Ähnlichkeit in der Struktur als allgemeiner Maßstab für eine Untersuchung absurd.

- (1) Vgl. Richard Frye, Persien S. 103.
- (2) Ferdousî, Schâhnâme, Moskauer Ausgabe, Bd. I S. 40: bsûdi = warzîgarân, ahûtuxšî = pišcwarân = dastwarzân
- (3) s. R. Frye, Persien S. 103.
- (4) Lewis Henry Morgan: ۱۳۴۰ طاهری تهران - ترجمه ا. ه. مرگان - تاریخ مردم شناسی - ترجمه ا. طاهری تهران ۱۳۴۰
- (5) Vgl. R. Frye, S. 105.
- (6) R. Frye aaO. S. 104, aw. = awestisch, ap. = altpersisch.
- (7) P. Thieme, Mitra and Aryaman, New Haven 1957.
- (8) Vgl. Paul Thieme, Mitra S. 192.
- (9) ۹- حشمت الله طیبی - سیر طبقات اجتماعی و ویژگیهای خانواده در ایران قدیم - بررسیهای تاریخی ۶-۶-۱۳۵۰
- (10) ۱- همانجا ص ۳۰-۱۶۲۴
- (11) ۱۱- حسین پیرنیا - ایران باستان ص ۱۵۰۲
- (12) s. Awesta, Fritz Wolff u. K. Geldner, Die heiligen Bücher der Parsen, Stuttgart 1895.
- (13) F. Altheim u. R. Stiehl, Die aramäische Sprache unter den Achämeniden S. 177.

angenommen, in dem er die medischen und achämenidischen Gesellschaften mit der Sklavenhaltergesellschaft der Griechen und Römer gleichsetzt, weil diese im Orient und Okzident zeitgenössisch waren ⁽²¹⁾. Er baut seine Arbeit auf der Annahme einer Sklaverei im alten Iran auf. Was er eigentlich als Schlußfolgerung seines Buches beweisen müßte, gilt für ihn schon von Beginn an als bewiesen. Er versucht auf Grund dieser Annahme, die selbst umstritten ist und für die er kein Beweismaterial angibt, die gesellschaftlichen Verhältnisse der Mederzeit zu beschreiben. Daher erscheint mir seine Arbeitsmethode nicht richtunggebend. Hier wird sogar die Ernsthaftigkeit seiner Behauptungen zweifelhaft, weil er genau wie Ghirshman und Frye versucht, ohne vorher die einzelnen Faktoren der damaligen Gesellschaft, wie z. B. Produktionsprozeß, Agrar-wirtschaft, Gewerbe, Handel, Arbeitsmittel, Klassen, Besitztum, Herrschaft usw. genauer zu untersuchen, sie als eine Sklavenhaltergesellschaft zu analysieren. Meines Erachtens müssen bei der Analyse einer Gesellschaft zuerst ihre Grundlagen erforscht werden um darauf eine These aufstellen zu können ⁽²²⁾. Als Beispiele seiner Arbeitsmethoden können folgende Zitate angeführt werden ⁽²³⁾: „... Zu Beginn des ersten Jahrtausends (v. Chr.) trat die medische Gesellschaft in eine neue Entwicklungsphase. Mit ihr beginnt das Zeitalter der Klassenentstehung und die Bildung einer Sklavenhaltergesellschaft.“

Diese These beruht auf der bisherigen Annahme, die ebenfalls von Diakonoff in der Einleitung seines Buches vertreten wird, in der er selbst über seine Arbeitsmethode schreibt ⁽²⁴⁾: „Bei der Beschreibung und Wiedergabe des Entwicklungsprozesses der medischen Gesellschaft begegnete der Verfasser (= Diakonoff) außerordentlichen Schwierigkeiten. Er sah sich mit einem erheblichen Mangel an Quellen konfrontiert. Trotzdem sind wissenschaftliche Theorien eine feste Basis für den Forscher. Die Zustände, die während der Entstehung der Sklavenhaltergesellschaft herrschten, und die ersten Schritte, die diese Gesellschaften in ihrer Entwicklung unternahmen, sind von den sowjetischen Wissenschaftlern intensiv unter die Lupe genommen worden. Sobald der Forscher zerstreute Quellen und indirekte Hinweise usw. in die Hand bekommt, kann er den Entwicklungsprozeß, so daß er ungefähr mit der Wirklichkeit übereinstimmt, klarmachen und jeden einzelnen Vorgang einer Epoche feststellen.“

Daraus sehen wir, daß Diakonoff selbst die Knappheit an vorhandenen Quellen zugibt. Hier stellt sich nun folgende Frage: Wenn nicht genügend Material zur Untersuchung der medischen Gesellschaftsordnung vorhanden ist, wie kann man dann von vornherein diese als eine Sklavenhaltergesellschaft bezeichnen? Er versucht sich jedoch herauszuhelfen und beruft sich auf die sowjetischen Wissenschaftler, deren Forschungen einseitig und umstritten sind. Die Tatsache ist, daß diese Wissenschaftler im Jahre 1931 unter bestimmten politischen

„Sklaven“ und einem „Adel“. Er teilt, wie die meisten Autoren, im iranischen Altertum die „Knechte“ in zwei Gruppen: in „häusliche Dienerschaft“ und in „fremdländische Sklaven“, ⁽¹⁷⁾ und schreibt weiter: „Natürlich war im Altertum und übrigens auch späterhin im Orient der Sklave keineswegs immer ein in Ketten geschlagener Stein- und Wasserträger, der mit der Peitsche angetrieben wurde. Unter den Sklaven befanden sich geschulte Handwerker, hochgebildete Personen, Inhaber verantwortungsschwerer Ämter“ ⁽¹⁸⁾.

Man kann diese These nicht ohne weiteres akzeptieren, da die „geschulten Handwerker“, die „hochgebildeten Personen“ und die „Inhaber verantwortungsschwerer Ämter“, wenn sie auch als Kriegsgefangene (bandī od. bandak = Gefangene) lebten, oder dem iranischen Könige als kur-taš (elamisches Wort für Diener) dienten, nicht Sklaven im abendländischen Sinne waren.

Hier wird R. Frye selbst skeptisch und fährt fort: „Die Frage nach der Sklaverei innerhalb der iranischen Stämme ist in Dunkel gehüllt. Wahrscheinlich aber hat es Sklaverei in irgendeiner Form gegeben“ ⁽¹⁹⁾.

Also gab es eine Sklaverei in Iran oder nicht? Gab es überhaupt solch eine Form der Klassengesellschaft, die sich später zum Feudalismus entwickelt haben soll? Man darf eine so wichtige Frage nicht einfach mit den Worten „irgendeine Form“ abtun. R. Ghirshman schreibt folgendes über die Gesellschaftsstruktur des alten Iran ⁽²⁰⁾:

„Iran – wie Rom – entwickelte eine Form des Feudalismus, die effektiver war als die früherer Zeiten. Die Versklavung des freien Bauerntums wurde durch die Schaffung einer feudalen Elite aufgehoben ... durch eine feudale Revolution, die später alle Länder Europas und Asiens in Mitleidenschaft zog und die Agrarinstitutionen der alten Welt übernahm. Diese Revolution erschuf die mittelalterlich arabischen, slawisch russischen und mediterranen Formen des Feudalismus, in denen die Kultur der alten Welt bewahrt wurde.“ Die Ausgangsbasis von R. Ghirshman ist wie von R. Frye eine von vornherein angenommene Form der Sklaverei und des Feudalismus im Iran. Nun stellt sich die Frage, ob man überhaupt eine Analyse in diesem Sinne geben kann, bevor man die Grundlagen der Gesellschaftsstruktur eines Landes nicht im einzelnen untersucht. Ein Pauschalvergleich zwischen dem alten Iran und Rom ist genauso undenkbar wie die Annahme einer Form der Sklaverei oder des Feudalismus von Anfang an. Hätte sich eine feudalistische Revolution im alten Iran ereignet, so hätten die Iraner selbst davon gewußt. Wenn damit die Bewegungen von Ga'umâta (522 v. Chr.) in achämenidischer Zeit oder tausend Jahre später die von Mazdak (495 n. Chr.) in der sassanidischen Epoche gemeint sind, so hat es – trotz aller Wandlungen in der iranischen Oberschicht – keine Veränderungen in der gesellschaftlichen Struktur gegeben. Dies hat auch Igor Michailowitsch Diakonoff in seinem Werk „Geschichte der Meder“ irrtümlicherweise

des Stammes und des Landes haben. Aber die awestische Klassifikation ist keine Einstufung der gesellschaftlichen Gruppen, sondern sie ist eine Einordnung im Sinne des Geographischen. Das bedeutet, daß man hier sagen kann, daß ein vis- (Siedlung, Sippe) aus mehreren nmana (Haus, Familie), und ein zantu- (Gebiet des Stammes, Stamm) aus mehreren vis- und ebenso ein dahyu- (Provinz, Land) aus vielen zantu- bestehen konnte.

nmana (Haus, Familie) war eine wirtschaftliche und kulturelle Einheit, in der der Vater „Oberhaupt“, „Richter“ und „Beschützer des Feuers“ war ⁽⁸⁾. Das Feuer war heilig und hatte in der Familie einen besonderen Platz, welcher âθarman (âdar آذر, âdarmân آذرمان = âtašdân آتشدان = bei Ferdausi: arab. muğmar) genannt wurde. Man hat innerhalb der Familie das heilige Feuer bewahrt, verehrt und auf es geschwört. Heute gibt es parallel zu diesem Wort auch âtašxân آتش خان, und es ist bei den Iranern immer noch üblich, auf den Platz des Feuers (be oğâq-e roušan به اجاق روشن) oder auf das Licht des Feuers (be čerâg-e roušan به روشنائی چراغ) zu schwören ⁽⁹⁾.

Die Ehe in der Großfamilie nmana begründete sich auf Endogamie ⁽¹⁰⁾. Die wirtschaftliche Zirkulation innerhalb der Familie wurzelte im Subsistenzprinzip, d. h. in einer geschlossenen Wirtschaft, in der die Produktion der Familie für die gesamte Konsumtion bestimmt war.

Obwohl ihr keine Macht in der Führung der Familie zur Verfügung stand, wurde die Frau als würdige Stütze für die Erhaltung der Familie angesehen. Polygamie war eines der Hauptprinzipien der Familie ⁽¹¹⁾. Die Führungsmacht der Familie war unübertragbar und blieb bei dem gewählten männlichen Führer, der seine Klugheit und Stärke beweisen mußte. Diese zusammengefaßte Beschreibung der Großfamilie ohne Klassenunterschiede im alten Iran entspricht nach den heutigen Vorstellungen der Gelehrten den Urkommunen. Diese mußten auch mit Landwirtschaft und Viehzucht beschäftigt gewesen sein. Im Awesta (Jasna 31, 10) begegnet man auch den Namen vaštria und avaštria, was eventuell Ackermänner und Hirten bedeuten dürfte ⁽¹²⁾.

Diese Großfamilienkultur erhielt sich Jahrtausende lang bei den Nomaden im Iran. Man kann sogar heute manche Reste dieser Kultur bei den iranischen 'ašâyer und 'ilât (pl. v. 'ašîrê und 'îl ایل و عشیره / ایلات و عشائر = wandernde Nomadenstämme) finden. Meines Erachtens waren die Familie, Sippe, Stamm und Provinz die verschiedenen Einheiten des Volkes, aber mir ist es unklar, warum namhafte Autoren wie F. Altheim ⁽¹³⁾, Frye ⁽¹⁴⁾, R. Ghirshman ⁽¹⁵⁾ bei der Beschreibung der altiranischen Gesellschaftsstruktur plötzlich von Sklaven und sogar Feudalherren sprechen, oder wie I. M. Diakonoff widersprüchliche Thesen aufstellen ⁽¹⁶⁾. Obwohl R. Frye die genauere Parallelerklärung von Paul Thieme annimmt, der seinerseits wiederum eine Klassifizierung der Menschen in „horizontaler“ oder „vertikaler“ Stufung ausschließt, spricht er trotzdem von

entscheidende Macht ausübte. (Deshalb auch kein einziges Bild der Frau in Persepolis.) Die kleinere Einheit der Gesellschaft, die Familie, und die größere, der Stamm, standen an zweiter Stelle. Nach Richard Frye könnte man die „vertikale“ Struktur der iranischen Gesellschaft bei den Achämeniden je nach Größe der Einheit folgendermaßen darstellen ⁽⁶⁾:

	aw.	ap.	Beispiel (Darios)
1. Familie	nmana	tauma	= Sohn des Wistaspa
2. Sippe	vis-	vith-	= Achämenide
3. Stamm	zantu-	*dantu-	= Pasargadai
4. Provinz od. Land	dahyu-	dahyu-	= Parsa
5. Volk	xšathra-	xšassa-	= Arier

Diese Tabelle von R. Frye ist keineswegs, wie er auch selbst glaubt, eine einwandfreie Beschreibung, weil erstens „die Korrelationen natürlich nicht vollkommen sind“, und zweitens die Bedeutungen der Wörter wie dahyu- (Provinz) und zantu- (Stamm) umstritten sind. Als Beispiel: dahyu- (Provinz) war im östlichen Iran mit xšathra- (Volk) wahrscheinlich einem Stämmebund untergeordnet, der durch einen xšaya oder kavi (Schāhnāmé: kei کی = König) regiert wurde.

Nach Paul Thieme ⁽⁷⁾ aber wurde die „Familie“ xwaetu- genannt, die im nmana (Haus) wohnte, und die „Sippe“ varazana lebte in der Siedlung (vis-), und im Gebiet des Stammes = zantu- ist airyaman, die „Gastfreundschaft“, beheimatet. Thieme meint, airyaman kann auch die Gesamtheit derjenigen, „mit denen man durch Gastfreundschaft verbunden ist“, bedeuten. Hier finden wir folgende Darstellung:

1. Familie	<u>xwaetu-</u>	parallel zu	<u>nmana</u> (Haus)
2. Siedlung	<u>vis-</u>	parallel zu	<u>varazana</u> (Sippe)
3. Gebiet des Stammes	<u>zantu-</u>	parallel zu	<u>airyaman</u> (Gastfreundschaft oder die Gesamtheit derjenigen, mit denen man durch Gastfreundschaft verbunden ist oder „Verwandschaft“).

Diese beiden Analysen sind ohne Zweifel wichtig für die Beschreibung der „vertikalen“ Ordnung, aber sie können keineswegs die Funktionen der einzelnen Glieder der damaligen Gesellschaft zeigen. Die Darstellung von R. Frye wurde aus dem Awesta (Yasna 26) entnommen, wo die Begriffe nmana, vis-, zantu- und dahyu- vorhanden sind. Diese Namen können nach unseren heutigen Vorstellungen die Bedeutung der großen patriarchalischen Familie, des Dorfes,

Eine historische Betrachtung zur Struktur des iranischen Bodenbesitzums

Teil 1

Eines der schwierigsten Kapitel in der Forschung der iranischen Geschichte ist die Konstatierung einer genauen Gesellschaftsstruktur dieses Landes im Altertum, im Mittelalter und bis hinein ins 20. Jahrhundert.

Die ältesten Quellen, die uns Hinweise zu diesem Thema geben, sind die heiligen Bücher der Parsen, Awesta, die altpersischen Inschriften aus der achämenidischen Zeit und ebenso die klassischen neupersischen Quellen seit dem Untergang der Sassaniden bis zum Ende der Qâğâren-Zeit.

Zahlreiche Forscher haben die altiranische Gesellschaftsordnung in zwei verschiedene Modelle gegliedert, das heißt in eine „vertikale“ und in eine „horizontale“⁽¹⁾. Mit einer „vertikalen“ Ordnung ist der Standort des einzelnen Menschen in größeren Einheiten, d. h. in der Familie, in der Sippe oder im Stamm gemeint, während die „horizontale“ Ordnung die gesellschaftliche Funktion des Einzelnen bedeutet. In der zweiten Ordnung, der „horizontalen“, wurden die Menschen nach ihrem Beruf oder ihrer Geburt in verschiedene Klassen innerhalb der Gesellschaft eingestuft, z.B. unter anderen in die der Bauern- oder Handwerkerklasse (bei Ferdousî: warzîgarân u. pîšewarân)⁽²⁾ und die des niederen Adels (bei Ferdousî: dihqânân).

Die erste Kategorie, d. h. die „vertikale“ Ordnung, kann in den iranischen Urgesellschaften denkbar sein, worüber wir heute nur sehr wenige Informationen haben. Ob es überhaupt eine matriarchalische Gesellschaftsordnung im uralten Iran gegeben hat, ist aus keinen Quellen zu ersehen⁽³⁾. Also bleibt nur, nach unseren heutigen Kenntnissen über die ursprünglichen Gesellschaften, wie der amerikanische Ethnologe und Soziologe L. H. Morgan (1818–1881) beschreibt, die patriarchalische Ordnung.⁽⁴⁾

Die zweite Kategorie, d. h. die „horizontale“ Ordnung, gilt nur für ein seßhaftes und zivilisiertes Gemeinwesen und nicht für herumziehende Nomadenvölker. Deshalb beginnt mit dem Aufstieg der Achämeniden erst die Entwicklung einer solchen Ordnung.⁽⁵⁾

Das Hauptelement der iranischen Gesellschaft im 7. und 6. Jahrhundert vor Chr. war die patriarchalische Sippe, in der der Mann wirtschaftlich und familiär die

Tellern aus Gold und Silber.“¹⁵⁾ Über den Park ihres Vaters schreibt Frau Farman-Farmaian : „Auf diesem Gelände sorgte mein Vater für das Wohlergehen von mehr als tausend Menschen, deren Leben von seiner Gnade abhing: Frauen, Kinder und zahllose Diener ...“¹⁶⁾

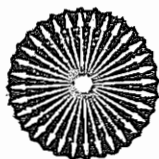
Diese Beispiele sollen genügen, um zu zeigen, dass das Buch von Frau Sattareh Farman-Farmaian ihr Leben in Persien aus ihrer Sicht schildert und nicht die Geschichte Persiens wiedergibt, wie Dona Munker schreibt, sondern vieles fehlerhaft, widersprüchlich und historisch falsch wiedergegeben wird; und somit ist es ein Unding, es als Sachbuch zu bezeichnen. Als persischer Historiker kann ich nur hoffen, dass auch andere Bücher gelesen werden, die dem persischen Volk und seiner wechselhaften Geschichte und seiner Kultur besser gerecht werden.

Mehdi Roshanzamir

Orientalisches Seminar der Universität Bonn

Anmerkungen:

- 1) Die Tochter eines Prinzen.
- 2) Ein Haus im Harem.
- 3) Zit. n. Sattareh Farman-Farmaian, Schahsade's Tochter ... , Heyne Verlag, München 1992, S. 49
- 4) S. S. Farman-Farmaian ... , S. 25. „Bale“ bedeutet Ja und „Qorban“ ist eine Abkürzung von „Qorbane schoma berawam“ d. h. Ich werde mich für Sie als Opfer hergeben! Ich verehere Sie so sehr!
- 5) Zit. n. Farman-F. , S. 83. Dieser von der Autorin in übertriebener Weise gelobte Bruder stand im Briefwechsel mit dem englischen Orientalisten Sir Edward G. Browne! Nosraddoule und sein Vater waren bekannt als Handlanger der Engländer, deren Politik ständig schlechte Auswirkungen auf Persien hatte! Vgl. Farman-F. , a. a. O. , S. 51 und 83
- 6) Ibid S. 7f. , 10f. und 16ff.
- 7) Zit. n. Farman-F. a. a. O. , S. 10ff. , 7f.
- 8) Ibid , S. 36
- 9) S. Roschanzamir, Mehdi, Die Zand-Dynastie, Hamburg 1970
- 10) Der richtige Name lautet Zahak oder Azhi Dahaka. S. Rypka, J., Iranische Literaturgeschichte, Leipzig 1959, S. 480, 492 und W. Geiger u. E. Kuhn, Grundriss der iranischen Philologie 2. Bd. Straßburg 1896–1904, S. 663f.
- 11) S. Farman-F. a. a. O. , S. 39
- 12) S. Hosseini Schirazi, Fazl allah, Tazkere-e khawari; Azed oldaula Soltan Ahmad Mirza, Tarikh-e Azodi; Qadschar, Mahmud Mirza, Golschan-e Mahmud; Sephehr, Lesan ol-molk, Nasekh ol-tawarikh.
- 13) Zit. n. Farman-F. , a. a. O. , S. 149
- 14) S. Hedayat, S. Tup-e morwan
- 15) Zit. n. Farman-F. , a. a. O. , S. 40, 13, 70ff. , 81
- 16) Ibid, S. 12



dert!!

Die Autorin bezeichnet Reza Schah (1926–1941) als ungebildet und als Tyrann, „Sahaq“. Mit dem Wort „Sahaq“ kann der Leser nichts anfangen, es bedeutet „lesbische Liebe“. Sie meint wohl den Tyrannen Zahak!¹⁰⁾ Über ihren Urgroßonkel Aqa Mohammad Khan aber, der den Einwohnern in Kerman die Augen herausreißen ließ und andere grausame Taten begangen hat, schreibt sie nichts! Dieser sogenannte König ließ das Grab Karim Khans schänden und die Gebeine jenes edlen, barmherzigen, sein Volk liebenden Mannes nach Teheran bringen, um sie dort unter der Treppe seines Schlosses zu begraben, damit er immer, wenn er in den Palast ging, über sein Grab schreiten konnte! Die Autorin schreibt nichts über die grausame, unmenschliche und bestialische Rachsucht ihres Urgroßonkels vor und während der Hinrichtung des tapferen und jungen Zand-Königs Lotfali Khan, den er vorher noch seiner Augen berauben und vergewaltigen ließ.

Die Autorin schreibt: „Teheran war in den dreißiger Jahren eigentlich nur die übergroße Version des zurückgebliebenen, verseuchten Dorfes, das es im achtzehnten Jahrhundert gewesen war, als der erste Qadschar beschlossen hatte, es zur Hauptstadt seines Reiches zu machen“.

Das ist auch historisch falsch, denn Teheran wurde zum ersten Mal von Karim Khan Zand als Hauptstadt Persiens gewählt. Das berühmte schöne Gebäude „Khalwat-e Karim-khani“ in Teheran – der heutige Golestan-Palast – gehörte zu seinem bescheidenen Hof.

Über ihren anderen Urgroßonkel Fath Ali Schah (1797–1834) berichtet die Autorin folgendes: „Fath Ali Schah hatte das Überleben seiner Dynastie sichern wollen, indem er etwa zweihundert Frauen heiratete und mehr als hundertsiebzig Söhne und Töchter zeugte.“¹¹⁾ Diese Schilderung ist auch falsch. Laut historischer Quellen hat dieser König zum ersten Mal als Elfjähriger geheiratet. Er umgab sich mit annähernd 1000 Frauen und hinterließ 130 Söhne und 170 Töchter. Die Zahl seiner Enkelkinder belief sich auf 5000, als er starb.¹²⁾ Die Autorin schreibt diesbezüglich stolz: „Dank unserer fruchtbaren Qadscharen-Vorfahren hatten wir in jeder Ecke des Iran irgendwelche Verwandte ...“¹³⁾

Eben aus diesem Grund bezeichnet einer der bedeutendsten Prosaiker und Novellisten des modernen Persiens, Sadeq Hedayat, den Harem von Fath Ali Schah als Fabrik zur Herstellung von Prinzen „Karkhane-ye Schasdeh-sazi“.¹⁴⁾

Man liest in diesem Buch sehr viel über den Reichtum der Qadscharen bzw. Farman-Farmaian-Familie. Es wäre gut gewesen, wenn die Autorin den Lesern verraten hätte, wie dieser enorme Reichtum zustande gekommen ist! Als der Gründer der Qadscharen-Dynastie, also der Urgroßonkel der Autorin, von Schiraz nach Teheran floh, hatte er keinen Pfennig, um Essen zu kaufen. Er musste sich mit einfachem Brot begnügen. Der Vater der Autorin besaß – wie sie selber schreibt – mehrere Dörfer und Ländereien. Der riesige Park, mit mehreren Schlössern darin, war für seinen Harem bestimmt. „Mein Vater“, schreibt sie, „füllte Essatdoules (eine seiner Frauen) Haus auf seinem Gut mit antiken Seidentepichen, Gobelins aus Paris, Möbeln aus St. Petersburg und juwelenverzierten

nem Harem – sowie seine Kinder mussten in seiner Gegenwart immer sehr ehrfürchtig und ehrerbietig mit gekreuzten Armen vor ihm stehen. Wenn er redete, mussten seine Frauen und seine Kinder – er hatte 36 Kinder – sich verbeugen und „bale Qorban!“⁴⁾ (jawohl) ausrufen! Immer wenn ihr großer Bruder Nosratdoule zu seinem Vater zum Essen kam, küsste er zur Begrüßung nicht nur die Hand, sondern kniete nieder und küsste seine Schuhe ...⁵⁾

Die Autorin schreibt über ihren Vater, den sie sehr verehrt, folgendes: „Er war so anspruchsvoll und eigenwillig wie eh und je“. Sie schreibt weiter: „... ein unerschrockener, alternder Löwe aus einer gestürzten Dynastie ... Aber in der Welt, in der ich lebte, war er der unangefochtene Herrscher. [...] Schahsade, so nannte ihn jeder, und als Kind glaubte ich, das sei sein Name. [...] Vor dem Sturz der Qadscharen hieß mein Vater mit vollem Namen einschließlich aller Titel Abdol Hossein Mirza Schahsade Hasrat Aqdas Vala Farman-Farma. Das bedeutet etwa: »Seine Hoheit, Prinz Abdol Hossein, der Berühmte und Erhabene, der größte aller Kommandanten!«“⁶⁾

Diese Sitte, daß die Kinder sich dem Vater gegenüber so benehmen mussten, ist in normalen persischen Familien nie üblich gewesen. Die persischen Kinder haben natürlich Respekt vor ihren Eltern, aber nicht durch diese übertriebene mittelalterliche Huldigung! Die Autorin lobt ihren despotischen Vater öfter und schreibt folgendes: „Er besaß durch seine hohe Geburt Macht und Privilegien, aber erst seine Tatkraft und Weisheit machten ihn zu einer außergewöhnlichen Persönlichkeit seiner Zeit. Mit seiner fortschrittlichen Haltung hat er mein ganzes Leben geprägt [...] Obwohl er nicht groß gewachsen war, zeigte er bis zum Ende seiner Tage die stolze Haltung eines Generals aus kaiserlichem Haus.“⁷⁾

Die Autorin bezeichnet ihren Vater als fortschrittlich, stellt ihn aber ganz anders dar, als es um das Studium seiner Tochter geht: „Das wäre Geldverschwendung. Sie ist eine Frau. Aus einer Frau kann nichts werden.“ Weiter schreibt sie: „Jetzt wusste ich, dass sich seine Ansichten über Frauen im Prinzip nicht von denen anderer Perser, ob Männer oder Frauen, unterschieden.“

Frau Farman-Farmaian vergleicht irrtümlicherweise ihren Vater mit anderen Persern. Es gab und gibt, aber sehr selten, solche despotischen und altmodischen Männer in Persien. Welcher Perser könnte es sich leisten, so einen riesigen Harem zu finanzieren? Der Harem von Frau Farman-Farmaians Vater befand sich in einem ca. 400 000 Quadratmeter großen Park!

Über den Gründer ihrer königlichen Familie, den Qadscharen Agha Mohammad Khan, schreibt sie: „Aber gegen Ende des 18. Jahrhunderts, als einer meiner Ururgroßonkel, ein ehrgeiziges Mitglied des turkmenischen Qadscharen-Stammes namens Agha Mohammad Khan, die damalige Dynastie stürzte und sich zum Herrscher erklärte, war aus dem Iran bereits eine arme, rückständige Nation geworden.“⁸⁾ Diese Schilderung ist vollkommen falsch! Persien war zur Zeit des Karim Khan Zand⁹⁾ ein blühendes Land, und das persische Volk lebte sehr zufrieden und glücklich unter seiner milden und humanen Regierung. Erst durch die Machtübernahme der turkmenischen Qadscharen (1779–1925) wurde diese Nation eine arme und rückständige Nation, wie Frau Farman-Farmaian sie schil-

„Schahsade's Tochter“ – kein Sachbuch

Vor ein paar Tagen – leider etwas spät – ist ein sogenanntes „Sachbuch“ in meine Hände geraten. Die Leser können sich bestimmt an das Buch „Nicht ohne meine Tochter“ von Betty Mahmoody erinnern. Dieses Buch war auch ein Sachbuch! – jedenfalls stand es so auf dem Buchdeckel. Später, kurz nachdem dieses Buch weltberühmt geworden war, gab es Reaktionen von Lesern, die merkten, dass dieses Buch kein wertvolles und vor allem kein Sachbuch war, sondern ein Buch voller Widersprüche und offensichtlicher Fehlurteile.

1992 erschien wiederum in Amerika ein Buch mit dem Titel: „Daughter of Persia: A Woman's Journey From Her Father's Harem Through the Islamic Revolution“. Dieses Buch wurde ins Deutsche übersetzt¹⁾ und 1992 unter dem Titel „Schahsade's Tochter. Die faszinierende Lebensgeschichte einer Frau im Iran“ vom W. Heyne Verlag herausgegeben. Auf dem Umschlag dieses Buches sind die Augen und Augenbrauen eines Mädchens abgebildet, die möglicherweise von Mitra, der Tochter der Autorin Frau Sattareh Farman-Farmaian, sein könnten. Die Autorin war in Amerika mit einem Inder namens Arun verheiratet, und diese Tochter stammt aus dieser inzwischen geschiedenen Ehe. Der Herausgeber bezeichnet dieses Buch als „Sachbuch“, obwohl sehr viele unsachliche und sogar falsche Angaben darin vorhanden sind! Frau Farman-Farmaian, die sich als Tochter eines Prinzen „Schahsade“ bezeichnet, ist in dem Harem ihres Vaters aufgewachsen. Sie durfte, genauso wie ihre Mutter und die anderen sieben Frauen ihres Vaters, ihren Harem nicht verlassen. „Schahsade erlaubte seinen jungen Ehefrauen niemals den „andarun“²⁾ zu verlassen, nicht einmal für einen Verwandtenbesuch“.³⁾ Daher konnte die Autorin keinen Kontakt mit dem einfachen persischen Volk und seiner Kultur pflegen.

Frau S. Farman-Farmaian ist 1921 geboren. In jener Zeit waren die Perser schon längst aus dem Schlaf des Mittelalters aufgewacht. Nur sehr selten führten Perser solch ein Leben, wie sie es schildert. Sie ist in diesem mittelalterlichen Milieu aufgewachsen. Ihr Vater, den sie immer „Schahsade“ (Prinz) nennt, war ein despotischer Ehemann und strenger Vater. Seine Frauen – er hatte acht Frauen in sei-



Mir ist bange vor diesem Strudel!

من از این گرداب می ترسم!

Mir ist bange vor diesem Strudel!
Vor diesem Strudel voller Ignoranz,
Vor diesem Strudel voller Unbarmherzigkeit.

Sowohl im Osten als auch im Westen,
Sind alle nur Gefangener ihrer Selbstsucht,
Sind alle besessen von ihrer Selbstherrlichkeit.

Es existiert weder Moral noch Weisheit,
Weder Freundschaft noch Tränen der Reue.
Alle tadeln nur die Umgebung.

Kein Auge sieht die Wunden der Vertriebenen.
Kein Ohr hört die Seufzer der Waisenkinder.
Alle sind beschränkt und machtlos.
Alle sind unbedarft und unwürdig.

Wo bist Du?
Oh Du Ḥāfeẓ! Oh Du Sa'di!
Oh Du 'Aṭṭār! Oh Du Moulānā!
Ihr sollt kommen, erzählen und dichten
Geschichten und Legenden
Über die Aufrichtigkeit,
Über die Liebe.
Vielleicht findet dann
Die Menschheit zu sich selbst!

من از این گرداب می ترسم!
از این گرداب ناهمی،
از این گرداب بی رحمی.

چه در مشرق چه در مغرب
همه در فکر خودخواهی،
همه در فکر خودگامی.

نه اخلاق و نه حکمت
دوستی، اشک ندامت
همه هستند در فکر ملامت.

نه چشمی بیند این زخم غریبان
نه گوشی بشنود آه یتیمان
همه هستند ضعیف و دست بسته
همه هستند بی تدبیر و نالایق.

کجا هستی؟
تو ای حافظ! تو ای سعدی!
تو ای عطار! مولانا!
که آید و بگوید و سراپید
داستانها و روایتها
برای راستی،
در باره ی عشق.
که شاید مردمان یابند خود را.

Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian

Berlin, 23. August 2001

برلن، اول شهریورماه ۱۳۸۰

فخرالزمان شیرازی-محمودیان

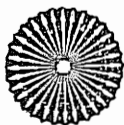


lichen, finanziellen und intellektuellen Ressourcen. Man sollte bei der Bevölkerung den Sinn für die Probleme der Dritten Welt schärfen und sie veranlassen, über den Tellerrand ihrer eigenen Interessen hinauszuschauen, um Sorgen und Nöte anderer Völker besser zu verstehen.

Die Ursachen der Flucht zu bekämpfen heißt, aktive Friedens- und Entwicklungspolitik betreiben. Seit Ende des zweiten Weltkrieges erlebte die Welt über 170 Kriege und bewaffnete Auseinandersetzungen. Die meisten davon spielten sich in der Dritten Welt ab. Viele bewaffnete Auseinandersetzungen in der Dritten Welt – noch im Zeichen des Kalten Krieges – waren im Grunde genommen auch Interessenkriege der Großmächte, ausgetragen auf den Territorien der Entwicklungsländer. Solche „Stellvertreter“-kriege um das Öl oder um die strategischen und wirtschaftlichen Interessen gab es genügend im Nahen und Mittleren Osten, sowie anderswo in der Welt.

Ein wirksamer Beitrag zur internationalen Friedensordnung ist die gemeinsame, weltweite Solidarität mit der Dritten Welt, um globale Probleme der Armut und Unterentwicklung sowie der Umweltzerstörung lösen zu helfen. Es ist vor allem wichtig, durch eine globale Neuorientierung der Weltwirtschaftsordnung die wirtschaftlichen Fluchtursachen der Flüchtlingsbewegung anzugehen. Darüber hinaus gilt es durch die Schaffung einer internationalen Friedensordnung im Geiste der universellen Menschenrechte sowie der sozialen Gerechtigkeit die Lebensbedingungen der Menschen dort zu verbessern, wo Flüchtlinge gezwungen sind, ihre angestammte Heimat zu verlassen.

Seit drei Jahrzehnten wird in der Welthandelskonferenz der Vereinten Nationen (UNCTAD) über Vereinbarungen zur Stabilisierung von Rohstoffpreisen verhandelt, mit wenig Erfolg. Aufgrund der zunehmenden weltweiten Flüchtlingsbewegungen besteht die berechtigte Frage, ob jetzt die westlichen Industrieländer zu mehr Zugeständnissen bereit sein werden. Denn sonst wäre eine massive Wanderungswelle von Süden und Osten nach Norden und Westen die Folge. Deshalb ist es dringend erforderlich, den Nord-Süd-Dialog – das politische Vermächtnis von Willy Brandt – wieder in Gang zu setzen mit mehr Kompetenzen und neuen Ideen.



Wer tugendhaft lebt,
wird geehrt, aber er
wird nicht beneidet.

Persisches Sprichwort

Internationale Aspekte der Wanderungsbewegung

Wir leben in einem Jahrhundert der Völkerwanderung. Millionen von Menschen sind auf der Flucht oder auf der Suche nach Arbeit. Die Zahl der Menschen, die vor Kriegen und Unterdrückung ihre Heimat verlassen und in anderen Staaten Zuflucht suchen, hat sich weltweit auf 18 Millionen erhöht. Hinzu kommen weitere Millionen Binnenflüchtlinge, d.h. Flüchtlinge, die innerhalb der Landesgrenze geflohen sind. Das internationale Arbeitsamt (ILO) in Genf schätzt die Zahl der Arbeitsimmigranten auf ca. 100 Millionen.

Was Menschen in die Flucht treibt, kann verschiedene Ursachen haben. Die wichtigsten Fluchtursachen können entstehen aufgrund:

- politischer Unterdrückung
- ethnischer oder religiöser Verfolgung
- kriegerischer Auseinandersetzung
- ökologischer Zerstörung
- sowie ökonomischer Not.

Deshalb soll man in erster Linie die Ursachen der Flucht bekämpfen. Daher muß es die Aufgabe aller staatlichen und gesellschaftlichen Institutionen sein, in Zusammenarbeit mit den Entwicklungsländern die politischen und wirtschaftlichen Verhältnisse in der Dritten Welt zu verbessern.

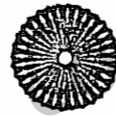
Erstens: durch den Schuldenerlaß für die hochverschuldeten Entwicklungsländer. Denn der ganze Mechanismus der Verschuldung bringt im Endeffekt eine große Umverteilung zu Lasten der ärmeren Bevölkerungsschichten, durch Kaufkraftentzug und Konsumverzicht. Dieser Kaufkraftverlust sollte durch gezielte finanzielle Hilfe in den Herkunftsländern kompensiert werden, damit die Menschen in ihrer Heimat bleiben können. Ansonsten würden sie weiter dorthin fliehen, wohin das meiste internationale Kapital fließt.

Zweitens: durch die Schaffung von demokratischen Strukturen und Bekämpfung von Diktaturen, anstatt weiterhin Waffen zu liefern bzw. Finanzhilfen zu leisten, um damit die Gewaltherrschaft der Tyrannen aufrecht zu erhalten.

Die Chancen die Welt friedlich zu gestalten, Demokratie und Menschenrechte in immer mehr Ländern einzuführen, waren noch nie so günstig wie heute. Die Einhaltung der Menschenrechte ist nicht nur die interne Angelegenheit jedes einzelnen Staates, sondern es ist eine internationale Angelegenheit der Völkergemeinschaft. Zur Wahrung des Friedens und der Menschenrechte braucht man in Zukunft keinen militärischen Einsatz, sondern vor allem den Einsatz von wirtschaft-

immer als ethnische Probleme verstehen oder als Ausländerprobleme verstehen, das sind sowieso zum großen Teil soziale Probleme. Das sollte man mal mit erwähnen. Was ich erwarte: Sie haben sehr richtig gesagt, die Integration kann nicht gelingen, wenn nicht beide Seiten sie wollen. Es ist erst einmal wichtig, dass beide Seiten auch über diese Frage miteinander kommunizieren. Das zweite ist, dass beide Seiten sie auch wollen. Und das gilt auch wirklich für beide. Es sind nicht alle in der deutschen Mehrheitsgesellschaft, die das wollen. Und es ist nicht jeder in der Minderheitsgesellschaft, der es auch will. Das geht nicht eins zu eins auf. Wir müssen also, und das ist jetzt als erstes Aufgabe des Staates, durch die Angebote, die gemacht werden, die Bereitschaft und das Interesse an diesem Prozess wecken. Auch bei den Minderheiten, aber eben ganz besonders auch bei der Mehrheit. Es ist klar, wenn wir die Akzeptanz für diesen Prozess auch in der Mehrheitsgesellschaft nicht bekommen, dann können wir das alles vergessen. Das ist also wichtig, dass sowohl in der Mehrheitsgesellschaft wie in der Minderheitsgesellschaft, wenn man diese Begriffe überhaupt benutzen darf, die Bereitschaft und Akzeptanz dafür da ist.

Neda: Herr Bartel, vielen Dank für dieses Gespräch.



Sure „Die Qual“

von Katayun Azarli, Iran, Sommer 1996

Sure 1

Freundschaft zwischen Jägern und Gazellen.

Sure 2

Nackter Baum auf der Erde.

Sure 3

Bizarre Tränen des Jasmin werden zum Lächeln der Blüte.

Sure 4

Befreiung der Blume aus dem Blumentopf,
des Vogels aus dem Käfig.

Sure 5

Streicheln aller Sünder mit Pfauenfedern ...

In Abertausenden Suren, die uns begegnen

Lügen, nichts als Lügen

Betrug, nichts als Betrug

Wir haben es den blindesten Scharfsichtigen gesagt

Die Sure „Die Qual“ ward herabgesandt.

aus dem Persischen von Bahram Choubine und Judith West

das bleibt ja alles. Was jetzt dazukommt, kommt unter dem Gesichtspunkt der demographischen Entwicklung in Deutschland, dass das deutsche Volk, wenn ich das mal überspitzt sagen darf, langsam ausstirbt. Übrigens kein Prozess nur in Deutschland. Das haben wir in ganz Europa, von Frankreich abgesehen. Das wird nur für die wirtschaftliche Nachfrage natürlich nur eine begrenzte Zahl sein. Insofern ist es für uns auch wichtig zu sagen, o. k. es geht in der jetzigen Situation vor allem darum, ein Integrationskonzept zu schaffen, das das Zusammenleben der Menschen, die hier leben, verbessert. Und auch beim Dazukommen von Neuzuwanderern, dass man dort nicht wieder den Fehler macht, ihr dürft zwar herkommen, aber jetzt seht zu, wie ihr schwimmt, sondern dass da auch ganz konsequent Integrationsangebote auch von staatlicher Seite gemacht werden.

Neda: Sie haben gerade angesprochen, dass Integrationspolitik in geschlossener Form und auch in konsequenter Form in den letzten Jahrzehnten gefehlt hat. Ich würde behaupten, die Ergebnisse sieht man jetzt auch: Dass viele Nichtdeutsche sich nicht so integrieren konnten, wie es nötig gewesen wäre. Was kann man hier konkret nachholen, wie kann man die, die jetzt neu dazukommen, neu integrieren?

Bartel: Es gibt auch positive Ergebnisse der Integration bisher. Ich gehöre nicht zu denen, die alles immer nur schwarz malen. Aber was wir gern möchten ist, dass wir bei den Überlegungen, bei den Integrationsangeboten nicht nur die Leute betrachten, die jetzt neu kommen, sondern auch die, die jetzt schon hier sind. Und das beginnt damit, dass man Angebote macht sowohl zur Sprache – die Sprache ist unverzichtbar, wenn man zusammen leben will –, aber dazu gehört auch, zu vermitteln, in welcher gesellschaftlichen Umwelt lebt man eigentlich, wenn man nach Deutschland kommt? Wie sieht die aus? Das betrifft die politische Ordnung, die gesellschaftliche Ordnung bis hin zu ganz simplen Informationen: Was ist denn eigentlich, wenn ich hier arbeite, wie ist das mit dem Arbeitsamt, wenn ich krank werde? Also diese Alltäglichkeiten, die notwendig sind, um sich hier zu Hause zu fühlen. Dass man sich auskennt. Da haben wir so verschiedene Säulenmodelle für die einzelnen Bereiche, wo es Unterstützung geben soll, wo es Angebote geben soll. Dieses wollen wir auch mit in unserer Konzeption formulieren. Also unter dem Strich, dass Menschen, die hier leben, hier sich auch als Teil dieser Gesellschaft angenommen fühlen können und die auch selbst nicht nur was angeboten bekommen, sondern auch von sich selbst aus sagen, wir sind Teil dieser Gesellschaft. Was dann für das wechselseitige Zusammenleben sehr wichtig ist. Das beginnt bei den gleichen Rechten und geht weiter bis zu den gleichen Pflichten.

Neda: Integration ist ja auch immer ein gegenseitiger Prozess, nicht nur ein einseitiger. Was erwarten Sie von den Menschen, die hier leben, von den nichtdeutschen, von den ausländischen Mitbürgerinnen und Mitbürgern, was ihr Teil wäre, was sie dazu beizutragen hätten? Was müssen wir dazu beitragen?

Bartel: Es ist natürlich auch zum großen Teil eine Frage der sozialen Schichtungen der Gesellschaft. Also jemand in höheren sozialen Schichten sieht dieses Zusammenleben hier ganz anders als jemand, der hier keine Kontakte hat. Was wir

desto mehr Leben lebt man bekanntlich. Und deshalb finde ich es auch wichtig zu sagen, dass das Erlernen der deutschen Sprache auch für das Zusammenleben von Menschen unterschiedlicher kultureller Herkunft vonnöten und wichtig ist.

Neda: Im Rahmen der Debatte der letzten Monate und auch Jahre ist ja auch das Thema Zuwanderung immer stärker in den Vordergrund gerückt. Nun haben fast alle Parteien, jedenfalls die größeren, akzeptiert, dass Deutschland ein Einwanderungsland ist und dass man auch weiterhin Einwanderung brauchen wird, allein aus wirtschaftlichen und bevölkerungspolitischen Gründen. Sie sind nun auch Mitglied der Kommission, die für die SPD, soweit ich weiß, ein Zuwanderungskonzept erstellt oder teilweise erstellt hat. Was glauben Sie, auf was das hinauslaufen wird, von der Regierungsseite, von der Parlamentsseite, inwieweit können wir bald mit einem Zuwanderungsgesetz rechnen?

Bartel: Das erste, was Sie sehr richtig klargestellt haben, ist, dass plötzlich alle sagen, Deutschland ist ein Einwanderungsland. Ich habe so was in der deutschen Politik noch nie erlebt – und ich habe ein gewisses Alter, wo ich dann auch etwas zurückblicken kann –, dass innerhalb einer so kurzen Zeit von so einer fast religiösen Aussage, „Deutschland ist kein Einwanderungsland“, innerhalb eines Jahres plötzlich gesagt wird, auch von den Konservativen, die das immer behauptet haben, „Ja doch, wir brauchen Einwanderung“. So etwas habe ich noch nicht erlebt, bei einer so ideologisch verfestigten Frage so ein Umschwung. Also man kann jetzt darüber schmunzeln, und ich tue es auch, trotzdem bin ich froh. Weil das den Dialog eröffnet, auch den innenpolitischen, was als Voraussetzung für ein Zusammenleben eigentlich unverzichtbar ist. Darüber bin ich sehr froh. So, nun zur Zuwanderung. Es ist richtig, alle Parteien haben jetzt Konzepte oder Eckpunkte vorgelegt, wir auch, ich bin selbst Mitglied einer Arbeitsgruppe innerhalb der SPD-Fraktion zur Zuwanderung. Am 4. Juli will die Süßmuth-Kommission ihre Ergebnisse vorlegen, und ich hoffe und gehe eigentlich auch fest davon aus, dass wir noch in diesem Jahr so ein Gesetz ins Parlament bringen und verabschieden können. Und ich hoffe, im Konsens. Denn sonst haben wir dieses Thema wieder als ein polarisierendes, emotionalisierendes Thema im nächsten Jahr im Wahlkampf. Das fände ich schlecht. Aber was mir ganz wichtig ist: Wir gehen davon aus, und auch die Süßmuth-Kommission geht davon aus, es geht nicht nur um Zuwanderungskonzeption, es geht vor allem endlich mal um eine Integrationskonzeption, um vor allem die Menschen, die schon hier leben. Wir haben über Jahre, Jahrzehnte, keine vernünftige Integrationspolitik gemacht, eben weil gesagt wurde, wir sind kein Einwanderungsland. Es gab zwar Integrationspolitik, es gab Sprachkurse, das gab es schon. Aber nicht in diesem geschlossenen Maße, nicht in dieser Konsequenz. Das Wichtigste für mich ist weniger die Zuwanderungsfrage als die Integrationsfrage in der heutigen Diskussion. Denn wir werden nicht viel Zuwanderung haben zusätzlich zu dem, was wir jetzt haben, denn es bleibt natürlich dabei, die Asylfrage wird nicht angeschnitten. Ich hoffe, wir kriegen einige Verbesserungen dabei. Die Flüchtlingsfrage, also z. B. Bürgerkriegsflüchtlinge, wird sich nicht ändern; die Familienzusammenführung,

lagen des Zusammenlebens in der Gesellschaft?

Bartel: Wer in einem Land lebt, wo immer das auch ist, muss die Verfassung dieses Landes, also die Verfassungsordnung und die sich in den Gesetzen widerspiegelnden Werte akzeptieren. Das ist eine Selbstverständlichkeit, und ich halte es für wichtig als Grundbedingung des Zusammenlebens, auch wenn man das nicht festschreiben kann. Aber genauso wie man die Verfassung anerkennen und akzeptieren muss, muss man meines Erachtens in einem Land wie Deutschland auch anerkennen und akzeptieren, dass es hier unterschiedliche Kulturen und unterschiedliche kulturelle Identitäten gibt. Das halte ich auch für wichtig. Und das gilt sowohl für die deutsche Mehrheitsgesellschaft wie auch für die Minderheitsgesellschaft.

Neda: Es wird ja unterschwellig unterstellt, wenn man von der demokratischen Kultur redet, dass die eine Gruppe, die Nichtdeutschen, in ihrer Mehrheit und in größerer Konzentration sich nicht an diese demokratische Kultur halten, während sich die Deutschen komplett daran halten würden. Das ist das, was bei der Debatte immer durchscheint. Sie sind ja nun selber in zwei Bezirken gewählt worden, wo ein großer Anteil nichtdeutscher Bürgerinnen und Bürger lebt, und kennen sich auch mit dem Thema entsprechend aus. Gibt es da erstens eklatante Unterschiede zwischen Deutschen und Nichtdeutschen, was die Beachtung der demokratischen Spielregeln betrifft?

Bartel: Ich glaube, dass ich den Wahlkreis gewonnen habe, liegt daran, dass viele Menschen nichtdeutscher Herkunft mich gewählt haben, das ist mir wohl bewusst. Also „demokratische Kultur“ ist ein schwieriger Begriff, was ist demokratische Kultur? Ich glaube, was in Ihrer Frage steckt, ist die Frage, wie weit akzeptiert man unterschiedliche, vorwiegend alltagskulturelle Verhaltensweisen. Und natürlich gibt es da Konflikte, die unterschiedlichen kulturellen Herkünfte entwickeln auch gewisse Verhaltensweisen, die möglicherweise dann gegeneinanderstoßen. Das sollte man auch nicht wegdiskutieren, sondern da muss man fragen: Wie gehen wir damit um? Das ist die Frage. Dass man darüber redet mit dem Ziel, o.k. ich verhalte mich so, dass der andere, dessen Eigenart und dessen Lebensumstände, nicht negativ beeinflusst werden. Das ist eine Frage der Kommunikation, wobei wir noch weit weg davon sind, die überhaupt zu haben. Das ist eine Zielvorstellung. Aber es gibt diese Konflikte. Dann ist es zum großen Teil auch Unkenntnis der Religion des Anderen, der Alltagskultur. Dieses gibt es, und deshalb plädiere ich immer dafür, dass man gerade in diesem Zusammenleben, wo Menschen unterschiedlicher Herkunft zusammenkommen, dass da so eine Art Kommunikation ist. Und nun will ich gleich noch hinzufügen: Wir reden ja in Deutschland viel vom Erlernen der deutschen Sprache. Ich gestehe, dass ich es langsam nicht mehr hören kann, weil natürlich eine Kommunikation nur möglich ist, wenn man auch eine Sprache hat, über die man kommuniziert. Sonst redet man aneinander vorbei oder grenzt sich ab. jedenfalls geht man auseinander, anstatt zusammenzukommen, und dann eskalieren die Konflikte. Das darf nicht sein. Sprache gehört ja zur Kultur, und je mehr Sprachen man kann,

Integration und Leitkultur im Einwanderungsland Deutschland

Ekkehard Bartel ist Mitglied des Kulturausschusses und der Zuwanderungskommission der SPD-Fraktion im Bundestag. Er ist in den Berliner Wahlkreisen Schöneberg und Kreuzberg gewählt worden, wo ein großer Anteil der Wähler nichtdeutscher Herkunft ist. Somit gehört er zu dem Kreis der kompetenten Politiker, die bezüglich der Frage der „Leitkultur“ aus der Sicht der Ausländer gefragt werden sollten. Rouzbeh Taheri, Redakteur der Fernsehsendung „Neda“ „Offener Kanal Berlin“ hat in einem Gespräch im Mai 2001 mit ihm diese Problematik thematisiert.

Neda: Herr Bartel, der Begriff Leitkultur hat in der Debatte um Zuwanderung und Integration von Zuwanderern in der letzten Zeit eine große Rolle gespielt. Wie stehen Sie dazu?

Bartel: Für den Bürger gibt es zwei mögliche Interpretationen des Begriffs. Einerseits kann er daraus lesen, das ist die Kultur, an der sich jeder zu orientieren hat. Oder er kann sagen, es gibt einige Traditionen in der deutschen Kultur und der Geschichte der Kultur in Deutschland, die nun eben mal feststellbar sind. Ersteres ist von Übel, das zweite ist belanglos, weil das jeder weiß. Also ich halte diesen Begriff deshalb für gefährlich, weil er signalisiert: Leute, die nicht deutsche Wurzeln haben, haben sich in ihren kulturellen Eigenarten und ihrer kulturellen Identität an dem zu orientieren, was die Kultur der sogenannten Mehrheit hier ist. Und das halte ich für sehr bedenklich. Dass Kultur einen höheren Stellenwert in der Debatte bekommt und im Zusammenleben, daran wirke ich selbst mit, ich bin außerdem Mitglied des Kulturausschusses, und insofern überlappen sich diese Politikfelder. Ich halte es für sehr wichtig, dass man sich viel stärker auf die Chance besinnt der vielen Kulturen, die es in Deutschland gibt. Kultur hat immer etwas Dynamisches und durch Zuwanderung oder auch nur durch Kurzaufenthalt oder durch Übernahme entwickelt sich eine Kultur immer. Wir haben hier so ein hervorragendes breites kulturelles Feld in Deutschland, dass wir das nutzen müssen, gegenseitig nutzen müssen. Nicht nur, dass die Deutschen sagen, jetzt ist iranische Kultur hier, jetzt nutzen wir die. Das ist wechselseitig. Dass jetzt jeder die Chance hat, den Zugang zur anderen Kultur zu finden, ist eine Riesenchance, die meines Erachtens viel zu wenig genutzt wird bisher. Das setzt allerdings etwas ganz Zentrales voraus: dass man nicht sagt, die eine Kultur ist höherwertig und die andere ist nicht so hoch. Das ist von Übel. Man muss davon ausgehen, dass alle Kulturen mehr oder weniger anders sind, aber sie sind gleichwertig. Wenn das erkannt ist, glaube ich, hätten wir auch über die Kultur eine große Chance, das Zusammenleben der vielen Menschen unterschiedlichster Herkunft, die hier sind, besser zu gestalten.

Neda: Was wären die kulturellen Grundsätze, an die sich alle Menschen, die hier leben, ob nun Deutsche oder Nichtdeutsche, halten sollten? Was wären die Grund-

deren Bewohner auf jedes Korn schauen
wie auf eine lodernde Flamme
einen zarten Traum
Und die Erde die Musik deiner Gefühle erlauscht
Und im Wind der Flügelschlag einer Mythe naht

Hinter den Meeren ist eine Stadt
In deren Mitte die Sonne
Den Augen der Frühaufsteher gleicht

In der die Dichter Erben sind
Von Wasser, von Licht und von Geist

Hinter den Meeren ist eine Stadt
Ein Boot muss man bauen....

Sohrab Sepehri

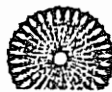


برگردانی دیگر از شعر سهراب سپهری
پشت دریاها شهری است

Der Staat füttert den Computer mit Daten; der Computer warnt den Bankier; der Bankier informiert den Botschafter; der Botschafter speist mit dem General; der General meldet sich beim Präsidenten der Republik; der Präsident der Republik stellt den Minister zur Rede; der Minister droht dem Staatssekretär; der Staatssekretär brüllt den Direktor an; der Direktor schmeißt dem Abteilungsleiter die gesamte Akte auf den Kopf; der Abteilungsleiter wirft dem Angestellten all die Schuld vor; der Angestellte beleidigt den Arbeiter rabiat; der Arbeiter schimpft seine Frau zusammen; die Frau verprügelt ihr Kind und das Kind versetzt dem Gassenhund einen kräftigen Fußtritt.

Von
Eduardo Geleano
Uruguay 1972

نظام حاکم دستگاه کامپیوتر را برنامه ریزی می کند ، کامپیو تر به بانکدار هشدار می دهد ، بانکدار سفیر را خبر می کند ، سفیر با ژنرال ناهار می خورد ، ژنرال رییس جمهور را احضار می کند ، رییس جمهور به وزیر اطلاع می دهد ، وزیر مدیر کل را تهدید می کند ، مدیر کل به مدیر می توید ، مدیر به مسئول بخش تشر می زند ، مسئول کارمند را مورد بازخواست قرار می دهد ، کارمند به کارگر توهین می کند ، کارگر با زنش بدقلقی می کند ، زن بچه را کتک می زند و بچه سگ را لگد می زند.



Hinter den Meeren ist eine Stadt

Ein Boot werde ich bauen
Und zu Wasser lassen
Fern diesem fremden Land
In dem Niemand ist
Der aus dem hohen Gebüsch der Liebe
Die Helden erwecken kann

Mit dem Boot ohne Netz
Im Herzen des Sehns nach Perlen
leer
So werde ich fahren

Nicht an das Blaue
Und nicht an das Meer,
Aus dem die Nereiden,
Zopfschüttelnd ihre Köpfe heben
Um die Einsamkeit der Fischer zu verzaubern,
Werde ich mein Herz hängen

So werde ich fahren
So werde ich singen:
„Fern muss man sein, fern
jener Stadt, wo der Mann keine Mythen mehr hatte, fern
jener Stadt, wo keine Frau der reifen Traube mehr glich
Wo kein Prunkspiegel je das Lebenslicht zurückwarf
Wo selbst die Lache den Fackelschein für sich behielt
Fern muss man sein, fern
Die Nacht hat ihr Lied gesungen
Nun sind die Fenster an der Reih

So werde ich singen
So werde ich fahren

Hinter den Meeren ist eine Stadt
In der die Fenster dem Licht zugewandt
Von deren Dächern die Tauben zuschauen
dem Springbrunnen der Menschen Geist
In der die Hand jedes zehnjährigen Kindes
einen Zweig der Weisheit trägt



In diesem Heft:

Hinter den Meeren:
Sohrab Sepehri

Integration und Leitkultur im
Einwanderungsland Deutschland:
Ekkehard Bartel – Rouzbeh Taheri

Sure „Die Qual“ von Katayun Azarli:
*aus dem Persischen von Bahram Choubine
und Judith West*

International Aspekte der
Wanderungsbewegung:
Dr. Farzin Borzoui

Mir ist bange vor diesem Strudel:
Fakhrezzaman Schirazi-Mahmoudian

„Schahsade's Tochter“ – kein Sachbuch:
Dr. Mehdi Roshanzamir

Ein historische Betrachtung zur Struktur
des Iranischen Bodenbesitzums
Dr. Mir Hamid Madani

Weitere Beiträge von:

M. Sepand – Dr. S. Elahi – Ing. Dj.
Achtiani – Dr. M. A. Najafi – Dr. M.
Tehrani – Dr. Ing. S. P. Soraya – Dipl.
Ing. I. Haschemizadeh – H. Mahmoud –
M. Zohari – Ing. B. Massoumi – S.
Azizpour – Sh. Shirazi – H. Moinzadeh –
Dr. H. Moschiri – Dr. M. Noghrehkar –
F. Baghschomali – A. Afradi – Dr. T.
Bassari – B. Farahani – S. Schahrokh – E.
Rahbar – A. Mohagheghi – R. Maghsadi
– A. Taheri – M. A. H. Semnani – Dr.
M. Assemi – M. Khoschdel – S. Malakuti
– Dr. E. Khoui – A. M. Fayyaz – H.
Khorsandi – Sch. Razawian

کاوه

KaweH

به زبانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده
برلین: ۱۹۱۶ میلادی – ۱۲۹۵ شمسی
سال سی و هشتم – شماره نود و شش
دی ماه ۱۳۸۰ – شوال ۱۴۲۲ – ژانویه ۲۰۰۲
ناشر: کانون فرهنگی کاوه
دارنده امتیاز و مدیر مسئول: دکتر محمد عاصمی
زیر نظر شورای نویسندگان

KAWEH
نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:
Postfach 750179, 81331 München, Germany
تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ – فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱
مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری
Zehnerstr. 34
نشانی پستی:
53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰
نشانی بانکی در آلمان:
Stadt. Sparkasse Düsseldorf
Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10
Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال: در آلمان: ۷۰ مارک
در خارج از آلمان: معادل ۱۰۰ مارک آلمان
نشانی در ایالات متحده آمریکا: تلفن: ۳۳۴-۲۴۳-۸۱۸ کالیفرنیا
فاکس: ۸۱۸-۲۴۳-۸۵۰

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت: www.kawehjournal.de
پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift
Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916
38. Jahrgang, Nr. 96. Januar 2002
Inhaber, Verleger und Druck:
Iranisches Kulturzentrum KAWEH
Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:
Dr. Mohammad Assemi
Postfach 750179, D-81331 München
Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01
Erscheint vierteljährlich
Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri
Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany
Bankverbindung: Stadt. Sparkasse Düsseldorf
Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · „KAWEH“
U.S.A.: Tel : 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50



دستاریند حدّ زنان هار
فتوانویس قلعه قندهار
دیگر چه میخواهی
از کشتن بودا به باهمیان
بلبل به باد غیس!

※

تو پیرم کردی ملاعمر
مگر مرا به جرم کدام حرام
از بیج و تاب تازیانه باد
آفریده اند
که در سرزمین تو
زن زاده شدم...

※

پس این برقع پوش کابلی
کی از بستوی هزار حجاب
به در خواهد شد
دریغا ملاعمر
ای کاش میدانستی
ترا نیز به گمانم
زنی زائیده است



رودهن - شمال تهران -

www.iran-architect.com